

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group




VipRoman

Magic Library

**Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



شہنشاہ اورنگ زیب

بہ قلم: شقایق لامعی

DES: _BAHARDERISI_

رمان #هفت_روز_شاد

(جلد دوم #هفت_روز_غمگین)

نویسنده: شقایق لامعی

خلاصه:

"تو آمدی که دنیای مرا زیر و رو کنی"
می‌دانی اولین بار کی حس کردم که دوستت دارم؟
دوست داشتن که نه؛ می‌گویم "دوست داشتن"، چون
نامی برای حس جدیدم، پیدا نکردم. اما حس
عجیب خوشایندی بود، که به سراغ من آمد. دلم
یک‌جوری شد در آن لحظه؛ نمی‌دانم دقیقاً چه‌جوری
اما انگار چیزی در دلم تکان خورد و بعدش یک
دنیا حس‌های مختلف داشتم در وجودم که
نمی‌دانستم باید چه کارشان کنم!

فکر می‌کنم آنچه که تکان خورد، دروازه‌ی
احساساتم بود؛ دری که من رو به تمام دنیا بسته
بودم، برای دوست داشتنِ تو باز شد. و از همان
لحظه به بعد، حس کردم که دنیای من، زیر و رو
شده.

1#

"هفت روز شاد"

شروع، آذرماه سال هزار و سیصد و نود و نه

"شقایق لامعی"

"فصل اول"

"روز اول"

@Vip Roman

"تو آمدی که دنیای مرا زیر و رو کنی"

می دانی اولین بار کی حس کردم که دوستت دارم؟
دوست داشتن که نه؛ می گویم "دوست داشتن"، چون
نامی برای حس جدیدم، پیدا نکرده‌ام. اما حس عجیب
خوشایندی بود، که به سراغ من آمد. دلم یک جوری
شد در آن لحظه؛ نمی دانم دقیقاً چه جوری اما انگار
چیزی در دلم تکان خورد و بعدش یک دنیا حس های
مختلف داشتم در وجودم که نمی دانستم باید چه
کارشان کنم!

فکر می کنم آن چه که تکان خورد، دروازه‌ی احساساتم
بود؛ دری که من رو به تمام دنیا بسته بودمش، برای

دوست داشتنِ تو باز شد. و از همان لحظه به بعد،
حس کردم که دنیای من، زیر و رو شده.
دو روز بعد از جشن عقدِ راستین و مونا، رامین برگشته
بود اما خیلی مرخصی نداشت و یک هفته بیشتر،
نمی توانست بماند.

تو دعوت‌مان کرده بودی به باغ، اردی بهشت بود،
درست وسطِ اردی بهشت. حتماً شنیده‌ای که می گویند
پاییز فصلِ عاشقی است؛ اما من می گویم اصلش بهار
است. آن روز همه جا سبز بود. شاخ و برگِ درختان باغ
هم هوای عاشقی داشتند که آن طور درهم پیچ و تاب
خورده بودند. همه جا پُر بود از گل؛ همه جا پُر بود از
رنگ. می دانی؟ اصلاً حال و هوای آن روز، جان می داد
برای عاشق شدن و "من"، نمی دانستم که قرار است
من بعدِ زندگی را، برای "تو" عاشقی کنم.

من عاشقت شدم؛ وسط بهار، وسط اردیبهشت، وسط همان روزهایی که حتی از یاد برده بودم که تو سال پیشش، به من ابراز علاقه کردی و من، نخواسته بودم که رابطه‌ای میانمان باشد.

من به کل فراموشت کرده بودم ناصر. من ناصری را که دوست رامین بود و به خانه‌مان رفت و آمد داشت، آن ناصری که پابه‌پایم برای پا گرفتن گندم تلاش کرده بود، آن ناصری را که گفته بود مرا دوست دارد چون با رنگ‌ها سر سازگاری دارم را فراموش کرده بودم اما آن روز فرق داشت، تو را به یاد نیاوردم؛ تو را کشف کردم.

#هفت_روز_شاد

2#

من تنها نشسته بودم روی تخت، تو ایستاده بودی
میانِ باغ، روبه‌روی راستین. از موضوع صحبت‌تان سر
در نمی‌آوردم اما لحظه‌ای که لبخند زدی و سر تکان
دادی، حواسم پرت لبخندت شد؛ چقدر لبخند به
صورتت می‌آمد!

خیلی وقت می‌شد که ندیده بودمت. در شش ماه گذشته، یکبار دو روز پیش، سر عقدِ راستین کنارِ رامین دیده بودمت و یکبار هم همان روز. آن روزها دیگر هیچ ارتباطی میانمان نبود. حتی گندم هم دیگر ما را به هم وصل نمی‌کرد. فقط وقتی سرِ ماه، گزارش کارِ گل‌فروشی را برایت می‌فرستادم، کوتاه جوابم را می‌دادی و تشکر می‌کردی، گاهی حالم را می‌پرسیدی و گاهی هم نه، و می‌رفتی تا آخرِ ماهِ بعدی. حسِ من آن روز، با آمدنِ مونا بود که شروع شد. آمد و ایستاد کنارِ تان و نگاهِ من، از لبخندِ تو، سر خورد روی دستِ راستین که دور شانه‌های نامزدش حلقه شد. اولش لبخند زدم؛ عاشقِ احساسِ خوبِ میان‌شان بودم اما یک آن اخم کردم و نگاهم برگشت روی تو.

روی دست‌هایت؛ تو هم دستت را حلقه می‌کردی دور
شانه‌ی کسی؟

یک آن ترس برم داشت؛ من در این یک سال،
خصوصاً نیمه‌ی دومش، زیادی از تو بی‌خبر بودم. حتی
میان مکالمه‌هایمان با رامین هم دیگر حرفی از تو
درمیان نبود و آن‌روز، بی‌خبری‌ام بود که مرا ترساند.
نکند کسی را پیدا کرده بودی برای خودت؟ نکند تو هم
مثل راستین، با سرخوشی دست‌هایت را دور شانه‌های
زنی حلقه می‌کردی؟ نکند...

دست‌هایم را گذاشتم روی دهانم. خوب یادم هست؛
دقیقاً همین‌قدر از خودم و افکارم تعجب کردم و سر
تکان دادم که دور بریزم آن سوال‌ها را. اما رسیدن به
جواب سوال‌هایم آن قدری برایم مهم شدند که آمدم و
این‌بار به‌جای راستین، من ایستادم مقابلت و تک‌به‌تک

واکنش‌هایت، ثبت شد در خاطر من. اولش از حضور و حرکت ناگهانی‌ام تعجب کردی اما بلافاصله، لبخند نشست روی لب‌هایت؛ نگاهت را در صورت‌م چرخاندی و پرسیدی:

—چه خبر؟ خوبی؟

جوابت را ندادم. آن لحظه، لحظه‌ی عجیبی برایم بود. رستای جدیدی در من داشت متولد می‌شد و آن قدری زود پا گرفت و بزرگ شد که جا ماندم از فهمیدنش. رستایی که مرا کنار زد. منی که می‌خواستم لبخند بزدم و در جوابت بگویم "خوبم" اما او، نیامده شاک‌ی بود و اولین جمله‌ی اعتراض‌آمیزش را بی‌آن که فرصت فکر کردن به من بدهد، به زبان آورد:

—اون گل‌فروشی برای تو هم هست؛ نباید یه سر بزنی؟

#هفت_روز_شاد

exchange group 3#

@Vip Roman

جوابت این بود "حق داری".

و تا آدم لبخند بزنی، جمله‌ی دیگری گفتم و خیالِ
راحتِ مرا، پر دادی.

گفتم این روزها سرت شلوغ است و من، مابقی

جمله‌هایت را نشنیدم؛ سرت چرا شلوغ بود؟

چه مرگم شده بود در آن لحظه؟ خدا می‌دانست!

رستای جدید، قد علم کرد:

-خیر باشه!

خندیدی و گفتم "خیره" و رسماً جانِ مرا گرفتم.

دیگر نایستادم به حرف زدن؛ نیاز داشتم بروم یک

گوشه بنشینم و بفهمم که با خودم چند چندم. پس

مکالمه‌مان را با چند جمله، کوتاه کردم و به هوای چرخ

خوردن در باغ، از تو فاصله گرفتم. می‌خواستم نه فقط

از تو، بلکه از رستای جدیدی که شکل گرفته بود هم فرار کنم اما هرچه می‌رفتم، سایه‌به‌سایه با من می‌آمد.

ایستادم میان درخت‌ها و نگاهم روی آسمانِ آبی نشست. چند نفس عمیق کشیدم و عطر گل‌ها، سرمستم کرد.

سر تکان دادم؛ می‌خواستم حال و هوایِ این حسِ جدید از سرم بپرد اما رفتنی نبود.

چهام شده بود من؟ تا دیروز حتی یادم نمی‌آمد چه گذشته‌ای میان مان بوده. در این یک‌سال فقط مشغول خودم بودم؛ طوری با قدرت برگشته بودم به زندگی که هیچ‌کسی حتی آن رستای سرخورده را یادش نمی‌آمد. حالا آن رستای قدرتمند، متواری شده بود و جایش را رستای مستأصل پر کرده بود؛ رستایی که بلد نبود با حس‌های جدیدش چه کند!

شروع کردم به قدم زدن؛ می خواستم خودم را آرام کنم. می خواستم به خودم بفهمانم که حس و حالِ جدید، فقط یک حس و حالِ گذراست. دیوانه شده بودم حتماً اما، تصویری که دیدم، کارم را ساخت.

شنیده‌ای که می گویند گاهی زمین و زمان دست به دست هم می دهند که اتفاقی بیفتد؟ آن روز هم مونا شده بود زمین و راستین شده بود زمان و دست به دست هم داده و کمر همت بسته بودند به بیچاره کردن من.

زمین تکیه زده بود به درخت و زمان سر برده بود کنار گوشش. نمی دانم چه می گفت؛ حتماً داشت نجوای عاشقانه سر می داد که زمین آن طور با سرخوشی می خندید.

می خواستم از آن تصویر هم فرار کنم اما حرکت شان
کار مرا ساخت. فوراً چشم گرفتم از آن لحظه‌ی
خصوصی اما مگر تصویرش از سرم بیرون رفت؟
نکند... نکند تو هم کسی را این طور عاشقانه در باغ
بوسیده بودی؟ نکند کار خیرت بوسیدن دیگری بود؟
نکند سرت را خنده‌های یک زن شلوغ کرده بود؟!

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

4#

نه... نه...

نه... نه...

نه!

باز هم شروع کردم به قدم زدن؛ به قدم زدن که نه، به فرار کردن.

هرچه می رفتم، اوضاع به جای بهتر شدن بدتر می شد. رسیدم به انتهای باغ، به آن دیوارهای کاهگلی. داشتم نفس نفس می زدم و یک سوال بدجوری در سرم وول می خورد؛ آخر چرا آن قدر ناگهانی؟

شروع کردم به صحبت کردن با خودم. این عادت را به تازگی پیدا کرده بودم؛ فکری اگر می آمد و آرامشم را تهدید می کرد، شروع می کردم به حرف زدن با خودم و خودم را آرام می کردم. عاشقی هم یک جور تهدید بود دیگر. پس شروع کردم به انجام کاری که بلدش بودم؛ به خودم گفتم "بی خیال دختر؛ این فکرها دیگر چیست؟، دیوانه شده ای؟" و در جواب به خودم خندیدم؛ معلوم بود که "نه".

برای خودم دلیل تراشیدم؛ هوا زیادی خوب بود، حضور مونا و راستین و عاشقانه هایشان و سوسه ام کرده بود، دیدنت بعد از ماهها دوری و بی خبری هم بی تأثیر نبود. من که از همان اولش هم از تو خوشم می آمد. حتماً با دیدن دوباره ات همان حس برگشته بود و من، به اشتباه برداشت دیگری کرده بودم.

حتماً که همین بود!

سعی کردم رستای جدید را با همین افکار قانع کنم که دست از سرم بردارد اما... یک لحظه گوشت را بیاور نزدیک، می خواهم چیزی بگویم؛ «همه اش همین نبود، من واقعاً عاشقت شده بودم».

می پرسی از کی؟ نمی دانم!

می پرسی کجا؟ این را هم نمی دانم.

حتماً با خودت می گویی "مگر می شود؟" شده بود دیگر، اگر نشده بود که من حالا این طور دیوانه وار عاشقت نبودم!

آن لحظه فقط به اشتباه خودم را قانع کردم اما وقتی برگشتم به جمع، روز از نو بود و روزی از نو.

این بار دیدمت که میانِ رامین و نفیسه نشستهای. هر
سه نفرتان داشتید می خندیدید و طبیعی نبود که
حواسِ مرا فقط خنده‌های تو پرت می کرد.
رامین متوجهم شد و بلند صدایم زد. نگاهِ تو برگشت
روی من. نه؛ اوضاع اصلاً عادی نبود!

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

5#

آمدم و نشستیم در جمع تان. نفیسه شروع کرد به حرف زدن با من، اما حداقل پنج دانگ از حواس من، پیش تو بود که داشتی با رامین حرف می زدی. نفیسه از اوضاع گندم پرسید؛ گندمی که این روزها در اوج بود. سرمان آن قدری شلوغ شده بود که ندا، به تنهایی از پس سفارشات برنمی آمد. یک دختر کم سن و سال اما ماهر را استخدام کرده بودیم که به او کمک کند و بعد از کلاس های دانشگاهش می آمد و تا عصر می ماند. اما تو آن قدری دور بودی که حتی از عضو جدید گندم هم خبر نداشتی.

آمدنِ راستین و مونا، بحث را خواباند. آمدند و نشستند. نفیسه چای ریخت. مونا نشست لبه‌ی تخت و راستین، میانِ من و تو جای گرفت.

صحبت، دوباره گل انداخت در جمع‌مان. رامین سر به سرِ مونا می‌گذاشت. صدای خندیدن دریا و دنیا، پس‌زمینه‌ی جذاب صحبت‌هایمان بود. نفیسه دوباره برگشته بود به موضوعِ قبلی صحبت‌مان اما از آنجایی که حواسِ من معطوف به تو بود، جمله‌ای که به راستین گفתי را شنیدم. لحت بدجنس بود و شیطنت داشت وقتی کنارِ گوشِ راستین گفתי "رژ صورتی بهت می‌آد داداش".

ناگهانی سر چرخاندم به طرفتان. راستین فوراً دست کشید روی لب‌هایش و صدای خندیدنِ تو بلند شد. نشد نخندم و راستین رنگ به رنگ شد.

به وقتِ خودشِ زیادی بدجنس بودی.

نگاهم نشست روی لب‌هایت و برای یک لحظه،
خندیدن فراموشم شد. وای به حالِ "من"، اگر "تو" با
این لب‌ها دیگری را...

سر تکان دادم. تعجب پشتِ تعجب بود که در من پا
می‌گرفت. خدا می‌دانست یک‌روزه چه تحولی در من
رخ داده اما بگذار برایت بگویم که داستان از چه قرار
است. تو در زندگی من بودی. سالِ پیش، همین
موقع‌ها بود که رابطه‌ی میان‌مان رنگی دیگر گرفته بود
اما عشق مرا راضی نکرده بود به تهدید کردنِ امنیتی
که به زور برای آرامشم دست‌وپا کرده بودم. درواقع
آن‌روزها، اصلاً نمی‌دانستم که تو را از چه جنسی
دوست دارم اما آن‌روز، در باغ، بعد از ماه‌ها دیدنت، به

این قضیه رسیدم که عیار و جنسِ یک دوست داشتن
را، فکر از دست دادن است که مشخص می کند.

ما آدم‌ها، عادت داشتیم به حضورِ یک چیزها و یک
کسانی در زندگی مان که نمی دانستیم حسِ دقیق مان
نسبت به آن‌ها چیست اما من، راه فهمیدنش را
همان روز، وقتی گفתי درگیری ات "خیر" است،
فهمیدم.

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

بگذار برایت یک مثال بزنم. مثلاً بیا و خانهات را تصور کن. اگر از تو پرسند وسایلِ خانهات را دوست داری؟ حتماً می‌گویی "بله" اما اگر پرسند کدام را بیشتر؟ گیج می‌شوی. شاید مثلاً به ذهنت برسد که گران‌ترین یا مدرن‌ترینشان را دوست داری یا شاید هم

قدیمی ترینشان که به آن خو گرفته‌ای اما من،
می‌خواهم که یک راه تازه و ساده به تو نشان دهم.
اول بیا و باورهایت را بریز دور. به این فکر نکن که
فلان وسیله چقدر ارزش دارد یا کدام‌شان قدمت‌دار و
پر خاطره است.

برو و بایست میان خانه‌ات و تک‌به‌تک به وسایل نگاه
کن و به این فکر کن که اگر کدام را از دست بدهی و
دیگر برای تو نباشد، حالت بیشتر گرفته می‌شود!
شاید اگر به این دید به آن تلویزیون گران‌قیمت فکر
کنی، جای خالی‌اش خیلی هم آزارت ندهد. فو‌قش
می‌گویی، یکی دیگر جایگزینش می‌کنی یا اصلاً اگر
نبود هم نبود.

یا مثلاً آن تابلویی که دست‌به‌دست چرخیده و به یادگار
به تو رسیده و قدمت و قیمت دارد، بود و نبودش خیلی

هم روی آن دیوار فرق نکند و شاید همین طور که می‌گردی، بررسی به یک گلدان کوچک و اولش حتی نخواهی حسابش کنی اما یک لحظه، با فکر نبودنش، دلت می‌لرزد!

اینجاست دقیقاً آن نقطه‌ای که من، می‌خواهم برایت بگویمش. شاید تا قبل از این فکر می‌کردی که بود و نبود آن گلدان خیلی هم اهمیت نداشته باشد اما لحظه‌ای که به نداشتنش فکر کردی، دیدی که حتی از آن تابلو و فرش و ظروف گران‌قیمت هم برایت مهم‌تر است.

من همین شکلی عاشقت شدم ناصر؛ دقیقاً با همین فکر. تا آن روز یک‌بار هم فکر نکرده بودم به نداشتنت اما لحظه‌ای که فکر کردم ممکن است تو هیچ‌وقت

برای من نباشی، تصورِ جای خالیِ ات دلم را بدجوری لرزاند.

تو همان گلدان کوچک بودی برای من، که شاید هیچ موردِ توجهم نبود. که فکر می‌کردم همیشه قرار است همان جا بماند اما لحظه‌ای که دور از دسترس دیدمت دلم لرزید و فکر از دست دادن و نداشتن، آن قدر مهلک است که آدم را از پا درآورد.

می‌بینی آدم‌ها چه ساده می‌فهمند که عاشقند؟ فقط کافیه راه و رسمش را بدانند و من، راه و رسمش را وسط اردی بهشت یاد گرفتم.

نه سخت بود و نه به روزها فکر کردن نیاز داشت. من از خودم پرسیدم "اگر تو نباشی، می‌شود؟" و رستای درونم فریاد زد.

"نه"، "نه" و "نه"!



با نزدیک آمدنِ سر رامین، حواسم جمع شد. کنار گوشم پرسید "خوبی؟" و من، بی حرف نگاهش کردم.

می دانی دردِ جدیدِ من چه بود؟!

من در آن سالها تمام تلاشم را به کار گرفته بودم برای خوب شدن و پس گرفتنِ هر آن چه که از دست داده بودم اما یک جای کار، بدجوری لنگ می زد و آن هم کنترلی بود که من روی احساساتم نداشتم؛ حالا می خواست این احساسات منفی باشد، یا مثبت.

مشکلم، کم مشکلی نبود. مهار هیجاناتم ضعیف شده بود. من فقط یاد گرفته بودم که غم به دلم راه ندهم اما وقتی کار از کار می گذشت، حتی پتانسیل مردن در اثر غمها را هم داشتم و آن روز، به من ثابت شد که این قضیه، فقط در رابطه با هیجاناتِ منفی صدق نمی کند

وگر نه چند حسِ جدید و مثبتِ ناگهانی، نباید کاری با من می کرد که اطرافیان، متوجه دگرگونیِ حالِ من شوند! آن لحظه، جوابِ رامین را سربالا دادم. او هم دقیق نشد که اصلِ حالِ من را بفهمد اما من، معضلِ جدیدی پیدا کرده بودم برای حل کردن؛ اگر هوای دوست داشتنِ تو، از سرم نمی پرید، چه باید می کردم؟ اصلاً... اصلاً می خواستم که خیال دوست داشتنت پر بکشد از سرم؟ نمی دانستم... آن لحظه هیچ چیزی را نمی دانستم؛ چه ندانستنِ عجیب و غریبی بود!

در خیالِ خودم غرق بودم و با دستبند اهدایی رامین که از یک سالِ گذشته، روی مچم بود، مشغول بودم که تو، با پای خودت، وارد بازی شدی.

بین ناصر، من می خواستم حس هایم را بگذارم کنار تا چند روزی به حالِ خودشان بمانند. می خواستم

حس‌هایم بیات شوند و من بفهمم که با وجود کهنه شدن، هنوز هم به مذاقِ دلم خوش می‌آیند یا نه. اما "تو" نگذاشتی.

خیلی ساده، وارد بازی جدیدِ من شدی و با سوالی که پرسیدی، ورق را برگرداندی و دنیای تازه‌پاگرفته‌ی مرا، بیشتر و بیشتر زیر و رو کردی.

بچه‌ها رفته بودند. نفیسه رفته بود پی پدر دنیا و دریا که تازه به باغ آمده بود. رامین داشت کمی آن طرف‌تر با گوشی‌اش صحبت می‌کرد و حضور راستین و مونا هم حساب نبود؛ که اصلاً در دنیای ما نبودند!

پس من، تنها مانده بودم با تو. تویی که بی تفاوت پرسیدی "فردا برای یه سفارش جدید، وقت دارین؟" وقت که به هر حال پیدا می‌کردیم اما سفارش جدید؟ پرسیدم "چی؟"

و جواب دادی "یه دسته گل"

ابروهایم بالا پریدند و شاخک‌هایم فعال شدند.

دسته گل می‌خواستی چه کار؟ پرسیدم "برای کی؟"

و تو مشکوک‌ترین جواب ممکن را دادی "برای

خودم".



@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

دسته گل می خواستی؟ برای خودت؟ حیف که آن روزها، چیزی از آن ارتباطِ خوبِ میانمان باقی نمانده بود که من بزنم به در شوخی و یک کلام بپرسم که برای خواستگاری ست؟!

به جایش با متانتی ساختگی پرسیدم "چه جور دسته گلی؟"

جوابت خیلی کلی بود "قشنگ باشه دیگه."

هوم! قشنگ! یک دسته گل قشنگ می خواستی اما برای چه کاری؟

کاش می شد پرسمش و البته که به جایش پرسیدم
"تو چه تمی باشه؟"

این سوال، سوال تخصصی ندا بود. از مشتری هاش
"تم" می خواست و دیگه هیچ سوالی برایش باقی
نمی ماند و با دانستن جواب، کار خودش را می کرد و
الحق که مشتری ها هم حسابی راضی بودند اما من،
این سوال را نپرسیده بودم برای راضی کردن تو. این
سوال را پرسیدم برای راحت کردن خیال خودم اما با
جوابی که دادی، تمام خوش خیالی ام را پراندی "برای
یه دختر خانم بیست و یکی_دو ساله".

بیست و یکی_ دو ساله؟ چقدر جوان بود! من چه بودم؟
زنی در آستانه‌ی سی سالگی!

مردد نگاهت کردم و کسی در سرم پرسید "اسمش
چیست؟" اما با سختی ایستادم مقابلش و با لحنی که
سعی می‌کردم بی تفاوت جلوه‌اش دهم، پرسیدم
"کارت هم داشته باشه؟"

سر تکان دادی و گفתי "نه."

نفسم را بیرون فرستادم. رستای شاد، نیامده غمگین
شده بود. پرسیدم "برای کی آماده باشه؟" فکر کردی
و جواب دادی "ساعت سه ونیم" و بلافاصله اضافه
کردی "آدرس رو تا شب می‌فرستم."

پس خودت نمی‌آمدی دنبالش!

هیچ سوال دیگری نمانده بود برای پرسیدن و من، با
هزاران سوالِ نپرسیده، بی‌جواب مانده بودم.

تو تشکر کردی و من، به این فکر کردم که زن بیست و یکی_دو ساله‌ی زندگی‌ات چه کسی می‌تواند باشد؟ تا آخرین روزهایی که ارتباطمان سر جایش بود، هیچ کسی را با این سن و سال اطرافِ تو سراغ نداشتیم.

غرق شدم در افکارم.

سعی کردم غم و غصه و فکر و خیال را کنار بزنم. حس و حالِ جدید من نسبت به تو، آن قدری قدمت نداشت که با فهمیدنِ ارتباط تو با دیگری بهم بریزم و خیال می‌کردم که این حس همان قدر که آنی آمده، آنی هم از بین می‌رود اما اشتباه می‌کردم؛ بدجوری هم اشتباه می‌کردم؛ که دوست داشتن به قدمتش نبود، به عظمتش بود.

#هفت_روز_شاد

exchange group 9#

@Vip Roman

ناهار که خوردیم، قرار شد بازی کنیم. جمع مان جمع بود و هر کس، بازی ای پیشنهاد می داد. من اما دلم می خواست جرات و حقیقت بازی کنیم. جراتش به کنار، دلم می خواست حقیقتها را در رابطه با تو کشف کنم و چه بهتر از یک بازی بی دردسر؟

رامین موافق نبود؛ بازی های خارجی پیشنهاد می داد و من، یک درمیان ردشان می کردم و دست آخر توانستم جمع را با خودم همراه کنم برای این بازی، غافل از این که تو، تن به انتخاب حقیقت نمی دادی!

من و مونا و نفیسه، همه اش دست می گذاشتیم روی حقیقت و شما پسرها صدایتان درمی آمد. جمع هم جمع سوالات آن چنانی نبود. سوالات لوس می پرسیدند و ما جواب های لوس تر می دادیم اما امان از وقتی که سر

بطری تو یا رامین را نشانه می گرفت؛ تا بیچاره نمی کردید دیگری را، دست بر نمی داشتید. او اسط بازی بودیم و تو به خواسته‌ی رامین، از روی دیوارها، دزدکی پریده بودی در باغ همسایه. وقتی برگشتی، رامین را بستی به ناسزا، داشتی نفس نفس می زدی که سرِ بطری باز هم تو را نشانه گرفت و ته اش رامین را. دست‌هایت را بالا بردی، تسلیم شدی و بالاخره، گفתי "حقیقت".

نفسه لیوانی آب برایت ریخت و من، چشم دوختم به صورت رامین. نگاه بدجنسش دلم را می لرزاند؛ دعادعا می کردم که سوالی، باب دل من از تو بپرسد و رامین که مشخص بود جمع، دست و پایش را بسته، با بی میلی پرسید "آخرین باری که به یه ضعیفه گفתי دوستت دارم، کی بود؟"

نفیسه با شنیدن این سوال خندید اما من، هیچ بحثی را آن لحظه، جدی تر از این سوال رامین و البته جواب تو، نمی دانستم.

چشم دوختم به صورتت. مونا داشت به رامین اعتراض می کرد بابت لفظ ضعیفه. هیچ کسی حواسش به جواب تو نبود و من، داشتم بعد از مدت ها آرزو می کردم؛ آرزوی آن که تو جوابی دهی که تاریخش، برگردد به سال گذشته.

حتی انتظار داشتم که یک نگاه نامحسوس هم نثار من کنی اما خندیدی و بی خیال گفתי "همین چندروز پیش بود به گمونم".

ماتم برد. خدایا... چقدر علامت سوال داشتی در زندگی ات؛ آن از دختر بیست و یکی_دو ساله ای که قرار بود گل برایش بفرستی و این هم از اعترافت!

رامین با بی خیالی خندید. نفیسه هم خنده اش را کش داد. مونا به شوخی گفت "مبارکه" و من، دلم گرفت. آخر چرا همه چیز داشت این شکلی پیش می رفت؟ چرا حقیقت ها آن قدر بی رحم شده بودند؟ چرا حالا که حس می کردم کار از کار گذشته است، مهرت به دلم نشسته بود؟!

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

دیگر هیچ چیزی از بازی نفهمیدم؛ بعد از آن حقیقتِ
مشکوکی که به زبان آوردی، دیگر هیچ حرکتی مرا
نخندانند و حتی هیچ حقیقتی، توجهم را جلب نکرد.

حواسم فقط معطوف شد روی تو. انگار آن روز سدی را
از میان ما برداشته بودند؛ سدی که نبودش باعث
می شد من تو را بهتر ببینم.

مثلاً من تا آن روز، واقف بودم که چهره‌ی جذابی داری و صورتت در زمره‌ی صورت‌های جذاب و مردانه‌ی ذهنم بود اما هیچ حواسم نبود که آن فرورفتگی روی گونه‌ی راستت به وقت خندیدن، چقدر خاص و دوست داشتنی است.

یا که می‌دانستم خوش لباسی اما اصلاً حواسم نبود که حتی تی شرت و یک جین ساده، بی‌اندازه به تو می‌آید. کور که نبودم، می‌دیدم آن تناسب اندام را اما هیچ وقت به بازوهای قدرتمند و آفتاب سوخته‌ات توجه نکرده بودم و ذهنم نرفته بود به این سمت که می‌توانی چقدر با قدرت، زنی را میان آن عضله‌ها، اسیر کنی.

همیشه تا آن روز حواسم پرت خندیدنت می‌شد و به این فکر می‌کردم که چقدر خنده به لب‌هایت می‌آید اما یکبار هم به بوسه‌هایت فکر نکرده بودم و آن لحظه،

همان لحظه‌ای که خیره مانده بودم به صورتت، داشتم به این فکر می‌کردم که در بوسیدن هم به اندازه‌ی خندیدن خوب بودی؟

با توجهت، نگاهم را دزدیدم و فقط دیدنِ نچرخیدن آن بطری بود که باعث شد بفهمم بازی تمام شده است. باید رامین را تنها گیر می‌آوردم و از تو می‌پرسیدم. رامین چند روزی بیشتر نمی‌ماند و اگر می‌رفت، دستم دیگر به هیچ‌جایی بند نبود. خصوصاً آن روزها که سخت مشغول به آزمون‌هایش بود و تنها راه ارتباطی‌مان که همان تماس‌های تصویری گاه و بیگاه بود، کم شده بودند.

تصمیمم را گرفتم؛ بهترین راه همان بود که رامین را بیندازم به جان حقایق زندگی‌ات. من آوا نبودم؛ اگر می‌فهمیدم پای کسی در زندگی‌ات هست، حتی دیگر

در فکرهایم هم تو را ممنوع می کردم اما اگر به
تنهایی ات پی می بردم، ورق برمی گشت؛ چرا که من،
هوس یک عاشقانه به سرم زده بود!
عاشقانه ای که یک سرش من بودم و سرِ دیگرش، تو.
چطور قرار بود ترتیبش دهم؟! به راحتی! فقط کافی بود
که رامین مرا مطمئن کند و آن قدری این خواسته
پررنگ شد در سرم آن لحظه ها، که بهانه ی رفتن
گرفتم و با ایما و اشاره و هزار ادا و اطوار، رامین را
ناچار کردم که رضایت دهد به رفتن.

*

#هفت_روز_شاد

11#

با یک ماشین آمده بودیم و موقع برگشتن، حضور مونا
و راستین، مانع از آن می شد که سوالاتم را از رامین
پرسم و با رسیدن به خانه، به قدری بی طاقت دانستن

کاری از EXCHANGE GROUP

جواب سوال‌هایم بودم که پشت سر رامین، وارد اتاقش شدم.

حضورم شوکه‌اش کرد اما من آن‌جا بودم که سوالاتم را راجع به تو پرسیم و شوکه شدن برادرم، شاید آخرین چیزی بود که آن لحظه برایم اهمیت داشت. پرسید "چیزی شده؟"

و من سوالی را که تا نوک زبانم آمده بود را مهار کردم؛ نکند دست دلم رو می‌شد؟

یکی از سخت‌ترین تصمیم‌ها را باید می‌گرفتم. کنجکاوی درباره‌ی تو، مصادف بود با پی بردن رامین به راز کوچکم اما دوست داشتن به‌ها داشت دیگر؛ شاید اولین بهایش همین بود و من، نمی‌دانم آن همه جسارت را از کجا آوردم که صاف و مستقیم، بدون

حاشیه رفتن، رو به رامین گفتم "می‌خوام از ناصر
پرسم".

بماند چه واکنشی نشان داد، و البته بماند که من چطور
موضوع را پیش بردم تا جایی که پرسد "چی می‌خوای
در موردش بدونی؟"

و با این سوال، من تمام تمرکز را جمع کردم و گفتم
"می‌خوام بدونم کسی تو زندگیش هست؟"

می‌دانی ناصر، از من پرسید می‌گویم عاشقی مبدأ
ندارد. شاید پیش از آن، جوانه‌ی دوست داشتن تو در
من شکل گرفته بود. مثلاً شاید همان شب که از
خانه‌مان رفتی و گفתי قرار است بعد از من هم زندگی
کنی، بذر محبت در دلم کاشته شد اما می‌دانی، بعضی
بذرها، خیلی دیر جوانه می‌دهند و شاید بذر دوست

داشتن تو هم از آن‌هایی بود که دیر جوانه زد و وسط آن باغ سرسبز، به سرش زد که بالاخره رخ‌نمایی کند. همه‌ی این‌ها را گفتم که بگویم، نمی‌دانم دقیقاً کی و کجا، این دوست داشتن در من طوری شکل گرفت که مضطرب چشم بدوزم به دهان رامین و خدا خدا کنم، که بگوید "نه". اما رامین، آن قدری تیز بود که همان لحظه مرا به جواب نرساند و مشکوک پرسد "کی مثلاً؟"

من هیچ باکی نداشتم آن لحظه از رو شدن دست دلم. پس، راسخ ایستادم سر جایم و با لحنی مطمئن گفتم "کسی که دوستش داشته باشه؛ مثلاً یه زن"

ابروهای رامین با سوالم بالا پریدند اما رفته‌رفته؛ فاصله کم کردند و نگاهش ریز و دقیق شد و البته کنجکاو، پرسید "نمی‌دونم، چطور مگه؟"

و من، مستأصل نگاهش کردم.

مگر می‌شد رامین نداند؟ تو به رامین، از راستین هم نزدیک‌تر بودی. می‌شد خبر نداشته باشد از اتفاقات زندگی‌ات؟

نشستم مقابلش و صادقانه گفتم "خیلی برام مهمه" و همین جمله، راز جدیدم را رو کرد.

صورت درهم رامین باز شد و نگاهش تغییر کرد و من، با جسارت چشم دوختم به چشم‌هایش و رامین، حتماً دلش نیامد دستم بیندازد که یک کلام گفت "گمون نمی‌کنم"

با جوابش جشنی در دلم راه افتاد که بیا و ببین؛ دلم چراغانی شد اصلاً. پیچک‌های دوست داشتن، شروع کردند به رقصیدن و داشتم ذوق می‌کردم برای حس و حال جدیدم که رامین با کامل کردن جوابش، پای کوبی

پیچک‌ها را متوقف کرد. "تا یکی_دو ماه پیش که کسی نبود تو زندگیش، اخیراً رو بی خبرم."
بادم خوابید.

دو ماه کافی بود برای آن که کسی را به دوست داشتن دعوت کنی؟

می‌خواستم جواب خودم را منفی دهم اما جوابت در آن بازی در سرم تداعی شد. همین چند روز پیش به او گفته بودی که دوستش داری و تازه، قرار بود که یک دسته گل هم برایش بفرستی.
وای به حال من!

پایان روز اول

#هفت_روز_شاد

exchange group

12#

@Vip Roman

"فصل دوم"

میز صبحانه را چیدم؛ بدون کم و کسر. درست مثل همه‌ی صبح‌های این هفت‌ماهی که ازدواج کرده بودیم که قهر کردن‌هایمان، شبیه به قهر کردن‌های زوج‌های دیگر نبود. همین دیشب جر و بحثِ بدی کرده بودیم اما نه من از این عادت‌ها داشتم که روزهایی که با قهرمان شروع می‌شد، خودم را به خواب بزنم و نه ناصر، از آن‌هایی بود که به وقت قهر کردن، زندگی را سرسری بگیرد.

همیشه زودتر بیدار می‌شد برای آن که وقتِ کافی برای نوشیدنِ چای‌اش در آن فنجان‌های بزرگِ شیشه‌ای داشته باشد، صبحانه‌اش را هم مفصل می‌خورد؛ حالا می‌خواست شبِ قبلش را با عشق‌ورزی گذرانده باشیم

یا با یک دعوای سخت. آن صبح هم استثنا نبود و من،
آن دو فنجان بزرگ شیشه‌ای را با شنیدن صدای باز
شدن در حمام، از چای پر کردم و سر میز گذاشتم.

وقتی از پله‌های جداکننده‌ی طبقه‌ی پایین و نیم طبقه‌ی
بالا، پایین آمد، مثل همیشه آن حوله‌ی سفید کوچک،
روی شانه‌هایش بود.

یک لحظه چشم در چشم شدیم و او، کوتاه سلام داد.
من هم نگاهم را دزدیدم و درحالی که بی هدف،
محتویات روی میز را چک می کردم، جوابش را به
همان کوتاهی دادم.

آمد و نشست سر میز. من هم نشستم اما معذب بودم؛
در این هفت ماه، کم جر و بحثمان نشده بود اما بحث
دیشبی، ورای همه‌شان بود. داد زده بودیم سر
همدیگر. من گریه کرده بودم و او؛ از کوره در رفته بود.

درست بود که من شروعش کرده بودم اما او دیشب،
مثل همیشه صبور نبود.

سرم را پایین انداختم و با صبحانه‌ام مشغول شدم.
سکوتش آزارم می‌داد. دلم می‌خواست حرف بزنی اما
نمی‌خواستم که شروع کننده باشم، دلخور بودم خب!
فنجانِ چای‌ام را برداشتم و صدایش را شنیدم:

-رستا؟

سرم را به سختی بالا آوردم؛ نگاهش کردم و او، با
تأخیر گفت:

-عصر که برگشتم حرف می‌زنی.

ناصر، تنها آدمِ زندگی‌ام بود که منطقی بودنش آزارم
می‌داد. دلم می‌خواست قهر و دلخوری‌مان، جور
دیگری تمام شود. دلم نمی‌خواست ده_دوازده ساعت
منتظر بمانم تا او بیاید و تازه مشخص نباشد که

حرف‌ها قرار است ما را به کجا برسانند. دلم
می‌خواست همین حالا کاری کند. دلم می‌خواست
بقیه‌ی روز را با خیالِ آسوده، به خانه برسم، آشپزی
کنم و به گندم سر بزنم. بارِ این غم تا عصر مرا
می‌گشت و با همین فکر هم بود که وقتی از پشتِ میز
بلند شد، زیر گریه زدم؛ آن قدر ناگهانی، که برگشت و
مات نگاهم کرد.

با دست‌هایم صورتم را پوشاندم؛ دلم نمی‌خواست
ناصر، شاهدِ رستای مستأصل باشد اما اتفاقاتِ دیشب
به قدری عذابم داده بود که آستانه‌ی تحملم پایین آمده
بود.

–رستا!

جوابش را ندادم. تلاشم متوقف کردنِ اشک‌هایم بود
اما موفق نمی‌شدم.



-گریه دیگه برای چیه؟

چه سوال بدی پرسیده بود. مشخص نبود که اشک‌هایم برای چیست؟ یا بهتر است بگویم برای چیست؟

انگشتانِ قدرتمندش روی ساعدهایم نشستند و با یک حرکت، دست‌هایم را از صورتم جدا کردند. خم شد روی زانوهایش و صورتهایمان، هم‌تراز شدند.

گریه‌ام بند آمد و او، نگاهش را با دقت میان اجزای صورتم گرداند و دست آخر پرسید:

-چرا داری هر دو تامون رو عذاب می‌دی؟

بغضم دوباره شکست:

- پس من عذابت می دم؟

کلافگی جا خوش کرد در نگاهش:

- از اینکه چند وقت یه بار، سر هیچ و پوچ، خودت رو

عذاب می دی، اذیت می شم.

دستم را آزاد کردم و اشک هایم را پس زدم و پرسیدم:

- مگه من خودآزارم؟

سر تکان داد:

- هستی!

مصرانه جواب دادم:

- نیستم؛ اگر هم هستم تقصیر توئه!

نفسش را فوت کرد در صورتم:

- تقصیر من نیست که تو به زمین و زمان مشکوکی!

نگاهم را از صورتش گرفتم و گفتم:

–شکاک، خودآزار، عذاب‌آور! چیز دیگه‌ای هم مونده که بهم بگی؟

واکنشش را ندیدم. البته جوابی هم نگرفتم و بی‌طاقت برگشتم به طرفش و با دیدن لبخند روی لب‌هایش ماتم برد. داشتم نگاهش می‌کردم که گفت:

–اصل کاری مونده؛ دیوانه‌ای تو!

حواسم پرتِ تغییرِ خلقِ ناگهانی‌اش بود که سرش را نزدیک آورد و لب‌هایش را چسباند به گونه‌ی خیس‌م. بوسیدم و با جدا شدن پرسید:

–با یه شکاکِ خودآزارِ عذاب‌آورِ دیوانه، چی کار باید کرد؟

به فرورفتگی بالای گونه‌اش نگاه کردم؛ دیوانه‌ای
چیزی بودم که وسط این بحث و گریه‌زاری، دلم
می‌خواستش؟ آن هم به این شکل و با این شدت؟
دلم می‌خواست به سلول سلولِ تنم، دوست داشتنش
را ثابت کند که انگستانم بندِ تی‌شرتِ خانگی‌اش شد.
نگاه دزدیدم و گفتم:

-دیرتر برو سرکار!

با بدجنسی پرسید:

-که حرف بزنیم؟

نگاهم را همان‌جا، روی دستی که انگستانش هنوز روی
یکی از دستانم بود، نگه داشتیم:

-نه! حرف نزنیم.

دستم را رها کرد و با انگشتانش چانه‌ام را بالا کشید.

نگاهش را قفل نگاهم کرد و پرسید:

–قاعده‌اش اینه که الان خر بشم دیگه؟!

لب‌هایم را روی هم فشردم و نگاهم دوباره پایین افتاد

و او، درحالی که بلند شد و مرا هم همراه کرد، با جدیت

گفت:

–خر می‌شم متأسفانه!

#هفت_روز_شاد

14#

تا عصر که ناصر بیاید، هرطور بود، خودم را سرگرم
کردم که مبادا فکر و خیال کنم؛ برای خودم ناهار
مفصلی درست کرده، موسیقی گوش داده، و به گندم
سر زده بودم و تمام دغدغه‌ام این بود که به هیچ کدام
از آن افکار آزار دهنده نپردازم.

شب را مهمانِ خانه‌ی نفیسه بودیم. مامانِ ناصر چند روزی را به تهران آمده بود و ما هرچه اصرار کرده بودیم که در خانه‌مان مستقر شود، نه او قبول کرده و نه نفیسه زیر بار رفته بود.

آلماجان در تهران بند نمی‌شد؛ بیشترین زمانی که من دیده بودمش، برمی‌گشت به همان دوران جشن ازدواج‌مان با ناصر و بعدش هر دو سه ماه یک‌بار، چندروزی می‌آمد و در همان چند روز هم دل در دلش نبود که برگردد به دیارِ خودش. می‌گفت سر سازگاری با هوای تهران ندارد. حتی از آبِ تهران هم ایراد می‌گرفت!

حواسم به ساعت بود و در انتظار آمدنِ ناصر به سر می‌بردم. چای دم کرده و نشسته بودم روی تخت سنتی که گوشه‌ای از پذیراییِ بزرگ خانه را به خودش

اختصاص داده بود. این تخت و مابقی وسایل این بخش از خانه، سلیقه‌ی ناصر بود. کم‌تر پیش می‌آمد که روی مبلمان خانه بنشیند. از سرکار که برمی‌گشت، جایش همین‌جا بود و به خودش اگر بود، حتی تلویزیون را هم می‌آورد به این قسمت و دیگر حتی گذرش هم به قسمت‌های دیگر خانه نمی‌افتاد. همچنان منتظرش بودم که گوشی‌ام زنگ خورد و نام خودش روی صفحه افتاد. تماسش را در دم جواب دادم و او، به عادت همیشه، احوالم را پرسید. حتی اگر ده‌بار هم در روز تماس می‌گرفت، عین ده‌بار، حالم را مفصل می‌پرسید و من هم عادت کرده بودم که مفصل جواب دهم و جوابش را که دادم، گفتم: -به‌خاطر فردا، بدجوری ترافیکه. دیرتر می‌رسم خونه. حاضر باش که تا رسیدم بریم.

نگاهم نشست روی ساعت و دلم ماند پیش آن دو
فنجان چای نوشیده و حرف‌های مابینش، اما چیزی
نگفتم. حق با ناصر بود؛ با وجود فاصله و ترافیک،
دیرتر اگر راه می‌افتادیم، قطعاً بعد از شام می‌رسیدیم.
می‌خواست تماس را قطع کند که پرسیدم:

-چی بپوشم من؟

این سوال را قبل از هر مهمانی، از ناصر می‌پرسیدم که
سلیقه‌ی او در انتخاب لباس، حرف نداشت. به خودم
اگر بود، رنگین کمان می‌شدم. اما ناصر، پیشنهادهایی
می‌داد که در عین سادگی، زیبا بودند. همیشه هم برای
این سوال من وقت داشت؛ حتی اگر در خیابان بود و
پشت فرمان:

-اون مانتو طوسی رو بپوش که جدیداً با هم خریدیم.
کمی فکر کرد و ادامه داد:

-یه روسری یا شال زرد هم حتماً باید داشته باشی.
داشتم در سرم چیزهایی که می‌گفت را تصور می‌کردم
که گفت:

-اگه وقت کردی موهات رو هم فر کن.

یک لحظه دلم ریخت و ناخواسته ساکت شدم.

-الو رستا؟

موی فر؟

-هستی؟

لبم را میان ردیف دندان‌هایم فشردم.

-صدا می‌آد؟

مرا کی با موی فر دیده بود؟

کسی در سرم دهن کجی کرد "نکنه این یکی هم موی

فر دوست داره؟"

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

دلہ لرزید و مردد پرسیدم:

—موہام رو چرا فرکنم؟

VIP

exchange group

ROMAN

#هفت_روز_شاد

15#

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

لحنش عادی بود:

—همین طوری. برای تنوع!

برای تنوع؟ تماس مان را با چند جمله قطع کردم و بهانه آوردم که وقت کافی برای حاضر شدن ندارم و بعدش، پله‌ها را دویدم برای رسیدن به اتاق خواب و خودم را ناگهانی، در معرض آینه قرار دادم و نگاهم نشست روی تصویر صورتم، و روی موهای صافِ یخی‌ام که ریشه‌های سیاه داشتند.

محکم به خودم گفتم که موهایم همین شکلی، صاف قشنگ‌اند و سعی کردم افکارم را دور بریزم اما خاطره‌ها آمدند که ویرانم کنند.

به خدا دست من نبود وقتی وسط شادترین روزهای زندگی‌ام، یک حرف ساده، یک اتفاق پیش‌پا افتاده و یا یک حرکت معمولی، آن طور خوشی‌ام را زهرمار می‌کرد.

نشستم لبه‌ی تخت و با دست‌ها صورتم را پوشاندم. من در زندگی‌ام کاری را انجام داده بودم که وقتی به یادش می‌افتادم از خودم خجالت می‌کشیدم و هیچ وقت، برای هیچ کسی اعترافش نکرده بودم و حالا، آن اتفاق چسبیده بود به ذهنم و جدا نمی‌شد.

سه ماه از جدایی‌مان با اشکان گذشته بود که رفتم و یک جفت لنز سبز رنگ خریدم. بعدش آمدم خانه و سردرد و خواب را بهانه کردم و با رفتن به اتاقم و قفل کردن در، شروع کردم به فر کردن موهایم و با بدبختی و انگشتان لرزان، لنزها را استفاده کردم. آن روز اصلاً

روز خوبی نبود و من، حاضر نبودم حتی یکبار دیگر،
آن روز نحس را زندگی کنم.

از جایم بلند شدم و شروع کردم به حرف زدن با
خودم. این روزها حس می‌کردم قدرتی که برای خودم
در آن چندسال بعد از جدایی از اشکان جمع کرده‌ام،
در حال فروپاشی است.

لباس‌هایی که می‌خواستم را از رگال لباس‌ها جدا کردم
و نشستم مقابل آینه برای آرایش کردن. خاطره‌های
روزهای شادم را در سرم تداعی کردم و خط‌چشم را با
احتیاط پشت پلک‌هایم کشیدم. به خودم دوست
داشتن ناصر را یادآوری کردم و رژ گلبهی را کشیدم
روی لب‌هایم. عشق به ناصر دلم را گرم می‌کرد و با
همین فکر، موهای صافم را ریختم توی صورتم و با
مدل دادن‌شان از مقابل آینه بلند شدم.

دیگر فکر نکردم و لباس پوشیدم. داشتم عطر می زدم که گوشی ام زنگ خورد؛ ناصر رسیده بود.

وسایلم را برداشتم. برای امشب دسری تدارک دیده بودم، آن را هم برداشتم و از ساختمان بیرون رفتم. ناصر منتظرم بود.

در ماشین را که باز کردم استرسِ بدی به جانم نشست. هر آن منتظر بودم که به موهایم اشاره کند یا که بپرسد چرا به خواسته اش عمل نکرده ام اما تنها واکنشی که نشان داد، آن بود که لبخند بزند و بگوید:
—چه خوش تیپ!

با واکنشش دلم کمی آرام گرفت. حتی به موهایم نگاه هم نکرده بود. راه افتاد و از روزم پرسید و من، برای آن که با افکارِ خودم درگیر نشوم، بیشترین جزئیات را در جواب هایی که می دادم، لحاظ کردم.



فنجانِ چای ام را برداشتم و از نفیسه تشکر کردم.
ناصر با آماجان مشغول به صحبت بود. در حضور من،
هیچ وقت آذری حرف نمی زدند و اگر گاهی از دست
آماجان در می رفت و به زبانِ مادری اش صحبت
می کرد، ناصر و نفیسه، به فارسی جوابش را می دادند.
با هر بار دیدنِ آماجان، بیشتر پی می بردم که ناصر،
شوخ طبعی اش را از که به ارث برده. در آن نیم ساعتی
که رسیده بودیم، محال بود که خنده، دقیقه ای
لبهایمان را ترک کرده باشد؛ یا آماجان چیزی
می گفت یا ناصر. دخترها هم پر سروصدا مشغول به
بازی کردن، گوشه ی پذیرایی بودند و گاهی، از سر و
کولِ ناصر بالا می رفتند. تنها بی سروصدای جمعمان
متین بود که چشم دوخته بود به صفحه ی تلویزیون و
فوتبالِ در حالِ پخش.

داشتم چای می نوشیدم که انگستان ناصر غافلگیرم کردند. سر بلند کردم و با نگاه کردن به نیمرخش، این طور برداشت کردم که حواسش پی مکالمه شان با آماجان است. اما انگستانش چیز دیگری می گفتند و زیر آن نازبالشی که میانمان بود، انگشت های مرا پیدا کرده و داشتند شیطنت می کردند.

نامحسوس سر چرخاندم. فقط نفیسه بود که به ما اشراف داشت و حواسش پی دریا بود که داشت از دنیا شکایت می کرد.

دستم را به آرامی از زیر انگستان ناصر بیرون کشیدم و فنجانم را دو دستی چسبیدم و به خیال خودم حرکت ناصر را ناکام گذاشته بودم که این بار انگستانش کنار رانم نشست و با سرانگستانش روی پایم، دایره های درهم کشید.

متعجب نگاهش کردم اما تمام حواسش پی الما جان بود. می دانست چقدر قلقلکی ام و کنترل واکنش ها در برابر این دست از لمس ها تا چه حد برایم سخت است اما شیطنتش که گل می کرد، فرقی نداشت که تنها باشیم یا در جمع.

خنده ام گرفت و چای جست به گلویم. با سرفه خودم را آرام کردم و ناصر با جدیت برگشت به طرفم و پرسید:

-چی شد عزیزم؟

دلَم می خواست یکی بکوبم توی گوشش و برای آن که فرصت آزار و اذیت مجدد را از او گرفته باشم، نازبالش را برداشته و بغلش کردم و در جواب، ناصر سرش را نزدیک گوشم آورد و به آرامی گفت:

-می ریم که خونه!

با تهدیدش، حرصم پر کشید و دلم از محبت پر شد.
لحظه‌هایی که این‌طور با هم خوب بودیم، یادم می‌رفت
که گاهی، چه مشکلاتی آزارمان می‌دهد. مثلاً آن لحظه،
جروبحتِ دیشب و فکرهای بدِ عصر، از سرم پر
کشیده بود.

لبخندی در جواب به تهدیدش تحویلش دادم و او،
کنار گوشم خندید و گفت:
- مثل اینکه خوست هم اومد!

خدا را شکر کردم که نفیسه برای سر زدن به غذا و
آماجان برای خواندنِ نماز از جایشان بلند شدند و ما
دو دیوانه را به حال خودمان گذاشتند.
متین هم که شش دانگِ حواسش پی تلویزیون بود و
فرصت برای من فراهم، تا حسابِ ناصر را برسم.
انگشتانم را روی بازوی عضلانی‌اش فشردم و با تمام

قوانینشگونی گرفتیم و تا زمانی که در هم رفتن اعضای
صورتش را ندیدم، دست برداشتم و ناصر، با صدای
نسبتاً بلندی گفت:

–یه کاری نکن به همه بگم کوفته‌هات وا می‌ره!



#هفت_روز_شاد

17#

انگستانم را دوباره، روی جای نیشگونِ قبلی فشردم و ناصر، سرش را نزدیک آورد و با جدیت گفت:

– کاری نکن همین حالا ببرمت خونه‌ها!

دلَم می‌خواست سربه‌سرش بگذارم. داشتم لذت می‌بردم از این مکالمه. دلَم می‌رفت برای لحظاتی که هیچ‌چیزی جز عشق، میانمان نبود.

من هم به تقلید از او، سرم را بردم کنار گوشش و گفتم:

– هیچ کاری نمی‌تونی کنی!

طوری نگاهم کرد که فهمیدم هر کاری از دستش
برمی آید. با این حال، تأکید کردم:

– نمی تونی!

لبخند زد و همچنان نگاهم کرد و من، برای یک لحظه
دلم گرفت. حاضر بودم اعتراف کنم در این چند ماه، از
دوست داشتنش دیوانه شده‌ام. گاهی حس می کردم از
دوست داشتنِ زیادی اش است که عذاب می کشم. فکر
یک لحظه نداشتنش دیوانه‌ام می کرد. من خودم او را
خواسته بودم. خودم انتخابش کرده بودم. خودم تلاش
کرده بودم برای داشتنش. آن قدر بازی درآورده بودم
که وقتی به یاد آن روزها می افتادم، از خودم تعجب
می کردم.

– رستاجان؟ می تونی چند لحظه بیای کمکم؟

با شنیدن صدای نفیسه، چشم از صورتِ ناصر برداشتم. گریزِ خوبی بود برای آن که از افکارم جدا شوم.

ناصر و لبخندش را تنها گذاشتم و راهی آشپزخانه شدم و نفیسه، با شرمندگی گفت:

—می‌شه زحمتِ تزئینِ برنج‌ها رو بکشی؟

دست‌به‌کار شدم و هر آن‌چه که از دستم برآمد را انجام دادم. نفیسه را به‌قدرِ خواهرِ نداشته‌ام دوست داشتم.

دروغ چرا؛ آن اوایل چه نسبت به او و چه نسبت به آماجان گارد داشتم. رفتارم شاید چیزی را نشان نمی‌داد اما در باطن نسبت به هر رفتار و هر حرفی، دنیایی حساسیت داشتم. دست خودم نبود که نمی‌توانستم آن‌طور که باید دوست‌شان داشته باشم و

احساس راحتی کنم اما بعدها، شرمنده‌ی قضاوت‌هایم شده بودم. نفیسه فرشته بود. آماجان هم درست مثل مامانِ خودم، به قدری خوب و دوستانه و محترم بودند که من فراموش کرده بودم که بدجنسی هم می‌تواند در وجود آدم‌ها باشد.

یکی می‌شد شادی، یکی می‌شد نفیسه و چه خوشبخت بودم من، که نفیسه باوره‌ایم را عوض کرده بود.

شام حاضر بود. کمک کردم به نفیسه که میز را بچیند و آخرهای کارمان بود که آماجان با دخترها به جمع‌مان پیوست. رفتیم به حال تا ناصر و متین را صدا بزنم اما قبل از آن که نام ناصر روی لب‌هایم بنشیند، حواسم پرتِ تصویرش شد. سرش توی گوشه‌اش بود و یک لبخندِ پررنگ روی لب‌هایش. داشت چیزی را تایپ می‌کرد و رفته‌رفته لبخندش پررنگ‌تر می‌شد. نگاهم را

میان گوشی و صورتش گرداندم و یک لحظه، بدترین حس دنیا به جانم نشست. من اهل تقسیم کردن نبودم؛ نکند ناچار می شدم این یکی را هم دو دستی تقدیم کنم؟

این چندمین بار بود که تا تنهایش می گذاشتم، در این وضعیت می دیدمش؟

چقدر متنفر بودم از تمام گوشی های دنیا. قلبم شروع کرد به تند زدن. دنیا از کنارم گذشت و داد زد: -بابا، دایی، بیاین شام.

سر ناصر با تأخیر بالا آمد و نگاهش نشست در نگاه من.

کسی در سرم داد زد و توبیخم کرد که ناصر را با سوء تفاهم قبلی زندگی ام یکی ندانم و تمام کنم این افکار مالیخولیایی را؛ اما کس دیگری هم در سرم بود

که هر چند آرام و کم جان اما ترسیده پرسید "نکنه
ناچار شی دور لبخندهاش رو خط بکشی؟"



به خانه که رسیدیم، هیچ حال و حوصله‌ای در من
نمانده بود. مهمانی به کل زهرمارم شده و تمامش به
فکر و خیال گذشته بود.

هر بار که ناصر سر می‌برد در گوشه‌اش و آن لبخند
می‌نشست روی لب‌هایش، ترسی به ترس‌های من
اضافه می‌شد و در انتهای شب، آن قدری ترس در
وجودم داشتم که دیگر نایی در من نمانده بود.

مسیر را بی‌حرف گذرانده بودیم؛ صدای موسیقی را
عمداً آن قدری بلند کرده بودم که شرایط حرف زدنمان
مهمی نباشد. برای بعد از رسیدن به خانه هم برنامه
داشتم؛ می‌خواستم سردرد را بهانه کنم و به خواب روم
اما به محض آن که به خانه رسیدیم، برنامه عوض شد.

داشتم با قدم‌هایی بلند به طرفِ راه‌پله‌ها می‌رفتم تا
زودتر به اتاقمان برسیم که دست‌های ناصر دور تنم
پیچیدند و مانع از تکان خوردنم شدند. از همان پشت
سر، کنار گوشم پرسید:

-کجا با این عجله؟

بوی ادکلنش زیر بینی‌ام پیچید. پلک‌هایم را بستم.
نفس‌هایش به گردنم می‌خورد:

-کی بود می‌گفت هیچ کاری نمی‌تونی کنی؟

پلک‌هایم را بیشتر روی هم فشردم و برخورد لب‌هایش
با گردنم، باعث شد که سرم را یک طرفی کج کنم.

پرسید:

-الان چرا انقدر ساکت شدی؟

بغض کردم. دلم نمی آمد دلخوری‌ها را سر او خالی کنم. دلم نمی آمد که ناصر را یکی بدانم با کسی مثل اشکان. دلم نمی آمد خرابش کنم این لحظه‌ها را. اما دست خودم هم نبود که خیال ناراحتی، راحت نمی شد. ترس مرا رها نمی کرد و تداعی آن روزهای تلخ، راحتی نمی گذاشت.

بغضم را قورت دادم و ناصر، رهایم کرد. خوب که روبه‌رویم نبود تا حال و روزم را ببیند.

رستای ترسیده، میل فرار داشت. می خواست پا به فرار بگذارد، خودش را بیندازد روی تخت و ادای خوابیدن درآورد اما در باطن با افکار عذاب‌آورش خودکشی کند. سعی کردم لحنم خالی از ترس‌ها و بغضم باشد وقتی به آرامی گفتم:
- خوابم می‌آد.

و بلافاصله قدمی برداشتم اما تنم دوباره اسیر دستان
قدرتمندش شد و صدایش را باز هم کنار گوشم
شنیدم:

–جایی نمی‌ری تا وقتی اجازه ندادم.

پاهایم میخ شدند روی زمین. از آن وقت‌هایی بود که
قصد کرده بود نفسم را بگیرد.

روسری‌رها شده روی شانیه‌هایم را کشید و با کشیدن
موهایم، وادارم کرد که سرم را عقب ببرم. لب‌هایم را
چسبانند به گردنم و با لحنی که داشت دیوانه‌ام می‌کرد،
گفت:

–اگه بخوام تا صبح هم باید همین جا بایستی.

نفسم حبس شد. کمر همت بسته بود به دیوانه کردنم.
با کشیدن موهایم وادارم کرد که سرم را عقب‌تر ببرم.
حرکاتش در عین سختی، ملایمت داشت. لب‌هایم را

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

کشید تا کنار گوشم و همان دم، رستای عاشق در
وجودم قد علم کرد.

VIP

exchange group

#هفت_روز_شاد

ROMAN

19#

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

با حرکتش، آخی از سردرد، از گلویم خارج شد. سعی کردم سرم را عقب بکشم اما رهایم نکرد و دست‌هایش مهارم کرد و رسماً خلع سلاح شدم. نفسِ حبس شده‌ام را منقطع، بیرون فرستادم. دست‌هایش را طوری دور تنم پیچیده بود که سانتی‌متری نمی‌توانستم جابه‌جا شوم.

لب‌هایش را از صورتم جدا کرد و با بدجنسی گفت:
—حالا نظرت رو بهم بگو؛ می‌تونم کاری کنم یا نه؟

لب‌هایم لرزیدند:

—می‌تونم!

بغضم برگشته بود؛ این بار با شدت بیشتر. هیچ وقت در تمام عمر، ترس از دست دادن نداشتم. اما ترس از دست دادن این یکی، داشت از پا درمی آورد مرا. در آغوشش برم گرداند و ناباور، نگاهش را در صورتم چرخاند. لحنش مبهوت بود:

-چی شد؟

نفس هایم کوتاه شدند و تند. سرم را بالا گرفتم تا بهتر بینمش؛ اگر... اگر...

بغضم ترکید.

با دست هایم صورتم را پوشاندم و به هق هق افتادم.

-رستا؟ چی شد یهو؟

صدای ناباور ناصر، گریه ام را شدت بخشید. دلم

نمی آمد با لحظه هایم تا این حد بی رحم تا کنم اما

دست خودم نبود، چه می کردم؟

دست‌هایم را از صورتم جدا کرد و با خم کردن سرش،
نگاه متعجب و سوالی‌اش را دوخت به چشمانم و با
جدیت پرسید:

-چی ناراحت کرد؟

مطمئناً نمی‌گفتم که ناراحتی‌ام از قبل بوده.
نمی‌خواستم باز هم آن نگاه دلخورش را روانه‌ی
چشمانم کند. نمی‌خواستم... نمی‌خواستم... هیچ چیز
نمی‌خواستم...

-رستا؟

نگاه مستأصلم را دادم به نگاهش و نمی‌دانم چه شد
که انعطاف به خرج داد و پرسید:

-چی شدی آخه دخترِ خوب؟
وقتی می‌دانستم بهایی به ترس‌هایم نمی‌دهد، چرا باید
می‌گفتم‌شان؟ او آدمی نبود که به سوال "تا همیشه

دوستم داری؟" جواب مثبت دهد. آدم قول دادن نبود.
قول نمی داد که دلش برای یک چشم سبز مو فرفری
نرود. پس چرا می گفتم؟

رهایم کرد و رفت به طرف آشپزخانه. وقتی برگشت
لیوان آب توی دستش بود و من، همچنان گریه
می کردم. باید کمک می گرفتم از کسی. کسی که بیرون
از این گود ایستاده بود. باید راهی پیدا می کردم.
نمی خواستم روزهای شادمان را تلخ کنم. نمی خواستم
تسلیم شوم در برابر ترس هایم. نمی خواستم ناصر را
از دست دهم. لیوان آب را گرفتم و گفتم:
—هیچی نیست. دلم یهو گرفت.

"پایان فصل دوم"



"فصل سوم"

"روز دوم"

با بدجنسی تمام، گل را برای آماده نکردم. آدرس داده و ساعت مشخص کرده بودی اما من، عمداً نفرستادمش.

اگر قرار بود آن سبد گل را بفرستی برای کسی که دوستش داشتی، عاقلانه‌ترین کار به نظر من این بود که حداقل من با دست خودم نفرستمش.

از ساعت سه بود که چشم دوخته بودم به گوشی ام. پیام داده و گفته بودی که بعد از فرستادنش خبرت دهم و من، مسلماً که پیامی برایت نفرستادم و از همان حول و حوش ساعت سه منتظرت بودم تا ساعت چهار، که خودت تماس گرفتی.

گذاشتم چند لحظه‌ای از تماست بگذرد و بعد، جواب دادم؛ این یکی کارم از سر بدجنسی نبود. می‌خواستم کمی هیجانم فروکش کند و تو، بعد از آن که جوابت را دادم، سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کردی و پرسیدی "گل رو فرستادی؟"

خودم را زدم به فراموشی اما هیجان‌های کنترل نشده‌ی لحنم به قدری زیاد بود که حتماً دست دلم را رو کرد.

گفتم "ای وای؛ یادم رفت."

اما مطمئنم آن قدر نابلد نقش بازی کردم که دروغم
خودم را هم قانع نکرد، چه برسد به تو!
سکوت کردی و من، نفسم را فوت کردم توی گوشه؛
گیج بودم و تا آن لحظه، از این کارها نکرده بودم.
منتظر بودم چیزی بگویی، اما موضعت همچنان سکوت
بود و من، ناچاراً گفتم "می‌خوای همین حالا فوراً
حاضرت کنم؟".
بالاخره سکوتت را شکستی "نه؛ لازم نیست دیگه".
می‌خواستم نفس راحتی بکشم. خدا را شکر که خیلی
هم مهم نبود اما اضافه کردی "خودم می‌آم تا نیم
ساعت دیگه".
می‌آمدی به گندم؟
مردد پرسیدم "می‌آی این جا؟"

جواب دادی "می‌آم که خودم انتخاب کنم".

چرا آن قدر لحت بدجنسی داشت؟

شبیه به بادکنکی شدم که سوزنش زده‌اند؛ این دیگر

چه وضعی بود؟

سعی کردم بی‌خیال باشم لحنم و گفتم "هر طور راحتی."

و تو، تماس را با یک خداحافظی سرسری قطع کردی!

گوشی را که پایین آوردم، حالم گرفته بود اما پشیمان

نبودم؛ صدمه‌بار دیگر هم اگر قرار بود برای کسی که تو

احتمالاً دوستش داشتی، سبد گل آماده کنم و بفرستم،

همین کار را می‌کردم.

دل‌م می‌خواست برگردم به خانه؛ خصوصاً که رامین،

دو سه روز دیگر بیشتر نمی‌ماند اما دل‌م بیشتر از رفتن،

به ماندن بود؛ چرا که گفته بودی تا نیم ساعت دیگر

می‌آیی و اتفاقاً زودتر هم آمدی و آمدنت را از احوالپرسی‌های گرم ندا بود که فهمیدم. از غارم بیرون آمدم و لحظه‌ای که رسیدم پشت کانترا، ندا عذرخواهی کرد و برای رسیدگی به سفارش مشتری جدید دست به کار شد. کوتاه، سلامی گفتم و تو، به همان کوتاهی جواب دادی. نمی‌دانم در همین نیم ساعت چه چیزی میانمان عوض شده بود که هم تو و هم من، شده بودیم آدم‌های دیگری و ابدأ شبیه به آن دو نفری که دیروز یکدیگر را در باغ ملاقات کرده بودیم، نبودیم. خیلی رسمی پرسیدم که چه نوع سبد و چیدمانی مدنظرت است و تو، با جدیت گفתי "یه چیز قشنگ". جواب ندادم و راه افتادم میان گل‌ها. به خدا که زشت‌ترین سبد گل را تحویل می‌دادم و داشتم چشم

می چرخاندم که بینم شاخه گل پژمرده و ضعیفی به
چشمم می خورد یا نه؛ که گفتم "غالبش اون روزهای
هلندی صورتی باشه."



#هفت_روز_شاد

21#

با ناراحتی، به رزهای قشنگم نگاه کردم و تو اضافه کردی "با یه تزئین سبز هم تکمیل بشه."

برگشتم به سمت و عمیق نگاهت کردم؛ سلیقه پیدا کرده بودی در انتخاب گل!

چرخیدم و رفتم به طرف رزهای هلندی. ایستادم مقابل صورتی‌ها و طبق عادت همیشگی‌ام، پرسیدم "چند شاخه؟" و سکوت بود که این بار هم وادارم کرد به طرفت بچرخم.

داشتی با حالتی خاص، نگاهم می کردی و من، نگاهت را نمی فهمیدم.

متقابلاً ایستادم به نگاه کردنت و تازه آن لحظه بود که متوجه تیپِ منحصر به فردت شدم. لباسِ خاصی پوشیده بودی؛ یک پیراهن سفید و یک شلوار کتان سیاه رنگ اما به قدری خوش پوش به نظر می آمدی در این لباس های جدید، که ناخواسته حسودی ام شد به کسی که قرار بود به استقبالش بروی؛ آن هم با سبد گل رزهای صورتی!

"بیست و دو شاخه."

با جوابی که دادی، نگاهم را مردد از جایی روی پیراهنت، تا چشمانی که ریزشان کرده بودی، بالا کشیدم. پس بیست و دو شاخه گل می خواستی؛ به اندازه ی سال های زندگی اش لابد!

فقط بگو چه مرگت بود که داشتی آن شکلی نگاهم
می کردی؟ می خواستی چه چیزی را ثابت کنی؟ عاشق
شدنت را؟ مبارکت اصلاً. من که مجنون و دیوانه‌ات
نبودم که با نداشتنت سر به بیابان بگذارم. تو را هم
مثل تمام نداشته‌های دیگرم فراموش می کردم.
پس سر تکان دادم و با بی تفاوتی گفتم "حتماً".

اما بدجنسی هنوز هم جایی از وجودم وول می خورد که
به جای بیست و دو تا، بیست و سه شاخه جدا کردم؛ تا
تو باشی دیگر آن شکلی نگاهم نکنی که انگار با یک
عاشق شدن، دنیا را فتح کرده‌ای.

سبد را خودم برایت درست کردم. آن قدر آرام و
لاک پشت‌وار که حوصله‌ات سر رفت! می خواستی بروی
و از جای دیگری گل سفارش دهی؛ اینجا همین بود!

بالاخره سبد گلت آماده شد و متأسفانه باید بگویم که در عین سادگی، زیادی زیبا شد. گذاشتمش روی کانتر و درحالی که تلاش می کردم دیگر نگاهت نکنم، گفتم "خدمت شما."

ماه‌ها صمیمیت، نیم‌ساعته از میانمان رفته بود. منتظر بودم سبد گلت را برداری و بروی پی کارت اما ایستادی همان‌جا و گفتی "کارت هم می‌خوام." نگاهم روی سبد گل بود. سر تکان دادم و پرسیدم "با چه مضمونی؟"

حس می کردم سکوت کردن‌هایت عمدی ست؛ جوابم را نمی‌دادی تا سرم را بیاورم بالا و به محض آن که نگاهت می کردم، جوابم را می‌گرفتم.

آن لحظه هم همین شد. چشم دوختم به چشمان
عجیبت و تو با آن لحنی که حس‌هایش برای من
شناخته نبود، گفתי "عاشقانه لطفاً".

این هم شد تیر خلاص!

پس یک کارت عاشقانه می‌خواستی!

سر چرخاندم به سمت کارت‌ها. نه آن کارت‌های
فانتزی؛ آن قدیمی‌ها که دیگر خواهان نداشتند و با
لحنی نجس پرسیدم "دوستت دارم، خوبه؟"

و تو جواب دادی "عاشقانه‌تر."

و من دلم خواست یکی بگویم توی گوشت.

بی خیال کارت‌ها شدم، برگشتم به طرفت و یک کلام
گفتم "نداریم".

#هفت_روز_شاد

22#

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

ایستادی و نگاهم کردی!

کاری از EXCHANGE GROUP

شانه بالا فرستادم و با حرصی ناخواسته گفتم "هنوز
کارتی نوشته نشده که عاشقانه تر از دوستت دارم
باشه."

چرا نگاهت آن شکلی بود؟ کم نیاوردی و گفتم "پس
خودم می نویسم."

برعکس ولوله‌ای که درونم به پا بود، بی تفاوت گفتم
"هرطور راحتی."

دستت را دراز کردی به طرفم و وقتی متعجب و سوالی
نگاهت کردم، بی خیال گفتم "برگه و خودکار لطفاً!"
همینم مانده بود که برگه و خودکار نامه‌ی عاشقانه‌ات
را من مهیا کنم!

چشم دوختم به چشمانت و گفتم "لوازم تحریری دوتا
مغازه اون طرف تره."
چرا از رو نمی رفتی؟

من چه؟

من چه‌ام شده بود؟

چرا آن قدر واضح، لجباز شده بودم؟

ندا آمد و کار را خراب کرد. نگاهی کارشناسانه انداخت

به سبد گل و رو به تو پرسید "همه چیز مرتبه؟"

تو اما نگاهت به من بود وقتی جواب دادی "نه".

دعا کردم مشتری جدیدی بیاید و ندا را دور کند؛ اما

هیچ کس آن لحظه، حتی از خیابان هم رد نمی‌شد!

خواسته‌ات را این بار به ندا گفتم و ندا هیجان زده

پرسید "کارت‌های جدیدمون رو دیدین؟ دست

نوشته‌ان و خیلی هم تو اینستاگرام پُرطرفدار شدن."

و بعدش آمد پشت سر من و آن کارت‌های رنگی با

نوشته‌های خوش خط رویش را نشان داد.

تو اما چه کردی؟ ایستادی به تماشای من، با آن نگاهِ عجیب و غریب و نهایتاً خطاب به ندا گفتی "خیلی هم عالی"

ندا چندین مدل نوشته را گرفت مقابلت و شروع کرد به توضیح دادن.

یادت هست که انتخابت چه بود؟ شعری از مولانا!

"از دوست به یادگار دردی دارم،

کان درد به صد هزار درمان ندهم."

کارت را گذاشتی اش میان آن رزها و رو به ندا گفتی

"من بعد گل خواستم، با خودتون هماهنگ می‌کنم"

ندا که ماجرا را نمی‌دانست سر تکان داد و گفت "حتماً؛

در خدمتیم"

اما من، رستا نبودم اگر اجازه می‌دادم "من بعد"، یک شاخه گل از در این گل‌فروشی بیرون ببری.

مشتری جدید، ندا را از جمع‌مان جدا کرد.

تو دیگر قصد رفتن داشتی و من، هنوز آرام نگرفته بودم. دلم می‌خواست یک جوری بچزانت اما تقریباً هیچ دستاویزی نداشتم و فقط توانستم بی‌تعارف بپرسم "الان حساب می‌کنی؟"

جمع‌شدن صورت کمی حالم را جا آورد. دلم می‌خواست بگویی "بله" تا آن سبد گل را طوری با تو حساب کنم که دیگر هوای خریدن گل برای کسی، به سرت نزنند!

اما سبدت را برداشتی و بدجنس گفתי "بزن به حسابم" و کوتاه از من، و گرم از ندا، خداحافظی کردی و بیرون رفتی.



لحظه‌ای بعد، ماشینت را که در حال دور شدن دیدم،
خودم را پرت کردم روی صندلی و نفسِ کلافهام را
فوت کردم بیرون.

عجب اوضاعی شده بود!

نگاهم نشست روی آن دست‌نوشته‌های خوش آب و
رنگ که هنوز روی کانتربودند.

نوشته‌ای را مشابه شعری که انتخابت بود برداشتم و
دقیق‌تر خواندمش.

شعرها و جملاتِ عاشقانه‌تری هم آن میان بود اما چرا
این یکی را انتخاب کرده بودی؟

عاشق شده بودی ناصر؟ عاشق کسی که به تعداد
سال‌های زندگی‌اش برایش گل خریده بودی؟

سلیقه برایش به خرج می‌دادی؟

پی جمله‌ای عاشقانه برایش می‌گشتی؟

او دوست داشت که رسمی بپوشی؟ گفته بود که

پیراهن سفید را در تنت دوست دارد؟

اهل شعر بود؟

با او هم کافه می‌رفتی؟ به او هم اسموتی‌های ترکیبی

را پیشنهاد می‌دادی؟

قرار می‌گذاشتید؟

سرت گرم بود؟

پس من چه؟ من چه می‌کردم؟

من، با این همه سوال چه می‌کردم؟

بلند شدم و وسایلم را برداشتم و با خدا حافظی

سرسری از ندا، از گندم بیرون زدم.

نشستم پشت فرمانِ ماشینم و نرفتم به خانه و به جایش، خیابان‌های شهر را متر کردم و فکر کردم و فکر.

آخر چه وقت عاشق شدم بود حالا؟ اصلاً چرا یک کاره عاشق تو شده بودم؟

صدبار ادایت را برای خودم درآوردم و با دهن کجی جمله‌هایت را تکرار کردم "یه چیز قشنگ." "بیست و دو شاخه." "عاشقانه‌تر"

آه آه؛ چقدر لوس عاشق شده بودی! اصلاً همان بهتر که فراموشت می‌کردم. چه افتخاری هم می‌کردی به عاشق شدن!

سر پیری معرکه گرفته و خوش حال هم بودی؟ دخترک حداقل دوازده سال کوچک‌تر از تو بود. جای پدرش بودی!

او که می شد سی ساله و در آستانه جوانی بود، تو چهل را رد می کردی، از کار افتاده می شدی!

دلش را می زدی! دیگر دوستت نداشت. دیگر نمی خواست که برایش پیراهن سفید و شلوار کتان بپوشی؛ چون در آن سن اصلاً هیچ چیزی به تو نمی آمد. باید پیژامه می پوشیدی و می افتادی در رخت خواب. حتی حوصله ی بچه های را هم نداشتی. همه تنهایت می گذاشتند. تو می ماندی و یک دنیا پشیمانی که دیگر هیچ سودی برایت نداشت.

همین حالایش هم خیلی آتش دهن سوزی نبود. از چه چیز تو خوشم آمده بود من؟

خیلی هم خوشتیپ نبود. خوش قیافه تر از تو هم سراغ داشتیم.

خوب که فکر می‌کنم خنده‌هایت هم اصلاً قشنگ نبود.
آن فرورفتگی روی گونه‌ات هم چندسال دیگر می‌شد
یک چاله‌ی زشت.

می‌بینی؟ هیچ چیزی نداشتی! حتی ثبات اخلاقی! تا
پارسال مرا می‌خواستی و امسال یک دختر بچه را.
همان بهتر که عاشقت نمی‌ماندم.

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

24#

دیروقت به خانه برگشتم. حتی دیرتر از شب‌هایی که کارمان در گندم، زیاد بود. فقط در خیابان‌ها چرخیده و حرص خورده بودم و وقتی به خانه رسیده بودم، حتی یک درصد هم خالی نشده بودم.

نه حوصله‌ی شام خوردن را داشتیم، نه در جمع نشستن، اما قصد نداشتیم اعضای خانه را روی حال خودم دقیق کنیم.

مامان داشت میزی که به پاسِ حضور رامین، این روزها سر و شکلِ رنگین تری را به خودش گرفته بود می چید و مونا کمکش می کرد که با دیدنِ من، صدایم زد.

فرصت نکردم به اتاقم بروم. روپوش و شالم را روی مبل رها کردم و با فکری که درگیرِ "تو" بود، همان جا در آشپزخانه دست‌هایم را شستم و خودم را این بار با چیدمان میز سرگرم کردم اما آن قدری ذهنم درگیر بود که نه شوخی‌های رامین و نه انرژیِ مونا، هیچ حاله را بهتر نکرد.

آمدنِ همگی به سر میز، فرصت نداد که برای تعویض لباس به اتاقم بروم. با همان لباس‌هایی که به تن داشتم، نشستم سر میز، کنار دست رامین.

مامان آن قدری غذا درست کرده بود که در حالت عادی شاید گیج و هیجان زده می شدم برای شروع، اما آن شب آن قدری حرص خورده بودم که دیگر ظرفیتم تکمیل بود.

چند قاشقی برنج برای خودم کشیدم و در جواب به رامین که می پرسید چه می خواهیم، سرسری گفتم "یه تیکه مرغ".

مگر غذا از گلویم پایین می رفت؟ نمی دانم چه ام بود که دلم می خواست بزنم زیر گریه. مگر همین یکی_دو ساعت پیش نبود که خودم را راضی کرده بودم به فراموش کردن تو؟

قلبی نوشابه پایین فرستادم تا مرا از شر غذای گیر کرده در گلویم خلاص کند و سعی کردم دوباره بشوم

همان رستای ساعاتی پیش. همینم مانده بود که خودم را به خاطر تو بد غذا کنم!

نفس عمیقی کشیدم و بشقابم را گرفتم به طرف رامین که بیشتر از من به ظروف غذا اشراف داشت و گفتم:

-برام ته چین بذار. از اون پاستا هم یه کم می خوام. از سالاد یونانی برام بریز. یه برش هم لازانیا بذار.

نه فقط رامین، که همه متعجب نگاهم کردند. عادت به این شکلی خوردن نداشتیم اما از رو نرفتم و گفتم:

-ترشی ها رو هم بذار دم دستم.

تا مرز ترکیدن خوردم. جایی هم اگر کم می آوردم،

نوشابه چاره ساز می شد؛ عقب می کشیدم. نفسی

می گرفتم و بعد، دوباره می خوردم. تو که بودی که من

به خاطرت بد غذا شوم؟

شام که تمام شد، نا نداشتیم از جایم بلند شوم.
می دانستم که به یک دل درد حسابی افتاده‌ام اما
اهمیتی که نداشت. کمی راه می‌رفتم، یک چای نبات
می‌خوردم و عمراً اگر به تو فکر می‌کردم؛ مردکِ پیر
چاله‌چوله دار!

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

25#

-چی؟!

به مونا که داشت بشقاب غارت شده را از مقابلم
برمی داشت نگاه کردم. چشمانش گرد و متعجب شده
بودند و نگاهش سوالی بود.

من که خیلی آرام به ناسزا بسته بودمت؛ چطور شنیده
بود؟

لبخندی برایش زدم و بشقابم را گرفتم و گفتم که
خودم میز را جمع می کنم اما دردِ معده امانم را بریده
بود.

بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن. داشتم همین طور می‌رفتم و به تو بد و بیراه می‌گفتم که در سرویس بهداشتی باز شد و رامین از آن بیرون آمد. آدمم بچرخم و به ادامه‌ی پیاده‌روی ام پردازم که صدایش مانعم شد و گفت:

-راستی.

به چشم‌هایش که نگاه کردم، گفت:

-سر شب ناصر رو دیدم. با هم یه سر رفتیم بیرون.

شاخک‌هایم فعال شدند. تو را دیده بود؟

منتظر نگاهش کردم و ادامه داد:

-به هم یه گل داد که برای تو بیارمش.

چه شد؟

چه شنیدم؟

گل داده بودی به رامین؟ که بیاورش برای من؟

قلبم شروع کرد به کوبیدن و رامین اضافه کرد:

- گذاشتمش تو اتاقت. نگفت برای چیه. گفت خودش

بهت زنگ می‌زنه.

درد فراموشم شد. سر از پا نشناختم یک آن.

ناصر...

ناصر... exchange group

وای ناصر...

می‌دانستم؛ به خدا می‌دانستم...

تمام حرصم به آنی خوابید. فاصله‌ی آن نقطه از خانه تا

اتاقم شد بلندترین فاصله‌ی دنیا. @Vip Roman

در همان مسیر بود که حرف‌هایم را پس گرفتم. تو بهترین مرد این کره‌ی خاکی بودی. اصلاً بهتر از تو هم وجود داشت مگر؟

به خدا جایی آن ته‌ته‌های قلبم، حس می‌کردم که صاحب آن گل، آن دخترکِ لوسِ بچه‌سال نیست. تو آن سبدگل را برای من می‌خواستی و فقط عادتت بود که مرا حرص دهی.

چرا نمی‌رسیدم به اتاقم؟

تمام غصه‌ها فراموشم شده بود در همان چند لحظه. دیگر هیچ غمی روی قلبم سنگینی نمی‌کرد.

در اتاقم را باز کردم. به خدا که تو... بهترین مرد...

ایستادم در جایم و افکارم پر کشیدند. پس کجا بود سبد به آن بزرگی؟

رامین خودش گفته بود که گذاشته‌اش در اتاقم.

همه جا را با چشم گشتم و درست لحظه‌ای که قصد داشتم بروم سراغ رامین، چشمم خورد به شاخه گلی که روی عسلی کنار تخت بود. این دیگر چه بود؟ مونا آمد به اتاقم و مجال فکر کردن را از من گرفت. نگاه متعجبم را به او دوختم که گوشی‌ام را بالا گرفت و گفت:

—داره زنگ می خوره.

حواسم رفت به اسم تو که روی صفحه افتاده بود و همان جا در حضور مونا، تماس را جواب دادم و شنیدم "یه شاخه گل اضافه گذاشته بودی. برش گردوندم. یادت باشه تو حساب آخر ماهم، حسابش نکنی."

#هفت_روز_شاد

exchange group 26#

@Vip Roman

دراز کشیده بودم روی تختم و داشتم نقشه‌ی قتل را می‌چیدم؛ در واقع داشتم به این فکر می‌کردم چگونه خلاصت کنم که به جانم بنشیند و در آخر، هیچ چیزی به اندازه‌ی داشتنِ یک اسلحه، راضی‌ام نکرد؛ یک اسلحه می‌خواستم و یک گلوله‌ی ناقابل!

آن شب دلم می‌خواست خودم را هم بکشم ناصر. از دل‌درد در خودم جمع شده بودم ولی تمام تمرکزم پی‌حالی بود که از من گرفته بودی!

مردکِ مریضِ روانی. خدا می‌دانست در این یک‌سال چه بلایی بر سرت آمده. عاشق شده بودی که شده بودی. این دیوانه بازی‌هایت دیگر چه بود؟ چرا مرا می‌چزاندی؟

به‌خدا اگر بلایی سرت نمی‌آوردم، دلم آرام نمی‌گرفت. باید حرصم را یک‌طوری خالی می‌کردم. نمی‌شد بزنی

و بی جواب بمانی. وقتش بود که یکی هم تو بخوری اما
چطور؟ کجا؟ چگونه؟ خب من راه و روشش را پیدا
می کردم.

داشتم یک در میان ناسزایی نثار خودم و تو می کردم
که در اتاقم به صدا در آمد و مامان سرش را آورد داخل
و گفت "مهمون داریم."

ابداً حال و حوصله‌ی دیدن مهمانانی که بعد از آمدن
رامین رفت و آمدهایشان بیشتر می شد را نداشتم و
بهانه آوردم "بگو خوابم. هم دلم درد می کنه، هم
حوصله ندارم."

مامان اما با خیالی راحت گفت "کسی نیست؛ ناصره!"
بلند شدم و نشستم میان تخت و آه از نهادم بلند شد.
این جا چه غلطی می کردی؟

مامان رفت و به خیالِ آن که خیال مرا راحت کرده،
تنهایم گذاشت؛ غافل از این که آتشی درونم به پا کرده
بود که بیا و بین.

چه معنی داشت که هر وقت رامین می آمد، تپ
می شدی این جا؟ مگر سرِ شب ملاقات نکرده بودید هم
دیگر را؟ این لوس بازی ها دیگر چه بود؟

می خواستم بیرون نیایم اما دور برت می داشت و فکر
می کردم که هستی که من به خاطرت خودم را حبس
کنم در اتاقم!

پس بلند شدم و لباسی که به تن داشتم را با یک
پیراهن دیگر عوض کردم و در آینه نگاهی به خودم
انداختم که شبیه به لشکر شکست خورده ها به نظر
نرسیم.

اما هرچه کردم، نشد با میل به کشتنت مقابله کنم. بعید نبود از من که به محض دیدنت انگشتانم را دور گلویت پیچم و داغت را به دل آن بیست و دو ساله بگذارم.

#هفت_روز_شاد

27#

از پناهگاهم که بیرون آمدم، همه در پذیرایی بودند اما
چشمان من فقط تو را می‌دید؛ تویی که آن لباس‌های
بعدازظهری تنت نبود و به عادت همیشه، جین و
تی‌شرت پوشیده بودی!
حتماً او تاکید داشت که فقط برای خودش رسمی
بپوشی!

زیر لب سلامی دادم و نشستم. جواب تو اما برخلاف
خدا حافظی داخل گل‌فروشی، بلندبالا بود؛ جوری حاله
را پرسیدی که تعجب کردم! @Vip Kor...
جوابت را داده و نداده، نشستم و به محض نشستم،
مامان گفت:

-از ناصر پذیرایی کن رستاجان.

کوفت می خوری تو!

خوش خیال بود مامان که فکر می کرد صمیمتِ میان من و تو هنوز پابرجاست.

با اکراه بلند شدم و ظرفِ میوه را گرفتم مقابلت و امان ندادم که چیزی برداری و بعدش برگشتم سر جایم.

لبخندِ روی لب‌هایت دیگر رسالتش چه بود؟ مگر نه که همین چندساعت پیش شده بودی شمرِ ذی الجوشن و نحسی می کردی؟!

رو برگرداندم و خودم را با حرف زدن با مونا مشغول کردم و لحظاتی بعد، صدای خنده‌های تو که با رامین سرگرم صحبت بودی، بلند شد؛ مردکِ جلفِ سبک‌سر!

بلندتر حرف زدم تا صدایت را کمتر بشنوم و داشتم لحظه‌شماری می‌کردم که بروی اما رامین با پیشنهادی که داد، همه را غافلگیر کرد "بریم دربند"

نه از دربند رفتن بدم می‌آمد و نه از گشت‌وگذار با برادرم. اما نقطه‌ی نحس ماجرا این جا بود که رامین بیشتر از ما، حضور تو را می‌خواست و من چون مخالفتی از جانب تو ندیدم، مخالفت کردم و بهانه تراشیدم اما حریف رامین نشدم که گفت اگر من نروم، نمی‌رود.

ظاهراً تنها مخالف جمع من بودم و همه مشتاق و موافق.

مونا که از خوشحالی روی پایش بند نبود. مامان هم داشت تشویق‌مان می‌کرد به رفتن.

کلافه به تو نگاه کردم. من به خاطر تو که توی ذوق
برادرم نمی زدم!

قرار شد پنج تایی برویم؛ من، رامین، مونا، راستین و
تویی که بدبختانه، دلم نمی فهمید که نباید دیگر
دوستت داشته باشد!!

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

28#

دلہ می خواست بروم و بنشینم در ماشینِ راستین اما
یک جوری با مونا عاشق و معشوق بودند کہ آدم دلش
نمی آمد خلوت شان را برہم بزند.

رامین ہم کہ قربانش بروم، مثل جوجه اردکی کہ بند
می کرد بہ مادرش، دنبال تو بود.

ہرچہ اصرار کردم با ماشین خودمان برویم، زیر بار
نرفت.

به ناچار همراه با رامین سوار ماشینت شدم؛ جمع شدم در خودم و شیشه‌ی پنجره را پایین کشیدم و گذاشتم آن هوای خنک، کمی حالم را جا بیاورد. دل درد و دل پیچه، هنوز همراهم بود؛ غصه و حرص هم.

گهگاهی نگاهم می‌افتاد به تو و حسرت عجیبی می‌نشست به دلم؛ اگر قرار بود عاشقت شوم، دردم چه بود که همان سال پیش، به دیده‌ی عشق ندیده بودمت؟

رامین تلاش می‌کرد از من هم حرف بکشد و مرا مشارکت دهد در صحبت‌هایتان اما من، به معنای واقعی کلمه، حوصله نداشتم وقتی جواب سوال‌هایی که مخاطب‌شان خودم بودم را سرسری می‌دادم.

زودتر از چیزی که فکر می‌کردم رسیدیم. خیابان ورودی دربند، مثل تمام شب‌های بهاری دیگر، شلوغ

بود. قبل از میدانِ اول ماشین‌ها را پارک کردیم و شروع کردیم به پیاده‌روی.

مونا و راستین جلوتر حرکت می‌کردند. من هم گیر افتاده بودم میانِ شما دوتا و دل‌درد امانم را بریده بود. شیب خیابان تند بود و تحملِ من کم.

چند قدمی عقب افتاده بودم و داشتم تلاش می‌کردم فاصله را با قدم‌های بلندم جبران کنم که ایستادی و برگشتی به طرفم. رامین با روشن کردنِ سیگارش سرگرم بود و تو، خندیدی و گفتی "پیر شدی رستا!"
چپ‌چپ نگاهت کردم و لحظه‌ای که رسیدم به تو، به کنایه گفتی "حافظه‌ات ضعیف شده. ریاضیات تعریفی نیست. راه هم که نمی‌تونی بری."

رامین چرخید به طرفمان و حضورش میانمان باعث نشد که ساکت شوم. خیره شدم به چشمانت و با

حرص گفتم "همه که مثل تو نرفتن سراغ یه کم
سن و سال که جوون بمونن!"

علاوه بر خالی کردنِ حرصم، تیر آخرم را هم خلاص
کرده بودم. انتظار داشتیم انکار کنی، چه می دانم حداقل
تعجب کنی یا یک چیزی که دل مرا آرام کند اما
ایستادی به خندیدن و برادر بیشعورم هم پابه پایت
خندید.

از رامین دیگر انتظار نداشتیم و به وقتش، به حسابش
می رسیدم اما تو را دیگر باید بی خیالت می شدم؛ چرا
که ادامه دادن به این بازی، فقط خودم را سرخورده تر
می کرد.

حس می کردم بیشتر اگر پیش رویم، دستِ دلم رو تر
خواهد شد و من، چنین آزاری را برای خودم
نمی خواستم و در آن شب، دیگر سربه سرت نگذاشتم،

رفتم در جمع مونا و راستین و تو و رامین را گذاشتم
برای هم.

خیلی نگذشته بود که روی تختی مستقر، و دور هم
جمع شدیم.

راستین که از اوضاعم باخبر بود، برایم یک چای نبات
گرفت و ساعتی نشستیم به حرف زدن، خندیدن و
خوش گذرانی؛ البته من نه حرف زدم، نه خندیدم و نه
خوش گذراندم.

#هفت_روز_شاد

29#

من فقط آن شب، سعی کردم تو را ببوسم و کنار
بگذارم. حرصم تمام شده بود و هرچه باقی مانده بود
برایم غم بود و ناراحتی.

کاری از EXCHANGE GROUP

منطقی اگر می‌خواستیم به قضایا فکر کنیم، تو که نباید تمام عمرت می‌نشستی به پای من. تو حق داشتی دوباره عاشق شوی. عاشق شدن که دست خود آدم‌ها نبود. مثلاً همین من؛ آن شبی که به تو جواب منفی دادم فکرش را هم نمی‌کردم که سال بعدش، این قدر ناگهانی گرفتار دوست داشتنت شوم. پس تو حق داشتی؛ حق داشتی عاشق یک بیست ساله شوی، یا یک سی ساله، یا یک چهل ساله. حق داشتی برایش گل بخری. حق داشتی برایش به دنبال شعری عاشقانه باشی.

متنفر بودم از آن که تمام حق‌ها را بدهم به تو اما چاره‌ی دیگری نمی‌ماند برایم. متنفر بودم از این رستایی که منطقتش فوران کرده بود.

اما تو بگو. چه می کردم؟ دست می گذاشتم روی گلویت
و می گفتم بیا و عاشق من باش؟ یا می رفتم و
معشوقهات را سربه نیست می کردم؟
من خودم تجربه‌ی یک نفر سوم در رابطه‌ام را داشتم.
می دانستم چقدر این تجربه وحشتناک است و حاضر
نبودم که برای زن دیگری بخوامش.

آن شب فقط به خندیدن نگاه کردم به آن چال
کوچک بالای گونه‌ات و دلتنگی، انگشت می شد و
گلویم را می فشرد.

راستین با سوالش مرا از فکر تو، جدا کرد "خیلی دلت
درد می کنه؟"

متحیر برگشتم به طرفش که سرش را آورده بود کنارم
و با نگرانی نگاهم می کرد. آن لحظه دل درد فراموشم

شده بود. سر بالا فرستادم که "نه" اما از نگرانی نگاهش کم نشد. حتماً که صورتم زیادی نزار بود. از جایم بلند شدم و جمع را ترک کردم که راستین اگر بیشتر روی حالت دقیق می شد، می زدم زیر گریه. رفتم به طرف سرویس بهداشتی و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. من کم غم و عذاب ندیده بودم در زندگی ام که بخواهم با غم نداشته تو، از پا دربیایم. سخت بود اما کنار می آمدم و حتماً یک روزی می رسید که فراموش می کردم به خاطر تو، اشک ریخته ام. انگستانم را فشردم روی چشم هایم و از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم همه عزم رفتن کرده بودند.

به ماشین که رسیدیم، زودتر از همه سوار شدم. مونا و راستین رفتند و رامین قرار شد یک نخ سیگار دیگر

بکشد. تو کنارش ماندی و من از پنجره‌ای که پایین کشیده بودمش، صدایتان را می‌شنیدم.

فندک رامین کار نکرد و تو گفتی، احتمالاً در داشبورد یکی داشته باشی؛ در را باز کردی و تنهات را داخل کشیدی برای باز کردن داشبورد.

انگشتانت داشتند محتویاتش را زیر و رو می‌کردند که یک آن چشم من خورد به چیزی که تمام معادلاتم را برهم زد. آن کارت دست‌نوشته، میان وسایلت بود، خودش بود؛ مطمئن بودم. خودِ خودِ خودش بود.



"پایان روز دوم"

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

کاری از EXCHANGE GROUP

"فصل سوم"



یک هفته‌ی تمام بود که هیچ شبی را نخوابیده بودم؛
چیزی داشت مرا از درون می‌خورد و هر چه می‌خواستم

نسبت به احساساتِ دیوانه‌کننده‌ام بی‌توجه بمانم،
نمی‌شد و بدتر درگیرش می‌شدم.

صحنه‌ها ابدأً از مقابلم کنار نمی‌رفتند؛ صحنه‌هایی از
لبخندهای ناصر وقتی سرش توی گوشه‌اش بود.

در هفتمین شبی که از این درد بیدار مانده بودم، دلم
می‌خواست که چیزی مرا آرام کند. مطمئن بودم که
حرف زدن با خودِ ناصر، چاره نخواهد بود که بارها و
بارها موضوعات این‌چنینی را مستقیم و غیرمستقیم
مطرح کرده بودم اما هربار، رسیده بودم به بن‌بست.

ناصر درست جوابِ مرا نمی‌داد و به‌قدری منطق برایم
ردیف می‌کرد که خجالت بکشم و بروم پی‌کارم؛
درحالی‌که من دلم می‌خواست در مواجهه با شک‌هایم،
گوشه‌اش را بگیرد مقابلم و به من بفهماند که هیچ‌چیز
ترسناکی آن‌تو وجود ندارد.

از یک پهلو به پهلوی دیگر چرخیدم و پلک‌هایم را باز کردم. به تاریکی که عادت کردم نگاهم نشست روی صورت غرق در خوابش. آرام نفس می‌کشید و در آرامش خوابیده بود؛ غافل از منی که داشتم میان آتش دست و پا می‌زدم.

سرم را بردم توی بالش و نفسم را فوت کردم داخلش.

چه باید می‌کردم؟ چطور باید رها می‌شدم از این درد؟ می‌دانستم که شک و شبهه‌ام اساس درست و حسابی ندارد و همه‌اش در حد حدس و گمانِ واهی‌ست. اما نمی‌شد و نمی‌توانستم نادیده بگیرمشان.

هر بار که ناصر را در آن وضعیت می‌دیدم، دلم می‌ریخت. هر چه شک به اشکان نداشتم را به او

داشتم. هر چه در آن زندگی بی خیال بودم، اینجا از پیش پا افتاده‌ترین اتفاقات می‌ترسیدم.

هر بار که ناصر غرق می‌شد در صفحه‌ی گوشی‌اش یا برای جواب دادن به تماسی از جمع فاصله می‌گرفت، دل من هری می‌ریخت.

من حق داشتم بترسم؛ مثل دخترخاله‌ام یک بار در خیابان تصادف کرده بود، ماشینی با سرعت زده بودش و دست و پایش را شکانده بود. از آن به بعد از خیابان هیچ وقت به تنهایی رد نمی‌شد. یا همین پسر عمه‌ی بزرگم، در کودکی از بلندی افتاده بود و حالا با آن سن و هیکل، حتی از پل هوایی هم می‌ترسید!

من هم دست خودم نبود که به خودم بگویم "ترس" و بعدش نترسم و با خیال راحت بخوابم.

من غمگین ترین روزهای تاریکی که یک زن می توانست تجربه کند را تجربه کرده بودم و حالا، به طرز وحشتناکی می ترسیدم از اتفاق افتادن دوباره اش.



#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

31#

سرم را از بالش بیرون کشیدم و این بار به پشت خوابیدم و به سقف اتاق نگاه کردم. چه باید می کردم؟ خودم فهمیده بودم که نادیده گرفتن این ترس شدنی نیست اما چاره اش چه بود؟

باید با کسی حرف می زدم؟ مثلاً مامان؟ نه امکان نداشت. همینم مانده بود که مامان یا بقیه بفهمند که باز... به من... خیانت...

گریه ام گرفت.

دست هایم را فشردم روی دهانم که صدای هق هقم بلند نشود. اگر... اگر یک بار دیگر...

از میان انگشتانم نفسِ پُر دردم را بیرون فرستادم و
میان تخت نشستم. داشتم خفه می‌شدم در آن
وضعیت. می‌خواستم از اتاق بیرون بروم اما نور ضعیفی
که فضا را لحظه‌ای روشن کرد مانع شد.

سر چرخاندم به طرف منشا نور و نگاهم نشست روی
گوشی ناصر که زده بودش به شارژ و روی عسلی
کناری اش بود.

سر بردم به طرفش و اعلانِ فول شدنِ باتری را دیدم.
قصد داشتم مثل همیشه که دیرتر از او به خواب
می‌رفتم، گوشی را از شارژر جدا کنم اما وقتی خیمه
زدم رویش تا گوشی را بردارم، فکری ویران کننده در
سرم رخنه کرد.

گوشی را برنگرداندم سر جایش و با خودم آوردمش به این طرفِ تخت و از هیجان زیاد و آزاردهنده بود که نفس کشیدن از یادم رفت.

انگشتانم یک‌آن شروع کردند به لرزیدن و ضربان قلبم طوری بالا رفت که احساسش کردم. از خودم ترسیدم یک آن؛ از خودم و آن افکاری که در سرم داشتم وحشت کردم. چه داشتم می‌کردم من؟ نگاه مضطربم را میان ناصر و گوشی میان دستانم، بارها و بارها گرداندم.

بد بود؟ بد بود اگر خودم خیال خودم را راحت می‌کردم؟ بد بود اگر همان شب پایان می‌دادم به ترس‌هایم و وقتی خیالم راحت می‌شد، دیگر زندگی را نه به او و نه به خودم زهر نمی‌کردم؟

با نفس عمیقی که کشید، از ترس تا مرز سکته کردن
رفتم.

در تمام این مدت یکبار هم نخواسته بود دقیق شود
نسبت به آن چه که در گوشی من بود و به من فهمانده
بود که متقابلاً همین انتظار را دارد اما او که جای من
نبود! او که خیانت ندیده بود! او که از ریسمان سیاه و
سفید نمی ترسید.

سعی کردم حتی شده به اشتباه، خودم را قانع کنم
کاری که قصد انجامش را دارم، بهترین تصمیم است.
ناصر که نمی دانست در دل من چه می گذرد. او که
نمی دانست هفت شب را نخوابیده‌ام. او که از عذاب
من خبر نداشت. پس مرگ یکبار، شیون هم یکبار؛
چک می کردم گوشی اش را.

#هفت_روز_شاد

exchange group 32#

@Vip Roman

پله‌ها را پاورچین پایین آمدم. اضطراب، عملکردم را کند می‌کرد. نشستم روی یکی از راحتی‌های هال و گوشی ناصر را برای دقیقه‌ها گرفتم مقابلم. هیچ نمی‌فهمیدم در حال چه کاری هستم. آن لحظه فقط می‌خواستم خودم را خلاص کنم و تنها ابزار خلاصی‌ام، گوشی میان دستانم بود. با انگشت لِرزان، صفحه را لمس کردم. صفحه‌ای که برای باز شدن، تأیید چهره می‌خواست و من رفتم روی حالتی که رمز عبور برای باز شدن لازم داشت. فکر اینجا را نکرده بودم، فکر اینجا که رمز لازم داشتم برای ورود به اطلاعات داخل گوشی. با اُستیصال، به شش جای خالی و نه عددی که هیچ ایده‌ای برای وارد کردنشان نداشتم، خیره شدم.

سعی کردم رمزهایی را که ناصر اصولاً در شرایط مختلف استفاده‌شان می‌کرد را به‌خاطر بیاورم اما آن لحظه مغزم کار نمی‌کرد. تنها ایده‌ای که داشتم وارد کردن اعداد یک تا شش بود که خوب موفقیت‌آمیز نبود.

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و رمزهای مختلف را تا جایی امتحان کردم که گوشی تا مدت زمان مشخصی، اجازه‌ی امتحان کردن رمز جدید را نداد.

با پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودم و با بی‌قراری تکان‌شان می‌دادم. اعداد در سرم شناور بودند و هیچ ترتیب‌رایی نداشتند.

صبر کردم و به محض آن‌که گوشی اجازه‌ی رمز ورود را داد، رمزهای محتمل‌تری را امتحان کردم اما همچنان ناکام ماندم در باز کردن گوشی‌اش.

با وارد کردن پی‌درپی رمزهای اشتباه، این بار گوشی برای مدت زمان بیشتری محدودیت ورود رمز، تعیین کرد و من، با حرکتی عصبی و کلافه، پرتش کردم روی پایم و درست آن لحظه که داشتم به مغزم فشار می‌آوردم برای دریافتن رمزی که ممکن بود ناصر استفاده کند، با روشن شدن چراغ فضای بالای راه‌پله و دیدن ناصر، قالب تهی کردم!

یک لحظه، همه چیز از دستم در رفت و ضربان قلبم جوری شدت گرفت که حس کردم حالا است که از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بیورد.

—خوبی رستا؟

نفس کشیدن فراموشم شد. مات مانده بودم به چهره‌ی ناصر که بالای پله‌ها ایستاده بود و داشت با آن چشمان ریز شده و خواب‌آلودش نگاهم می‌کرد.

- اینجا چرا نشستی؟ چیزی شده؟

سرم پایین افتاد و طوری به گوشه نگاه کردم که یک قاتل، به آلت قتاله.

لال شده بودم و هیچ کلمه‌ای روی لب‌هایم نمی‌نشست.

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

33#

پایش را که روی پله گذاشت، زبانم باز شد و کلمات را
رگباری، با آن صدای لرزان و ترسیده‌ام ادا کردم:
- چیزی نیست. برو بخواب. بد خواب شدم. می‌آم
یه کم دیگه.

دفاع با کلمات جواب‌گو نبود؛ چراکه پله‌ها را پایین آمد
و من، دستم ناخودآگاه نشست روی گوشه‌ی. تنها
شانسی که آن لحظه داشتیم، نیمه‌تاریک بودن فضای
هال بود.

هر قدم که نزدیک‌تر آمد، قلب من محکم‌تر زد.
گوشی‌اش را اگر می‌دید، فاتحه‌ام خوانده بود.

آن لحظه، همان لحظه‌ای که داشت می‌آمد درست به
سمت من، مناجاتی با خدا راه انداختم که خودِ خدا هم
تابه حال از من نشنیده بود. صد جور قسمش دادم که
چشم‌های ناصر گوش‌ی را نبیند و در همان چندثانیه،
هزارتا نذر کردم.

جوری پشیمان بودم که اگر ناصر گوش‌ی را می‌دید، به
جای توجیه، می‌افتادم به عذرخواهی.

خدا دوستم داشت و به دادم رسید که او، فقط مرا دید؛
دست‌هایش را گذاشت روی دسته‌های راحتی و به
طرفم خم شد و پرسید:

—خوابت چرا نبره عروسک؟

نفسم را بیرون فرستادم. عروسک گفتن هایش برای وقتی بود که آن ورژن خوش اخلاقش فعال می شد؛ حالتی که بعد از بد خواب شدن پیش نیامده بود که داشته باشدش!

نگاهم در آن فضای تاریک قفل چشمانش بود؛ در واقع داشتم می پایدمشان که مبادا پایین بیفتند. یکی از دست هایش را بالا آورد و با کنار زدن موهایی که توی صورتم بودند، پرسید:

—هوم؟!—

باز هم لال شده بودم و داشتم فقط دعا می کردم که صدای ضربان قلبم را نشنود و لحظه ای که سرش را در حال پایین رفتن دیدم، یک آن نفهمیدم چه شد که ناگهانی، شروع کردم به بوسیدنش و رهایش هم نکردم! حتی زمانی که صاف ایستاد، هم پایش ایستادم

و گوشی را هم در همان وضعیت سراندم در جیب
شلوار خانگی ام.

همراهی اش را که حس کردم، اضطرابم فروکش کرد.
انگشتانش چنگ شدند روی پهلوهایم و با جدا کردن
سرش، گفت:

- پس بریم که بخوابونمت!

خودم را به دستش سپردم و لحظه‌ای که به اتاق
رسیدیم، برخلاف همیشه که منتظر می‌ماندم او پیش
برنده‌ی اتفاقات میانمان باشد، دست به کار شدم و صد
حرکت عجیب‌غریب از خودم درآوردم تا جایی که
بتوانم هم مانع از دیدنش شوم و هم دسترسی داشته
باشم به عسلی کنار تخت.

سرم را بردم کنار گوشش و موهایم را عمداً ریختم
روی صورتش و برای نگه‌داشتنش در آن وضعیت،

شروع کردم به زمزمه کردن یک سری جمله‌ای که
نمی‌دانستم از کجا آوردمشان و بالاخره، با آن انگشتان
لرزان، گوشه‌ی را به آرامی برگرداندم سر جایش و خیالم
که راحت شد، سرم را فاصله دادم و نفسم را فوت
کردم توی صورتش.

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

34#

فکر می کردم صبح که بیدار شوم، قضیه ختم به خیر شده است و من همان دیشب، با ترس هایم طوری تنبیه شده ام که دیگر هوس چنین کارهای خطرناکی به سرم نمی زند؛ اما صبح، به محض آن که ناصر در را بست و از خانه بیرون رفت، من فقط یک خواسته در سرم داشتم؛ پیدا کردن رمز گوشی اش.

شاید من اگر بیرون گود می‌نشستم و کسی را می‌دیدم که چنین افکاری دارد، به نظرم دیوانه‌ای بیشتر نمی‌رسید اما چه کسی جای من؟ کدام مارگزیده‌ای مثل من، از ریسمان سیاه و سفید هم تا این حد می‌ترسید؟ مرا یک بار یک نفر، با صد دلیل مسخره نخواست بود. چه کسی می‌فهمید که اگر یک بشود، دو، دیگر چیزی از من نمی‌ماند؟

میز صبحانه را در شرایطی جمع کردم که تماماً داشتم خودم را قانع می‌کردم که کارم، هرچند در ظاهر اشتباه اما ماهیت قابل قبولی دارد با توجه به شرایطم؛ و وقتی آخرین فنجان را آب کشیدم، یک پروژه‌ی جدید و راضی‌کننده در سرم داشتم؛ پیدا کردن رمز گوشه‌ی ناصر!

آن روز نرفتم به گندم؛ نشستم و برای پروژه‌ی جدیدم برنامه ریختم. برای فردا هم آماجان و نفیسه را دعوت کرده بودم و سرم حسابی شلوغ بود. منی که تا آن روز برای مهمانی‌ها یک یا نهایتاً دو غذا تدارک می‌دیدم، تصمیم گرفته بودم برای این مهمانی با غذاهایی که در سر داشتم برای درست کردن، خودکشی کنم.

رستایی در من ظهور کرده بود که می‌خواست دیده بشود و مورد تمجید قرار بگیرد و آن روز، از لحظه‌ای که ناصر در را بست و بیرون رفت، تا لحظه‌ای که در را باز کرد و برگشت، من فقط دوتا کار انجام داده بودم؛ اولی‌اش پیدا کردن راهی برای پیش بردن هدفم بود و دومی‌اش اینستاگرام گردی؛ کلپی در اینستاگرام نمانده بود که با محوریت غذا باشد و من، ندیده باشمش.

کلیپ‌های سخت‌ترین و خاص‌ترین فینگر فودهای ممکن را ذخیره کرده بودم و تصمیم گرفته بودم که با درست کردن چندین مدل غذا، هنرنمایی کنم؛ کاری که تا قبل از آن به دنبالش نبودم.

ناصر که به خانه آمد، من یک لیست بلند بالا داشتم برای خرید و به زور راضی‌اش کردم که همان لحظه مرا ببرد برای تهیه‌شان.

هرچه بهانه آورد که خسته است و فردا را از ما نگرفته‌اند و ده‌ها اپلیکیشن آمده است که زحمت خرید را کم کند، راضی نشدم و ناچارش کردم به همراهی.

این کار تنها کاری بود که حواس مرا پرت می‌کرد و اجازه می‌داد که هرچند کوتاه ترس‌هایم کمرنگ شوند. تا جایی که شب تصمیم گرفتم پروژه‌ی اولم را موقتاً

رها کنم و تمرکز را بگذارم روی درخشیدن فردا
شب.

آن شب، با فکرهای دیگری خوابم نبرد. مدام میز
بی نقص شام فردا و برق چشمان مهمانانم را تصور
می کردم و البته رستایی را که بیشتر از هر وقتی به
خودش رسیده بود و حتماً با این کار و هنرهایم، بیشتر و
بیشتر به چشم ناصر می آمدم؛ من بی نقص بودم و باید
این را به نمایش می گذاشتم.

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

35#



روز مهمانی، همه چیز در بهترین حالت خودش بود و بعد از مدت‌ها، این تنها چیزی بود که مرا راضی می‌کرد. البته راضی بودنم فقط مربوط به همان لحظه و

بعد از اتمام کارها بود؛ چرا که ظهر، وقتی دیده بودم
زمانم کم است و کارهای نیمه تمام بی اندازه، نشسته
بودم میان آشپزخانه و زده بودم زیر گریه و مامان بود
که بعد از آن تماس تلفنی پر آه و ناله ام به کمکم
شتافته بود.

عصر اما همه چیز روی روال خودش بود؛ یخچال پر
شده بود از دسرها و پیش غذاهایی که درست کرده
بودم. گاز پر بود از قابلمه های غذا، و میز پذیرایی، پر از
خوراکی های خوشمزه و هیجان انگیز.

آن لحظه از همه چیز راضی بودم و فقط باید تمرکز را
می گذاشتم روی خودم؛ دوش گرفتم، با دقت آرایش
کردم و حتی سعی کردم چشمانم را با خط چشم،
همان طوری که در کلیپها دیده بودم گربه ای کنم اما
توی این یکی موفق نشدم و از نو، آرایش کردم

ولحظه‌ای که داشتیم موهایم را جمع می‌کردم، صدای ناصر در خانه پیچید:

–رستا؟

نگاهم کشیده شد به سمت ساعت. زود آمده بود!
با رها کردن موهایم از اتاق بیرون رفتم و با دیدنش
پایین پله‌ها، قبل از سلام دادن گفتم:

–زود اومدی!

پله‌ها را بالا آمد:

–اومدم ببینم اگر کاری داری کمکت کنم.

موهایم را از مقابل صورتم کنار زدم و قبل از آن که
چیزی بگویم، صدای پرشیطنتش را شنیدم:

–خوشگل شدی توله!

با آن که می دانستم این کلمه در خزانه‌ی واژگانش
چقدر ارزشمند است، چپ‌چپ نگاهش کردم و او، با
صدا خندید.

دیدن آن نگاهِ پر برقش، حالم را خوب می‌کرد و
لحظه‌ای که لپم را فشرد میان انگشتانش، صورتم را
عقب کشیدم و با گفتن "باید به غذا سر بزنم" پا به
فرار گذاشتم؛ به آشپزخانه رفتم و در حال چک کردن
غیر ضروری قابلمه‌ها، متوجه آمدنش شدم.

نگاهش به ظروف بود و صدایش متعجب:

- پس چرا این همه غذا درست کردی؟

نگاه بی تفاوتم را دوختم به قابلمه‌ها:

- زیاد نیستن که.

نزدیک‌تر آمد و در قابلمه‌ی قورمه‌سبزی خوش آب و
رنگ ساخت مامان را برداشت:

- چرا انقدر خسته کردی خودت رو؟ یه چیزی از بیرون می گرفتیم؛ غریبه که نبودن.

نفهمیدم چرا ناز و ادا اضافه شد به لحنم:

- خسته نشدم.

ناصر اما رفت سراغ یخچال و با باز کردنش همان دم گفت:

- اووه! رستا!

دستی به موهایم کشیدم و کنارش ایستادم. منتظر بودم چیزی بگوید اما دست برد به سمت رول کرپ و

ژامبون و با برداشتن یکی شان، جیغ مرا درآورد.

اسمش را کشیدم و او با دهانی پر، گفت:

- جون!

رو برگرداندم و اضافه کرد:

- تو جون بخواه!

برگشتم به طرفش و نگاهش کردم. جان نمی خواستم؛
رمز گوشی اش را می خواستم! می داد؟



#هفت_روز_شاد @Vip Roman

همه چیز عالی بود؛ عالی تر از هر وقت دیگری که مهمان داشتیم؛ الما جان و نفیسه یک‌بند تشکر می‌کردند و معتقد بودند که خودم را زیادی به زحمت انداخته‌ام. با هر تمجیدشان، آن رستایی که از دیروز پیدایش شده بود و به دنبال دیده شدن بود، بیشتر و بیشتر به خواسته‌اش می‌رسید.

ناصر با متین سرگرم گفت‌وگو بود و گه‌گاهی هم با دخترها وقت می‌گذراند. خوشبختانه ندیده بودم که گوشه‌اشی به دست شود و با این حال، من تصمیم گرفته

بود که همان شب، به رمز گوشی دسترسی پیدا کنم و یک بهانه‌ی خوب هم برایش پیدا کرده بودم. پیش از شام بود و من، از قبل، بیشترِ کارهای میزِ شام را انجام داده بودم؛ آن قدری که وقتی نفیسه آمد برای کمک، ردش کردم و گفتم: "تا ده دقیقه‌ی دیگه میز حاضره" و بعد، ناصر را صدا زدم؛ فقط برای آن که وقت رسیدن به هدف بود!

داشتم دیس برنج را تزئین می‌کردم که به آشپزخانه آمد و همان دم پرسید:

—جونم؟

برگشتم به طرفش؛ قلبم داشت تندتند می‌زد اما دست‌هایم آرام بودند. دیس برنج را به دستش دادم و خواستم روی میز بگذارمش و وقتی رفت، چند نفس عمیقِ پی‌درپی کشیدم.

وقتی برگشت، داشتم بی تمرکز ته‌دیگ‌ها را داخل

ظرف می‌چیدم که پرسید:

— چیز دیگه‌ای هم هست؟

بازدمم را نامحسوس بیرون فرستادم و گفتم:

— ماما اینارو صدا بزن که بیان سرمیز.

نزدیک‌تر آمد و با برداشتن تکه‌ای ته‌دیگ از داخل

ظرف، سرتکان داد و گفت:

— باشه.

امشب از آن شب‌هایی بود که ابهتش بیشتر از

مهربانی‌اش به چشمم می‌آمد و همین، بیشتر مضطربم

می‌کرد.

داشت از آشپزخانه بیرون می‌رفت که طبق برنامه‌ی از

پیش تعیین شده‌ام، صدایش زدم و گفتم:

- راستی قبل از این که صداشون کنی، گوشیت رو بده.

به سمتم که برگشت، فوراً اضافه کردم:

- چندتا عکس از میز بگیرم. گوشی خودم خوب عکس

نمی‌گیره.

سرتکان داد و گفت:

- الان می‌آرمش. فکر کنم دست دخترهاست.

رفت و من مات ماندم سر جایم!

حس بدی داشتیم؛ داشتیم از اعتمادش سوءاستفاده می‌کردم و او، اصلاً در این وادی‌ها نبود که بداند، چه در

سر من می‌گذرد. حتی وقتی گوشی را به دستم رساند،

حواسش پی مکالمه‌ای بود که با متین داشتند. امشب

ال کلاسیکو داشت و هر دو آن قدری درگیر نظرات

کارشناسانه بودند که نیمی از حواس ناصر پرت بود.

گوشی را گرفت مقابل صورتش و با باز شدن قفلش،
به دستم دادش و گفت:

—چه خوب بود این ته‌دیگه!

با کمال میل، ظرف ته‌دیگ را گذاشتم مقابلش و رفتم
که از میز، عکس بگیرم و زیر چشمی هم پایدمش که
لحظاتی بعد، از آشپزخانه بیرون رفت.

#هفت_روز_شاد

چندین عکس از میز گرفته‌م و لحظاتی بعد، باز هم صدایش زدم و وقتی آمد، به سختی لحنم را عادی جلوه دادم و گفتم:

-چون وسایلی روی میز رو جابه‌جا می‌کنم صفحه‌اش خاموش می‌شه؛ رمزش چیه؟

حواسش پی متین بود که داشت با صدایی بلند، در رابطه با مصدوم شدن یکی از بازیکنان رئال حرف می زد و کوتاه، چرخید به طرف من و گفت:

۶۶۸۸۷۷-

مبهوت نگاهش کردم. رمز را گفته بود؟

خدا را شکر کردم که حواسش پی متین و بازی امشب بود و گرنه حتماً آن نگاه شوکه ام، برایش سوال ساز می شد!

تا لحظه ای که میز را ترک کرد و من، با انگشتان بی تمرکز دوتا شش، دوتا هشت و دوتا هفت را وارد صفحه ی گوشی نکردم و به چشم خودم باز شدن قفل صفحه را ندیدم، باور نکردم که دسترسی پیدا کرده ام به رمز این گوشی.

هزاران برنامه‌ی عجیب و غریب چیده بودم برای این هدف اما آسان‌ترینشان مرا به نتیجه رسانده بود.

به قدری ناباور بودم که صفحه را خاموش، و یک‌بار دیگر رمز را وارد کردم؛ نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم که تحت هیچ شرایطی رمز آن گوشی را در اختیار من نمی‌گذارد.

گوشی را گذاشتم روی میز، حتی دیگر عکس هم نگرفتم و لحظه‌ای که مهمانانم آمدند و روی صندلی‌ها جا گرفتند، من داشتم در سرم، محتویات آن گوشی را چک می‌کردم.

واقعاً می‌شد؟

می‌شد که بالاخره با تنها ابزاری که به آن دسترسی داشتم، بفهمم که در دنیای ناصر همان چیزی می‌گذرد

که من شاهدش هستم؛ یا چیز بیشتری در جریان است.

حواس همه به قدری پرت غذاها و خوراکی های متنوع روی میز بود، که کسی به من توجه نمی کرد؛ به منی که خیره مانده بودم به گوشتی ناصر و چنگالم بی هدف، میان محتویات آن سالاد روسی که برای خودم کشیده بودمش می چرخید.

وحشت ناگهانی آمد و تمام وجودم را پر کرد. اگر، اگر در آن گوشتی برمی خوردم به آن چه که نباید، چه؟! اگر یک پیام عاشقانه ی پاک نشده در گوشتی اش داشت چه؟ اگر علت آن لبخندهای گاه و بیگاهی که به صفحه ی گوشتی اش می زد، تصویر یک زن با موهایی فر بود چه؟

ناخواستہ چنگالم را رها کردم و دستم نشست روی
گلویم. اگر... اگر این یکی زندگی را هم می باختم چه؟
-خوبی عزیزم؟

مات و مبهوت به سر نزدیک آمدهی ناصر نگاه کردم.
چرا از او بدم آمده بود؟ چرا دوست نداشتیم به
چشم‌هایش نگاه کنم؟
رو برگرداندم و زمزمه کردم:
-نه.

و همان لحظه، حواسم پرتِ نفیسه شد که داشت
رسپی آن پیش‌غذای عربی را می‌پرسید.

**

VIP

exchange group

ROMAN

#هفت_روز_شاد

38#

@Vip Roman

انگشتانم دیگر نمی لرزیدند؛ قلبم هم تند نمی زد؛ انگار فقط دفعه‌ی اولش سخت بود!

بیشتر از یک ربع بود که داشتم در گوشیِ ناصر، دور باطل می زدم؛ نمی دانستم چه کنم و کجا روم؛ در واقع نمی دانستم دنبال چه می گردم دقیقاً. یک لحظه وارد واتس آپ می شدم، یک لحظه تلگرام را چک می کردم و لحظه‌ای دیگر می رفتم سراغ پیام‌های خطش.

هیچ نمی دانستم اگر چه بینم و چه بخوانم قابل شک است. هیچ نمی فهمیدم انگشتان بی تمرکز در حال چه کاری هستند؛ هیچ حالی ام نبود که چه می کنم!

ناصر بیشتر در واتس آپش فعال بود و من، بعد از دقیقه‌ها گشتن، بالاخره تمرکز را گذاشتم روی

پیام‌های این برنامه. لیستِ چت‌هایش در این برنامه، بلند بالا بود. بعضی از فرستندگانِ پیام را می‌شناختم و بعضی دیگر را نه. آخرین چتش با رامین بود و یکی مانده به آخری، با کسی که نمی‌شناختمش. "مولایی!"

باز کردم صفحه‌ی چت‌شان را و چند پیامِ آخری را خواندم. نهایتاً عکس مولایی نام را باز کردم و با دیدنِ مرد مسنِ سیبیل کلفت، رها کردم آن صفحه‌ی چت را. از نام یکی_دو تن همکارانش که می‌شناختم‌شان، گذشتم و رسیدم به یک شماره که به هیچ نامی ذخیره نشده بود.

از همان تصویرِ کوچکِ پروفایلی که کنار شماره مشخص بود، می‌شد فهمید که صاحب این شماره یک خانم است. صفحه‌ی چت‌شان را باز کردم و با سه پیام

مواجه شدم. اولی اش از صاحبِ همان شماره‌ی ذخیره نشده بود با مضمون "من فردا چه ساعتی پیام؟"

و دومین پیام از ناصر "سلام، وقتتون بخیر، ساعت ۵ تشریف بیارید"

و نهایتاً آخری که در جوابش گفته شده بود "چشم" با یک گل و یک علامتِ تشکر!

برای چند لحظه، به آن سه پیامِ ردوبدل شده نگاه کردم. تاریخ روی صفحه، می‌گفت که این مکالمه برای چیزی حدود پنج روز پیش بوده.

پروفایل صاحب شماره را باز کردم و لحظه‌ای بعد، با یک پرتره، از یک دختر جوان مواجه شدم؛ که بود؟

صورتش را تابه‌حال ندیده بودم. می‌خواستم از صفحه‌ی چت بیرون بروم اما یک لحظه، نگاهم جا ماند

روی موهای صاحب عکس و قلبم ناخواسته شروع کرد
به تندتر تپیدن! فر بود موهایش!

صورت‌م جمع شد و مردمک‌هایم روی صورتش لرزیدند
و همان لحظه که داشتم با دقت‌تر نگاهش می‌کردم تا
شاید چهره‌اش را به خاطر بیاورم و با شناختنش دست
از سر خودم بردارم، صدای ناصر، از جا پراندم!

جیغ خفیفی کشیدم و با سفت گرفتن گوشه‌ی میان
انگشتانم، چرخیدم به چپ، آماده بودم برای چنین
لحظه‌ای و دستم پُر بود. پس آن لحظه که چشم‌هایش
را در تاریکی تشخیص دادم، به حرف آمدم و رگباری
گفتم:

—ببخشید که بیدارت کردم. خوابم نبرد. می‌خواستم
عکس‌های میزِ شام رو برای خودم فوروارد کنم!

از نظر خودم که توجیهم جای هیچ شک و شبهه‌ای
نداشت؛ در واقع قبل از دست بردن به سمت
گوشی‌اش، فکر اینجایش را کرده بودم که نرفته بودم
پایین اما جوابی که ناصر داد، خلع سلاحم کرد:
-من خیلی وقته که بیدارم رستا!

"پایان فصل سوم"

**

#هفت_روز_شاد

39#



فصل چهارم

"روز سوم"

از صبح، در عالم دیگری چشم باز کرده بودم و حواسم هیچ به دنیای اطرافم نبود.

حواسم تماماً پی "تو" بود؛ تویی که رفتارهایت با آن کارت دیده شده در داشبورد ماشینت، نمی خواند.

پدرِ خودم را درآورده بودم آن روز با فکر کردن؛ هی فکر می کردم و هی نمی رسیدم به آن نتیجه‌ای که باید.

اطلاعات من تکمیل نبود و همین، حال و هوای مرا شبیه به فصل، بهاری می کرد. لحظه‌ای یادم می آمد که

تو بیست و دو شاخه گل می خواستی و یک کارت

عاشقانه و ابری می شدم و لحظه‌ای دیگر. یادم می آمد

که همان کارتی که با سماجت تمام برای آن سبد گل

انتخابش کرده بودی، تک و تنها در داشبورد ماشینت بود و هوای دلم با این فکر، آفتابی و پرانرژی می شد.

تصمیم داشتیم کاری کنیم اما نمی دانستیم چه. فقط می فهمیدم باید برای دلم دست به کار شوم اما روز سوم، آشفته تر از هر روزی بودم. حس می کردم اگر منتظر بمانم و دست روی دست بگذارم، اوضاع بدتر می شود. به سرم زده بود که یک طوری، تو را از این حس باخبر کنم. فوقش این بود که خودت با زبان آدمیزاد، می گفתי پای کس دیگری در میان است و آن وقت، تو را به خیر و مرا به سلامت.

درست ترین راه از نظرم همین بود اما از درستیِ روشم مطمئن نبودم! مثلاً می آمدم و می گفتم چه؟ می گفتم یادت است که یک روزی به من یک پیشنهادی داده ای، حالا قبول است!؟

یا مثلاً می‌آمدم و یک کاره می‌گفتم "دوستت دارم"؟
نه؛ از تصورش هم یک‌جوری شدم! آن قدر واضح اگر
حسم را مطرح می‌کردم؛ با مخالفت بدجوری توی
ذوقم می‌خورد. پس من چه غلطی می‌کردم؟!

غیرمستقیم حرف زدن از یک احساس چگونه بود؟ مثلاً
می‌دیدمت و می‌گفتم "هوا چقدر خوب است!" و تو
می‌فهمیدی که در دلم یک خبرایی است؟!

من در آن روز سوم تا ته هر فکری که بگویی را رفتم
اما این، به آن منزله نبود که راه به جایی برده باشم و
حتی از صبح هم بی‌تکلیف‌تر بودم.

آن روز تمامش را در خانه ماندم؛ مامان آمد و پرسید
چه شده؟ راستین آمد و پرسید کمکی از دستش
ساخته است؟ و حتی رامین هم آمد و رک و راست

خواست که حرفم را بداند اما من، به هیچ کدام چیزی نگفتم که این گره، فقط به دست خودم باز شدنی بود. بیشتر روز را در تخته دراز کشیدم؛ به سقف نگاه کردم و درست وقتی شب در حال سپری شدن بود، حس کردم که از دست دادن یک روز دیگر، بی‌عقلی است که گوشه به دست شدم و وقتی فهمیدم در حال انجام چه کاری هستم که "سلام" را تایپ کرده و برای فرستاده بودم و قبل از آن که کاری از دستم ساخته باشد، دو تیک آبی، کنار پیامم ظاهر شده بود!

خوانده بودی پیامم را در حالی که من، نمی‌دانستم پیام بعدی، چه باید باشد.

در جوابم نوشتی "سلام" و احساس من، بلا تکلیف تر شد.

کار از کار گذشته بود؛ باید یک چیزی می‌گفتم؛ اما چه؟



نمی دانستم باید چه بگویم؛ کمی فکر کردم و انگشتانم، کلمه‌ای را که دلم به فرستادنش راضی باشد، تایپ نکردند.

تو هم نمی رفتی پی کارت؛ چشم دوخته بودی به صفحه، که استیصال مرا ببینی!

هی نوشتتم و هی پاک کردم و دست آخر، برای آن که زمان بیشتری برای خودم خریده باشم، پرسیدم "خوبی؟"

پیامم را درجا خواندی و درجا جواب دادی؛ حق داشتی؛ تو که ذهنت مثل من اینطور درگیر نبود. تو آن قدر آن روزها فارغ بودی که بنشینی تعداد شاخه‌های سبد گل را بشماری و بفهمی که یکی اضافه‌ست؛ آن وقت در جواب دادن به پیام کم می‌آوردی؟

نفسم را بیرون فرستادم و دیگر ذهنم به هیچ کجا قد نداد. منطقی‌ترین حالتش آن بود که از صفحه‌ی چت‌مان خارج شوم و گوشی را بیندازم به کناری. فوقش این بود که فکر می‌کردی نیمه شبی به سرم زده که حالت را بپرسم و با خودت می‌گفتی که حتماً دیوانه شده‌ام و می‌خواستم فکرم را عملی کنم که عاقلم به کار افتاد و تندتند نوشتم "می‌خواستم در رابطه با یه موضوعی صحبت کنم اما اصلاً حواسم به ساعت نبود؛ تو یه وقت بهتر پیام می‌دم."

فرستادمش و نفس راحتی کشیدم. هم اینکه توجیه قابل قبولی بود و هم اینکه تا فردا برای من وقت می خرید؛ حتماً که فردا مغز یخ زده ام بهتر کار می کرد اما تو، با جوابی که دادی، تمام کاسه کوزه های مرا برهم زدی!

"بگو؛ من این ساعت نمی خوابم."

نفهمیدم چرا یک لحظه حرصم گرفت و تمام آن افکار و اهداف خانمانه ای که در سر داشتم پرید. شدم همان رستای روز اول و دوم و تا به خودم بیایم، انگشتانم تایپ کرده بودند "پیرمردها که باید این ساعت خواب باشن."

با خواندن جمله ای که نوشته بودم، وحشت کردم؛ چرا من آن روزها به همین راحتی و به سرعت برق و باد، تغییر خلق می دادم؟ چرا ساعت ها می نشستم و با

منطق خودم را قانع می‌کردم که باید درست رفتار کنم
و احساس، نیامده، یک تپپای محکم می‌زد زیر تمام
دست‌آوردهای منطقی‌ام؟

سر تکان دادم و آمدم آن‌چه که با خباثت تایپ کرده
بودم را پاک کنم اما انگشتانِ سرکشم راضی نمی‌شدند
و سوای از آن، سودای تایپ کردنِ کنایه‌ی بعدی را در
سر داشتند!

این شکلی نمی‌شد؛ من اول باید با خودم کنار می‌آمدم
و می‌فهمیدم که چندچندم و بعد می‌آمدم سر وقتِ تو.

انگشتانم را قانع کردم برای پاک کردن آن پیام اما
نفهمیدم چه شد؛ نفهمیدم شیطنت انگشتانم کار دستم
داد یا آن‌که سهواً دستم خورد به دکمه‌ی ارسال!

#هفت_روز_شاد

41#



به قدری شوکه شدم که گوشه‌ای از میان انگستانم افتاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مات و متحیر به گوشی افتاده روی پاهایم نگاه کردم و جرات آن که برش دارم و بچرخانمش را در خودم پیدا نمی‌کردم.

نفسم بالا نمی‌آمد. متعجب به انگشتانم خیره شدم. واقعاً فرستاده بودمش؟

شوک دوم برای زمانی بود که گوشی را برداشتم و آن دو تیکِ آبی را کنار پیامم دیدم؛ رسماً و به معنای واقعی گند زده بودم و عجیب آن که تو، هیچ چیزی نمی‌گفتی!

دلَم می‌خواست بکشم خودم را! خودم را که نه؛ این رستای نوظهورِ خودسر را. باید حداقل یک نیشگان محکم می‌گرفتم و یک داد درست و حسابی سر خودم می‌کشیدم اما تو، با سکوتت مرا به فکر فرو بردی و باعث شدی که آن لحظه، دست از سر خودم بردارم.

جواب ندانت یک جورِ عجیبی بود و مرا به فکرِ چاره انداخت؛ باید زودتر چاره‌ای می‌یافتم اما چه؟ مثلاً آن پیام را هم برای خودم و هم برای تو پاک می‌کردم و شتر دیدی ندیدی اتفاق می‌افتاد؟

یا آن که فوراً می‌گفتم "اوه ببخشید، اشتباه شد"؟!

چه می‌کردم که این شرم در من می‌خواهید؟

خیره مانده بودم به آن صفحه‌ی چتی که چند وقت یک‌بار برای خاموش نشدنش یک ضربه رویش می‌زدم که تغییر وضعیت تو از آنلاین به در حالِ تایپ، هیجانِ فروکش کرده‌ام را دوباره شلعه‌ور کرد.

هرچه می‌گفتی حق داشتی! خودم را آماده کرده بودم

برای گرفتنِ هر جوابی، که نوشتی

"خیلی خیلی برات متأسفم"

بگویم همان لحظه اشکم درآمد، باورت می شود؟
گوشی را رها کردم و های های زدم زیر گریه. همه چیز
را تمام شده می دانستم آن لحظه. تمام کورسهای
امیدم تیره و تار شده بود.

خراب کرده بودم؛ خیلی خیلی خراب کرده بودم!
با دستهایم صورتم را پوشاندم و برای خودم اشک
تأسف ریختم.

دیگر دل و دماغ آنکه برگردم به سمت گوشی را
نداشتم. کناری فرستادمش تا نشود آینهی دق، مقابل
چشمانم اما سروصداهایی که چند دقیقه بعد از
خودش درآورد، مرا کشاند طرفش و با پیامهای
دیگرت مواجهم کرد.

قفل صفحه را باز کردم و با آن چشم‌های اشکی،
پیام‌هایی که فرستاده بودی را خواندم و گیج و گیج‌تر
شدم.

لحن که در نوشته‌ها مشخص نبود اما چرا من حس
می‌کردم با لحن جدی و دستوری نوشته‌ای "بیا دم
در!"، "نیم‌ساعتِ دیگه!"

می‌آمدم دمِ در؟

نیم‌ساعتِ دیگر؟

گریه کردن از یادم رفت. کدام دم؟ کدام در؟ کدام
نیم‌ساعت؟

شوکه، به وضعیت نگاه کردم؛ آفلاین بودی!

#هفت_روز_شاد

42#



گوشی که میان انگستانم لرزید، من هنوز هم در بهت
بودم!

کاری از EXCHANGE GROUP

به صفحه‌اش نگاه کردم و نام تو را دیدم و انگستانم
مردد، تماس را برقرار کردند. گوشی را چسباندم به
گوشم و بی آن که من چیزی بگویم، تو گفتی "رسیدم."
مغزم پردازش نمی کرد جمله‌ی تک کلمه‌ای ات را.
رسیده بودی؟ کجا رسیده بودی؟

درگیر جمله‌ی اول بودم که دومی را گفتی "بیا دم در"
ماتم برد! داشتی شوخی می کردی دیگر؟ این ساعت؟
دم در؟

با هر جان کندی که بود، گفتم "ببخشید؛ متوجه
نمی شم!"

و به خدا که اگر جمله‌ام دروغ بوده باشد؛ واقعاً متوجه
نمی شدم که چه می گویی. حتی باور نمی کردم ناصری
که می شناختم پشت خط باشد وقتی برای لحظه‌ای
کوتاه، گوشی را فاصله دادم از گوشم و به نامت نگاه

کردم و با نزدیک کردن مجددش، تو شمرده گفتی
"حرفم که واضحه! بیا دمِ در"

اولین چیزی که به زبان آوردم این بود "الان؟"

و تو با همان لحنِ جدی‌ات، کوتاه گفتی "بله!"

نگاهم ناخواسته سر خورد روی ساعت دیواری. شرم و
خجالتی که بعد از آن جمله‌ی نسنجیده به سراغم آمده
بود یک طرف، عددی که ساعتِ دیواری نشان می‌داد
یک طرفِ دیگر.

این ساعت، همه‌ی اعضای خانواده یا خواب بودند، یا
در اتاق‌هایشان در حال خوابیدن! احتمالاً فقط من
خواب‌زده شده و مانده بودم در این دوراهی!

هیچ ایده‌ای نداشتم که چه کنم. از آن‌هایی نبودم که
این ساعت و بدون اطلاع از خانه بیرون بزنم، از طرفی
هم خودم با پای خودم افتاده بودم در چاه.

شرمنده و با لحنی مردد پرسیدم "نمی‌شه فردا حرف
بزنیم؟"

اما جوابی که تو دادی، باز هم شوکه‌ام کرد "مگه قراره
حرف بزنیم؟"

اصلاً در آن شبِ سوم، همه‌چیز داشت شوکه می‌کرد
مرا. از پنجره‌ی اتاقم، نگاهی به حیاتِ تاریکِ خانه
انداختم و تو آمرانه گفتی "منتظرم".

و حتی صبر نکردی که جمله‌ی دیگری برای منصرف
کردنت بگویم و با قطع کردن تماس، من و تردیدها را
برای هم گذاشتی!

#هفت_روز_شاد

43#



نمی دانستم چه کنم، تو آمده بودی تا در خانه ی ما و
می خواستی بیرون بیایم و می گفתי برای حرف زدن

کاری از EXCHANGE GROUP

نیامده‌ای! من هم همین چند دقیقه‌ی پیش، با آن جمله‌ای که گفته بودم و تأسفی که تو خورده بودی، همه چیز را خراب کرده بودم! ساعت هم که نیمه شب را یادآوری می‌کرد!

نفسم را بیرون فرستادم و گوشی را رها کردم و از اتاق بیرون رفتم و به راه‌پله‌ها و هالِ نیمه تاریک خانه چشم دوختم؛ هیچ نوری از زیر در اتاق‌ها، ساطع نمی‌شد و من مانده بودم که چه کنم.

تو را می‌شناختم؛ خوب هم می‌شناختم؛ به قدر رامین شاید اما، چنین پیشنهادی را از تو بعید می‌دانستم که تو، اهل این کارها نبودی!

برگشتم به اتاقم و با آن که هنوز مطمئن نبودم از کاری که قصد انجامش را داشتم، روپوشی روی لباس‌های خانگی‌ام پوشیدم و دسته‌کلید و گوشی‌ام را برداشتم.

هنوز تصمیمم را عملی نکرده بودم اما قلبم یک طوری می زد که می گفتم حالا می ایستد!

برای آرام گرفتن بود که نشستم لبه ی تخت اما انگشتانم شروع کردند به گرفتن شمارهات و به محض برقراری تماس، رستای مستأصل، شروع کرد به رگباری ادا کردن جمله ها "من نمی تونم این موقع پیام بیرون ناصر! همه خوابن؛ واقعاً متأسفم برای گفتن اون جمله؛ از دهنم پرید؛ یعنی منظورم اینه که خودم متوجه نشدم که چی گفتم و واقفم که..."

تو اما نشستی میان رگبار کلمه های من "فقط چند دقیقه بیا دم در! نترس چیزی قرار نیست بشه. کسی اگه متوجه شد، خودم توضیح می دم."

دلَم آرام نگرفت و تو، تویی که آن شب شده بودی بدجنس ترین مرد عالم، باز هم گوشی را قطع کردی.

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و از جایم بلند
شدم!

پاورچین و بی صدا، خانه را طی، و دعا دعا کردم که
کسی مرا در آن وضعیت نبیند!

#هفت_روز_شاد

44#

وارد حیاط که شدم، چندین و چند نفس عمیق کشیدم
اما هیچ چیزی از هیجانم کم نشد؛ با همان پاورچینی، به
طرف در آمدم و با کنار زدن آن محفظه‌ی کوچک فلزی
بالای در، ماشینت را دیدم که چند قدم جلوتر پارک
شده بود.

نگاهم را دوختم به ساختمان، خدا می‌دانست که آن
لحظه، تصمیم‌ها را چه کسی جای من می‌گرفت که تا
این حد جسورانه عمل می‌کرد؛ من که به خودی خود،
جرئت این دست کارها را نداشتم.

در را به آرامی حرکت دادم و طوری آرام بستمش که صدای بلندی تولید نکند و بعد، با چهار_پنج قدم خودم را رساندم، به ماشینت، دستگیره را کشیدم، نشستم، در را بستم و تازه آن موقع بود که فهمیدم چه کرده‌ام؛ درست مثل پیامی که بعد از فرستادن، به عمق فاجعه‌اش پی برده بودم.

جملات حواسم را از حماقتم پرت کرد "من از خونه تا اینجا زودتر رسیدم تا تو از اتاقت تا اینجا."

روی جملات خیلی تمرکز نکردم، حواسم جمع لحت بود؛ لحن دلخورت!

می‌خواستم نگاهت کنم اما نمی‌شد. می‌دانی بدبختی من در آن لحظه‌ها چه بود؟ آن لحظه، دیگر نه ساعت برایم مهم بود، نه قایمکی بیرون زدن، نه ترس‌هایم و نه هیچ چیزِ دیگر. آن لحظه فقط ناراحتِ ناراحتی‌ات

بودم و داشتم خودم را سرزنش می کردم برای آن

لحن دلخورت!

"رستا"

صدایم که زدی، بغض کردم. می خواستم لب باز کنم و

به جای آن "ببخشید"ی که پشت لبهایم بود، بگویم

"دوستت دارم."

اما زل زدم به کوچهی تاریک و بی عابرمان و تلاش کردم احساساتم را کنترل کنم که کنترل نکردنشان مرا رسانده بود به این نقطه!

موفق نشدم اما؛ انگشتانِ تو نگذاشت! همان انگشتانی

را می گویم که نشستند روی صورتم و سرم را

چرخاندند به طرفت و من، آن لحظه بود که نگاهت

کردم و همین که چشمم به چشمت افتاد، بغضم

بزرگ تر شد؛ چرا آن قدر بداخلاق بودی؟

لب‌هایم را فشردم روی هم و نگاهم پایین افتاد و تو
گفتی "اومدم اینجا که رو در رو بهت بگم خیلی زیاد
بی ادبی و من، متأسفم که تا حالا بهش پی نبرده و
حسابِ دیگه‌ای روت باز کرده بودم."



#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

45#

این بار، تعجب نگاهم را بالا کشید. مات و مبهوت،
خیره ماندم به چشمانت. این همه تلخی، برای این بود
که یک کلمه گفته بودم "پیرمرد"؟
جمله‌هایت طوری شوکه‌ام کرد که بغض کردن از یادم
رفت.

ثانیه‌ها، نگاهم جا ماند روی نگاهت و لب‌هایم لرزیدند:

-این همه راه اومدی که اینو بگی؟

قاطعانه سر تکان دادی:

–بله!

خب! ظاهراً که دیگر حرفی نمی ماند. این دلخوری و باور جدیدت با عذرخواهی من از بین نمی رفت.

کوتاه گفتم "متأسفم" و دستم نشست روی دستگیره که تو امرانه گفتی:

–من که هنوز اجازه ندادم بری!

چرا این رویت را من نمی شناختم؟

هاج و واج نگاهت کردم و اضافه کردی "هنوز تنبیهت نکردم بابت بی ادبیت."

اگر می فهمیدم که چه می گویی اوضاعم بهتر می شد!

داشتم به دنبال جواب در حالاتِ صورتت می گشتم که
نگاهت را دوختی به آینه بغل و بعدش برگشتی به
طرفم.

من هم با ترس به آینه نگاه کردم؛ می ترسیدم کسی
از خانه بیرون آمده باشد اما در بسته بود و هنوز نگاهم
را دوباره نفرستاده بودم سراغ تو که سرم کشیده شد
و یک آن، نفهمیدم که چه اتفاقی افتاد!
قلبم؟ نزد!

دستانم؟ خشک شد روی هوا!

نفسم؟ حبس شد!

نگاهم؟ خیره ماند روی ته ریشت!

و اما رستا؟ مات! کیش نه ها! مات!

من که نفهمیدم چه شد اما تو خوب فهمیدی ناصر. تو
خوب فهمیدی که آن شب با همان چند ثانیه، چه بلایی
سر من آوردی!

رها که شدم، تازه قلبم زد؛ دستانم پایین افتاد و
مردمک‌هایم لرزید. خودم اما نه، خودم هنوز هم مات
بودم؛ مات و مبهوت.

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

46#

نگاهم در نگاهت و انگستانم، روی لب‌هایم نشست.
داشتی یک جور دیگر نگاهم می‌کردی؛ یک جوری که تا
حالا نگاهم نکرده بودی و من، شده بودم یک رستای
دیگر؛ رستایی که تا حالا نبودم.

لب‌هایم تحت اختیار خودم تکان نخوردند؛ بهت و
تعجب بود که مرا به حرف آورد "چی کار کردی؟"
یادت هست که آن نیمه شب، درون ماشینت که
بی فاصله از خانه‌ی ما پارکش کرده بودی، چه جواب
مرا دادی! با خیالی راحت گفתי "بوسیدمت."

و به خدا، تازه آن لحظه بود که من فهمیدم چه کرده‌ای!

چرا؟

البته این سوال را دیگر نپرسیدم که حس‌های ضد و نقیض، بدجوری درگیرم کرده بودند اما تو، در مسلط‌ترین حالت ممکن بودی وقتی گفتم "فردا یه جلسه‌ی مهم دارم و اگه امشب نمی‌اومدم اینجا و تمومش نمی‌کردم، خوابم نمی‌برد."

حرف‌هایت را فهمیدم و نفهمیدم! و ندانستم که چه چیزی، آن‌طور لبخند نشانده روی لب‌هایت! پس همه‌ی آن تلخی‌هایت ساختگی بود؟

ضربان قلبم شدت گرفت و نگاهم پایین افتاد.

تازه شرم آن بوسه‌ی ناگهانی به جانم نشست و
هزاران نفر، همزمان با هم، جایی ته‌ته دلم را چنگ
زدند و عضلاتم منقبض شدند.

بوسیده بودی مرا؟

گفته بودی که آمده‌ای تمامش کنی؟

تو... تو هم... تو هم هنوز...

کلمه‌ها را حتی برای خودم هم پیدا نمی‌کردم!

چه کردی با من ناصر؟ آن هم فقط در عرض چند ثانیه!

نگاهم به انگشتانم بود و شش‌دانگِ حواسم پی تو که

گفتی "حالا هم پاشو برو تو اتاقت و یه روشِ درست

پیدا کن برای گفتنِ احساسات به من."

نتوانستم نگاهت کنم و تو، ادامه دادی "من که روش

خودم رو پیدا کردم، امیدوارم که تو هم موفق باشی."

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

انگستانم قفل شدند درهم و تو، صدایت چیزی شبیه به
خندیدن داشت "حالا هم برو تا این پیرمرد بره به
خوابش برسه".



#هفت_روز_شاد

47#

کاری از EXCHANGE GROUP

در را که بستیم، لحظاتی بعد، صدای حرکت کردن ماشینت را شنیدم. اما من، با آن که می دانستم باید هرچه زودتر خودم را به اتاقم برسانم و آن چه که اتفاق افتاده بود را بشکافم، ایستادم همان جا؛ چرا که گیر افتاده بودم در آن چه که اتفاق افتاده بود!

نمی دانم چقدر درحالی که تکیه زده بودم به در فلزی خانه، در همان نقطه ایستادم که اعضای بدنم فرمان نمی بردند از مغزم، که مغزم اصلاً فرمان نمی داد و روی تنها عضوی که متمرکز بود، لبهای بازمانده ام بود.

حتی جرات آن که انگشتانم را بالا ببرم و بکشم روی لبهایم را هم نداشتم. می ترسیدم آن حس عجیب، با

اولین لمس، بپرد از روی لب‌هایم و آن قدری دور و
 کمرنگ شود که من نتوانم فرقی بین واقعی یا خیالی
 بودنش قائل شوم! حتی دلم نمی‌خواست لب‌هایم را
 ببندم؛ می‌ترسیدم که مبادا با حرکت دهان و زبانم آن
 طعمی که تو به‌جا گذاشته بودی را از بین ببرم. درست
 بود؛ فرق بوسه‌ات را پیدا کرده بودم. بوسه‌ی تو، چیزی
 در من جا گذاشته بود؛ یک طعم، طعمی که جدید بود و
 البته هیجان‌انگیز.

پلک‌هایم را فشردم روی هم و دوباره عضلات شکمم
 منقبض شدند و طعمی که می‌گویم، جان گرفت.
 مزه‌مزهاش کردم؛ قوی بود و پخش شونده. مثل آن
 ماده‌ی حاجبی که قبل از تصویربرداری به رگ‌هایت
 تزریق می‌کنند، طعم به‌جا مانده از بوسه‌ات، همان قدر
 سریع و قدرتمند در تنم پخش شد و تمام وجودم را

گرفت و صدایت در گوشم پیچید "من راه خودم رو پیدا کردم"

نفس، حبس شده بود در راه‌های هوایی‌ام و باورت می‌شود که از قصد بیرون نمی‌فرستادمش؟!!

حس می‌کردم با فوت کردنش، عطر نفست را از دست خواهم داد و من، این طعم و عطر را حاضر بودم تا آخرین لحظه‌ای که می‌توانم حفظ کنم.

وای ناصر!

چه کار کرده بودی؟

با وجود حقیقی بودنش، چرا باورم نمی‌شد؟

بوسه‌ات چقدر قدرت داشت مگر؟ که این طور مرا زیر و

رو کند. تا جایی که احساساتم را زیر آوار ویرانه‌ای که

از من به جا گذاشته بودی پیدا نکنم!

قبل از بوسه‌ات احساس من چه بود؟

قبل از بوسه‌ات، چه می‌کردم من؟

قبل از بوسه‌ات که بودم اصلاً؟!

VIP

exchange group

ROMAN

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

48#

"رستا، تویی؟"

با صدایی که شنیدم، شش متر پریدم از جا.

صدا، صدای رامین بود؛ رامینی که نمی دانستم کی و
چطور پا به حیات گذاشته.

نزدیک شدنش را که دیدم، همراه با تمام آن حس های
خوشی که برای خودم جمع کرده بودم، روح هم از تنم
پرید.

"اینجا چی کار می کنی؟"

هر دو دستم را محکم فشردم روی دهانم؛ حس کردم
آن لحظه باید صحنه‌ی جرم را از دید رامین مخفی
کنم. رامینی که آمد و با آن چشم‌های پر از خوابش، با
تعجب، به دست‌های من نگاه کرد و با آن لحنِ عجیب
پرسید "برای چی دمِ دری؟"

توضیحی نداشتیم که بدهیم، مگر نگفته بودی که اگر
کسی آمد، خودت می‌آیی و توضیح می‌دهی؟
نگاهِ رامین کشیده شد به سمتِ دسته‌کلیدِ میانِ
انگشتانم و لحنش ناباور بود وقتی پرسید "بیرون
بودی؟"

فشارِ دست‌ها، صدایم را ناواضح می‌کرد و من، به زور و
ضرب یک "نه" پراندم!
ایستادیم و به هم نگاه کردیم، من مجرم‌وار و ترسیده؛
او باز پرس‌وار و متعجب!

مغزم حتی برای یک توضیحِ دروغی و پیش پا افتاده هم کار نمی کرد که خودم را موقتاً خلاص کنم و رامین بود که با آن صورت جمع شده گفت "صدای در رو شنیدم".

داشتم از حال می رفتم اما توضیح رامین، چاره ساز شد؛ چرا که من هم ایده‌ای پیدا کردم و گفتم "منم صدا شنیدم".

نگاهش روی دست‌هایم به قدری عجیب و غریب بود که ترجیح دادم دست‌هایم را پایین بکشم و نگاهم البته از شرم بود که همراه با دست‌هایم پایین رفت. بی تمرکز گفتم "منم صدا شنیدم؛ اومدم بینم چیه." با آن لحنِ عجیب گفت "آهان".

و من، توان آن که سرم را بیاورم بالا و نگاهش کنم را
نداشتم و فقط می خواستم خودم را به نحوی خلاص
کنم که گفتم "گربه بود به گمونم، خورده به در".
با تأخیر جوابم را داد "که اینطور".

ماندن جایز نبود. باید پا به فرار می گذاشتم.
قانع شده بود یا نه، مهم نبود؛ من آن لحظه، فقط باید
می رفتم!

گفتم "برم بخوابم".

و همین که قدم اول را برداشتم، شنیدم که گفت "به
اون گربه‌ی بیشعورت بگو که قبل از خوردن به در، به
ساعت نگاه کنه."

برگشتم و هاج و واج نگاهش کردم که موشکافانه
نگاهم کرد و گفت "تو چرا بگی! خودم می‌گم."

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

ترس نشست در نگاهم، بیچاره شده بودیم!

"پایان روز سوم"

exchange group

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

کاری از EXCHANGE GROUP



"فصل پنجم"

—چی داره تو سرِ تو می گذره رستا؟

شرم، اجازه نمی داد که حتی سرم را بالا بیاورم. من خودم بهتر از هر کسی می دانستم که کارم اشتباه بوده و آن لحظه، حال مجرمی را داشتم که جرم‌ها یکی یکی به پرونده‌اش اضافه می شدند.

بعد از آن مچ گیری، یک روز تمام حرف نزده بودیم؛ در واقع او بود که حرف نمی زد! برای اولین بار حتی پای آن میز صبحانه ای که من به عادت هر صبح آماده اش می کردم هم ننشسته بود و از خانه رفته بود تا همین چند دقیقه ی پیش، که دیرتر از هر وقتی برگشته بود به خانه؛ وقتی برگشته بود اما حالش فرق داشت با آن حالی که خانه را ترک کرده بود. موقع رفتن، حتی نمی خواست به اندازه ی چند دقیقه صرف صبحانه، با من رو در رو شود اما موقع برگشتن، با همان لباس های بیرونی اش نشسته بود روی کاناپه و خواسته بود که بنشینم پای حرف هایش؛ در واقع سوال هایش و مهم ترینش این بود که می خواست بداند چه در سر من می گذرد!

من اما نمی دانستم چه جوابی باید داشته باشم. خودم هم دقیقاً واقف نبودم به آن چه که در سر داشتم. من

فقط می فهمیدم که دارم آزار می بینم و می خواستم
کاری کرده باشم برای خاموش کردن این عذاب، اما
بدتر، شعله ورتر کرده بودمش.

-نگام کن!

لحن دستوری و جدی اش، باعث شد که سرم را بالا
بگیرم؛ نگاهم اما آن قدرها روی چشم هایش دوام
نیاورد.

-چی آزارت می ده رستا؟!

غیردوستانه بودنش داشت بغضم را می برد به ورطه ی
شکستن.

-چی دیدی از من؟ چه فکری کردی با خودت؟

چی شده که داری زندگی رو با این رفتارها تلخ
می کنی؟

این اولین باری نبود که به چنین مشکلی می‌خوردیم.
اما ظاهراً جدی‌ترین شان بود. ناصر مچ مرا وقتی گرفته
بود که داشتم گوشی‌اش را زیر و رو می‌کردم و همان
لحظه، با دروغی که تحویلش داده بودم، کار را
سخت‌تر کرده بودم!

لب‌هایم را روی هم فشردم که مبادا بغضم بشکند و
صدای ناصر را وقتی شنیدم که دوباره سرم را پایین
انداخته بودم!

—مشکل الان من این نیست که چرا گوشیم رو چک
کردی.

با این جمله، گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و با
حرکتی عصبی، پرتش کرد روی میزی که میان مان بود.
از صدای این برخورد بود که صورتم جمع شد و ناصر
ادامه داد:

-بردار گوشی رو و تا هر وقتی که دلت می خواد
بگردش؛ اما قبلش بهم توضیح بده که برای چی داری
این کارها رو می کنی!



#هفت_روز_شاد

50#

بغضم بالاخره شکست اما با محکم تر فشردن لب‌هایم
روی هم مانع از آن شدم که اشک‌هایم با سروصدا
همراه شوند. لحن ناصر همچنان عصبی و کلافه بود:
- این اولین بارت نیست رستا. اولین باری نیست که با
این مدل کارها، به خودت و من توهین می‌کنی!
سرم را پایین تر گرفتم و جمله‌ی آخر ناصر زیادی
شرمنده‌ام کرد:

- من دیگه واقعاً داره بهم بر می‌خوره!
با سر انگشتانم تند و تند، اشک‌های نشسته روی
گونه‌ام را پاک کردم.

حق می‌دادم به ناصر که عصبی باشد؛ حق می‌دادم که شاکی شود؛ حق می‌دادم که این‌طور با جمله‌هایش شرمنده‌ام کند. خصوصاً که از صبح و بعد رفتنش، تا همین حالا که برگردد، به قدری به عمل زشتم فکر کرده بودم که رستای سرخورده‌ی درونم دیگر ظرفیت شماتت شدن را نداشت.

صدای آمرانه‌ی ناصر باعث شد دست از خودخوری بکشم:

—سرت رو بالا بگیر رستا. مثل بچه دبستانی‌ها با هر جمله نزن زیر گریه و مثل یه آدم بالغ، حرف بزن و توضیح بده!

فقط بخش اول خواسته‌هایش را توانستم انجام بدم. گریه کردن و حرف زدن، آن لحظه در توانم نبود.

می دانستم گریه کردن چقدر برایش ناخوشایند است. در کل شخصیت ناصر بر پایه‌ی منطق ساخته شده بود و احساس، جایگاه خاصی در وجودش نداشت. مثلاً گریه کردن من، در نود و نه درصد مواقع عصبی‌اش می‌کرد؛ معتقد بود آدمیزاد زبان دارد و با حرف زدن می‌تواند مشکلاتش را حل کند؛ نه با اشک ریختن.

—منتظرم که حرف‌ها رو بشنوم!

وقتی حرفی نداشتیم؛ چه می‌کردم؟

می‌دانستم که از معذرت خواهی هم به اندازه‌ی گریه کردن متنفر است که حتی عذرخواهی هم نکردم. اعتقادش در رابطه با این یکی این بود که عذرخواهی، هیچ وقت، هیچ چیزی را درست نکرده است! نگاهم را به انگشتانم دوختم و بالاخره، لب‌باز کردم و تمام چیزی که در سرم بود را به زبان آوردم:

-من نمی‌دونم باید چی بگم!

حرکتش حواسم را پرت کرد. تنه‌اش را کشید به طرف من و ساعده‌هایش را گذاشت روی زانوهایش و با لحنی که نسبت به قبل فقط کمی آرام‌تر بود گفت:

-می‌دونی رستا! خیلی هم خوب می‌دونی. فقط می‌ترسی از گفتنش!

دست کشیدم روی صورتم. در بد مخمصه‌ای خودم را انداخته بودم. تُو صدایش مجدداً بالا رفت:

-ترس و یک کلام بگو که بهم شک داری!

نفسم حبس شد.

عصبانی نمی‌شد اما وای از وقتی که عصبانی می‌شد!

بی‌اراده، و فقط برای آرام کردن جو بود که گفتم:

-ندارم!

اما صدای بلندش باعث شد که پلک بیندم.

-داری! فقط من بی پدر، نمی دونم چی کار کردم که
اوضاعمون اینه!



#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

51#

تا به حال نشده بود که آن طور عصبانی بینمیش. اصلاً ناصر عصبانی نمی شد؛ غالباً شوخ طبع بود و آرام، و همین باعث می شد که عصبی دیدنش، بیشتر غمگینم کند.

می خواستم کاری کنم یا چیزی بگویم که اوضاع را آرام کنم اما من، هیچ وقت روبه رو شدن با این روی آدم ها را بلد نبودم!

تمام تلاشم در راستای بیشتر اشک نریختن بود و سکوت عذاب آور میان مان که به درازا کشید، بالاخره لب باز کردم و گفتم:

—بذار وقتی آرام شدی حرف می زنیم.

نگاهش غیردوستانه بود؛ لحنش هم:

-آرومم؛ بگو!

نگاهم را میان اجزای صورتش گرداندم؛ مسلماً که آرام نبود!

پشت دست‌هایم را روی پلک‌های نمدارم کشیدم. فرار و گریه و توجیه بی‌خودی، در برابر ناصر بی‌فایده بود؛ باید پای کاری که کرده بودم، می‌ایستادم! نفسی گرفتم و صادقانه گفتم:

-بهت شک ندارم؛ اما یه سری چیزها هستن که اذیتم می‌کنن.

چیزی نپرسید و من چاره‌ای نداشتم جز ادامه دادن به موضوعی که بازش کرده بودم:

- وقتایی که سرت تو گوشیته و با لبخند، دقیقه‌ها خیره می‌شی بهش، دست خودم نیست وقتی کلی فکر آزاردهنده می‌آد سراغم.

اخم‌هایش عمیق‌تر شدنند:

-خب؟!!

شروع کردم به دندان‌گرفتن پوست لبم و مضطرب چشم دوختم به ناصر و او، بی‌صبر اضافه کرد:

-دیگه؟

بقیه نداشت که! همه‌اش همین بود! دست از سر لب‌هایم برداشتم و به زور و ضرب گفتم:

-همین!

اخم‌هایش به آنی باز شده و ابروهایش بالا رفتند.
تعجب، جای عصبانیت را در صورتش پر کرد. لحنش
مردد بود:

- یعنی که چی؟

واکنشش بیشتر باعث شرمندگی‌ام شد؛ سرم پایین
افتاد و این بار افتادم به جان پوست کنار ناخن‌هایم و
صدای مبهوت ناصر را شنیدم:

- یعنی چون گوشیم رو چک می‌کنم و لبخند می‌زنم،
دارم بهت خیانت می‌کنم؟ از چی به چی رسیدی رستا؟
جوابی نداشتی بدهم؛ حق داشت هرچه می‌گفت!

- تو هم خیلی وقت‌ها سرت تو گوشیت و اتفاقاً لبخند
هم می‌زنی، معنیش اینه که...
نگاهم فقط تا دکمه‌ی پیراهنش بالا آمد و لحن ناصر
دوباره عصبی شد:

شقایق لامعی

هفت روز شاد (جلد دوم)

— لا اله الا الله!

#هفت_روز_شاد

exchange group #52

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

از دردِ کندن پوست کنار ناخنم بود که صورتم جمع شد
و ناصر گفت:

– من تا الان نمی‌دونستم چک کردن گوشه و لبخند
زدن تا این حد بد و عذاب‌آور!

حس‌هایی که لحنش داشت، دلم را مچاله کرد!

– آگه صلاح می‌دونی، گوشیم رو بندازم دور؛ تا وقتی
هم که اجازه ندادی لبخند نزیم!

بی‌حواس ناخن کشیدم روی آن زخم کوچک اما
دردناک کنار انگشتم. چشمانم از درد جمع شدند و
ناصر اضافه کرد:

– کار دیگه‌ای هم اگر هست که از نظر تو مشکوکه،
حتماً بگو تا کنارش بذارم! چون از نظر خودم که من
فقط دارم خیلی عادی زندگیم رو می‌کنم!

لحنش دلخوری داشت:

– که از نظر تو غیر عادیه!

حرف زدن آن لحظه و در آن شرایط، فایده نداشت!

بلند شدم از جایم؛ می خواستم این بار دوستانه تر

بخواهم که موقعیتِ دیگر و بهتری را برای حرف زدن

انتخاب کنیم اما لحن پر تحکمش، نشاند مرا سر

جایم:

– بشین رستا! بشین و سنگات رو وا بکن. بچه‌ی چهار

ساله نیستی که فرار کنی و منم بی خیال بشم و بگم

بچگی کرد. یه زن بالغ سی ساله‌ای. حتماً که یه

توضیح منطقی داری واسه کارت!

نفس در سینه‌ام حبس شد. توضیح منطقی؟ توضیح

منطقی من چه بود؟ توضیح و توجیهی داشتیم اصلاً؟

لحن ناصر ملایم شد:

– حرف بزن!

نفس کشیدن برایم سخت شده بود.

-اون چیزی که واقعاً تو سرته رو بگو!

لب‌هایم ناخودآگاه از هم فاصله گرفتند و بی‌آن‌که

تصمیمی برای حرف زدن داشته باشم، گفتم:

-می ترسم!

اخم‌ها این بار نه از عصبانیت، که از سر تعجب میان

ابروهایش نشستند.

نگاهش صورتم را کاوید و چشم‌هایش را ظاهراً این

جواب، از جواب قبلی، راضی‌تر کرد.

لحنش نه ملایمت داشت و نه توبیخ:

-از چی می ترسی؟

بغض با گلویم کاری کرد که سوزش زخم کنار ناخنم،

در برابرش هیچ بود؛ کلمه‌ها را منقطع ادا کردم:

-از... رفتن... تو!

نگاهش روی چشمانم نشست. صدایش ناباور بود:

-رفتن من؟ کجا برم من؟

صدایم می لرزید و انگشتانم بی قرار بودند:

-از دوباره تنها موندن!

چشمانش ریز شدند و من، تازه نطقم باز شده بود:

-از روزای غمگین!

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

کاری از EXCHANGE GROUP

چیزی که صورت ناصر را پر کرد، استیصال بود. تمام آن عصبانیت به یک آن از چهره اش رفت. حتی تعجب چشمانش هم فروکش کرد و درماندگی جایش را گرفت.

نشد نگاهش را تاب بیاورم. با سری که پایین فرستاده بودمش، منتظر شنیدن جمله هایش بودم اما هرچه صبر کردم، هیچ چیز دیگری نشنیدم. آن قدری که سکوت

به درازا کشیده شده، وادارم کرد به کنجکاوی؛ نگاهم را فرستادم سراغ صورتِ ناصر تا حرف و حالش را بخوانم اما نگاهش حرفِ مشخصی نداشت. حالتِ کلی صورتش همان حالتِ مستأصل بود و کلافگی بیشترش را وقتی خواندم که دست برد به سمت پیراهنش و بالاترین دکمه را بی تمرکز و کلافه، باز کرد.

نگاهم باز هم پایین افتاد. بدترین حس‌های دنیا را داشتم آن لحظه، از خودم بدم می‌آمد و دیگر هیچ ایده‌ای برای درست کردنِ اوضاع نداشتیم. داشتم خودخوری می‌کردم که صدا و جمله‌ی ناصر، حواسم را جمع کرد:

-پاشو بپوش بریم بیرون.

کلافگی از لحنش می‌بارید. سوالی که نگاهش کردم، ادامه داد:

-بریم یه هوایی بخوریم.

روی منطقی دوباره در وجودش حلول کرده بود.

بلند شدم از جایم و از خداخواسته، با قدم‌های بلند

فرار کردم به سمتِ اتاق.

روی تخت که نشستم، تازه نفس کشیدن خاطرمد آمد؛ با

ولع، اکسیژن می‌فرستادم برای ریه‌هایم و با حرص،

نفسم را فوت می‌کردم به بیرون.

خوب می‌دانستم که ماجرا ختم به‌خیر نشده است که

ناصر آدم کوتاه آمدن در برابر مشکلات و سرسری

گرفتشان نبود.

بلند شدم و با بی‌حوصلگی، لباس‌هایم را پوشیدم و

هنوز از اتاق خارج نشده بودم که صدای ناصر را

شنیدم:

-تو ماشین منتظرم.

ایستادم مقابل آینه و به تصویر رستایی نگاه کردم که چشم‌هایش دیگر برق آن روزهای اولی که به این خانه آمده بودند را نداشتند.

دستی به صورتم کشیدم. چشمانم در اثر گریه و بی‌خوابی، قرمز و پف‌دار شده بودند.

نفسم را بیرون فرستادم و از آینه چشم برداشتم و پله‌ها را پایین رفتم.

ماشین ناصر، مقابل در بود و سوار که شدم، بی‌هیچ حرفی حرکت کرد.

ثیشه را پایین فرستادم. هوا سرد نبود اما حرکت پر سرعت ماشین، باعث خنک‌شدن صورتم می‌شد.

سرم را بیشتر نزدیک کردم به پنجره و پلک‌هایم را بستم.

هیچ نمی دانستم کجا می رویم؛ اهمیتی هم نداشت. آن لحظه دلم می خواست که به هیچ چیزی فکر نکنم؛ نه به ناصر، نه به مشکلاتمان، نه به ترس هایم و نه به آینده.



#هفت_روز_شاد

54#

–رستا؟
با بی میلی چشم‌هایم را باز کردم اما پلک‌هایم
سنگین تر از آنی بودند که با یک بار تلاش، فاصله
بگیرند.

خوابم می آمد و دلم می خواست با وجود آن هوای خنک
و تازه‌ای که نمی دانستم متعلق به کجاست؛ به بقیه‌ی
خوابم برسیم اما صدای ناصر، نمی گذاشت:

– پاشو؛ رسیدیم!

به سختی چشم باز کردم اما دیدن در آهنی مقابلم،
هوشیارم کرد.

گردنم را صاف کردم و چشمانم با کنجکاوی، در فضای
بیرون ماشین چرخیدند؛ آمده بودیم باغ؟

مگر چقدر خوابیده بودم؟

دستی به چشمانم کشیدم و متعجب، به ناصر چشم
دوختم که پیاده شده بود و داشت درها را باز می کرد.
چشمانم دنبالش کردند؛ آمد و نشست پشت فرمان و
لحظاتی بعد، داخل فضای تاریک باغ بودیم.

خیلی وقت بود که به اینجا نمی آمدیم. بعد از مردن برفی، چیز دیگری ناصر را به سمت باغ نمی کشید. دستگیره را کشیدم و پیاده شدم و صدای قدم های ناصر که بعد از بستن در داشت به طرف ماشین می آمد، حواسم را جمع کرد.

چرخیدم به سمتش و شنیدم که گفت:

- کلیدها تو داشبوردی! می رم برق رو راه بندازم.

با دور شدنش، کلیدها را برداشتم و با روشن کردن چراغ قوه ای گوشه ای ام، راه افتادم به طرف ساختمان. باغ هرچه در روز زیبا بود، شبها ترسناک می شد.

نور را متمرکز کرده بودم مقابل پایم و داشتم با احتیاط پیش می رفتم. ذهنم داشت حول و حوش این موضوع می چرخید که یک گفت و گوی طولانی با ناصر خواهیم داشت. حالا که خواب به کل از سرم پریده بود، درک

می کردم که چرا این مسیر را آمده؛ می خواست خودش
و مرا از حال و هوای خانه دور کند و حرفها را در
شرایطی بزند که ذهنش آرام تر باشد.

می دانستم که شب دل انگیزی در پیش نداریم؛ رستای
خسته‌های که در من مچاله شده بود، دیگر نه نای
توبیخ شدن داشت و نه کلمه‌ای برای دفاع کردن. ناصر
اما برخلاف من بود؛ مطمئناً انرژی اش را جمع کرده بود
برای یک صحبت منطقی؛ چیزی که من از آن فراری
بودم.

ایستادم سر جایم؛ خسته، مستاصل، کلافه!

چه باید می کردم؟ چه می کردم که ورق برمی گشت؟

ناصر را نه گریه‌زاری ام نرم می کرد؛ نه پشیمانی و
عذرخواهی ام. ناصر فقط در برابر منطق کوتاه می آمد و

...

یک آن به فکر فرو رفتم. درست بود که آن لحظه
منطق نداشتم اما ذهنم با وجود آشفتگی، در برانگیختن
احساس ناصر، به خوبی کار می کرد!

نگاهم را در فضای اطرافم چرخاندم و خودم را دادم به
دست رستایی که آن لحظه اگر توجه و محبت
نمی گرفت، می مرد؛ پس دهانم را باز کردم و ناگهانی،
شروع کردم به جیغ کشیدن...

#هفت_روز_شاد

صورت ناصر را در تاریکی تشخیص نمی‌دادم؛ داشت
نفس نفس می‌زد وقتی یک‌بند و پشت سر هم، نامم را
می‌خواند.

بی‌تابی را بیشتر کردم؛ زدم زیر گریه. آغوشش را
می‌خواستم؛ نگرانی صدایش به تنهایی که دردی را از
من دوا نمی‌کرد!

بازوهایم را گرفت:

-از چی ترسیدی؟

زار زدم:

-مار.

صدایش پر بود از تعجب:

-مار؟

شروع کردم به تکان خوردن زیر انگشتان ناصر و

شنیدم که گفت:

-مار نداریم که تو باغ!

مار نداشتیم؟ به درک که مار نداشتیم! من مار دیده و

ترسیده بودم و او، باید یک کاری برایم می کرد.

با بی قراری گفتم:

-خودم دیدم؛ بین درختها بود.

برای چند لحظه هیچ چیزی نگفت اما نهایتاً بازویم را کشید و گفت:

—خیلی خب. بریم سمت ساختمون. برق رو راه بندازم، می‌آم اینجاها رو می‌گردم.

همین؟ این همه دادوبیداد و گریه‌وزاری کرده بودم که تهش ختم شود به اینکه بیاید و اینجاها را بگردد؟ حرکت نکرده و ایستادم سر جایم. گریه‌ام بند آمده بود. انتظار دیدن واکنش راضی‌کننده‌تری داشتیم. این بار جدی جدی بغضم گرفت و ناصر گفت:

—بیا دیگه. مار ندیدی مگه؟ یه وقت برمی‌گرده‌ها.

ماتم برد؛ خوانده بود دستم را؟

در تاریکی نگاهش کردم. غم عالم نشست بر دلم. باز هم خورده بودم به بن بست؛ این دیگر چه وضعش بود؟

دستم را کشید و من، دوباره دهانم را باز کردم.
همسایه‌ای نداشتیم که نگران بلند بودن صدایم باشم.
پس با خیال راحت جیغ زدم؛ هر چقدر و تا هر کجا که
دلَم می‌خواست! نمی‌شناختم این روی خودم را.
نمی‌شناختم این رستای دیوانه را. کی این بلا بر سر
من آمده بود؟ کی رسیده بودم به چنین نقطه‌ای که
خودم را به در و دیوار بزنم برای تأثیر گذاشتن روی
ناصر؟

من در اوج کودکی‌هایم هم نداشتیم از این رفتارها؛
چهارم شده بود در سی سالگی که منظم به صفر
رسیده بود؟

بازوهایم دوباره، اسیر انگشتان قدرتمند ناصر شدند؛
لحنش مستأصل بود:
-صدات می‌گیره رستا!

صدایم می گرفت؛ چه اهمیتی داشت؟

آن لحظه، به هیچ چیزی فکر نمی کردم وقتی جیغها را پشت سر هم می کشیدم و تنها چیزی که متوقفم کرد انگشتان ناصر بودند که روی دهانم نشستند.

زیر دستش نفس نفس می زدم و او، کنار گوشم گفت:

–خیلی خب! مار دیدی!

و با برداشتن انگشتانش از روی لبهایم، دستانش را بالاخره دور تنم پیچید:

–چیزی نیست. کنارتم. نترس دیگه.

سرم را فشرده به قفسه‌ی سینه‌اش و خشم فروکش کرده‌ی من، شد هق‌هقی سوزناک.

#هفت_روز_شاد

56#

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

یک وقت‌هایی، هر کاری هم که می‌کردی، اوضاع آنی
نمی‌شد که دلت می‌خواست؛ آن شب هم برای من،
دقیقاً داشت از همین قاعده پیروی می‌کرد.

ناصر گذاشت تا هر وقتی که دلم می‌خواهد در آغوشش
بمانم، اشک بریزم و خودم را آرام کنم اما فاصله که
گرفتیم، در همان تاریکی هم از چشم‌هایش مشخص
بود که قرار نیست از حرف‌زدن صرف‌نظر کند.

دستم را گرفت و مرا با خودش برد به سمت ساختمان.
درها را باز کرد و خواست به انتظارش بنشینم و دقایقی
بعد، چراغ‌ها روشن بودند.

این باغ و ساختمانش برای من پر بود از اتفاقات خوب
اما حتی تداعی آن لحظات بی‌تکرار هم دردی را در آن
شب از من دوا نمی‌کرد.

با ورود ناصر، ناخواسته نگاه دزدیدم اما مقصدش آشپزخانه بود و آن دقایقی که آن جا سپری اش کرد، زمان خوبی بود برای آن که کمی افکارم را نظم دهم؛ افکاری که گرچه در راستای کمک کردن به من و دغدغه‌هایم نبودند.

غیبت ناصر که به درازا کشید، ذهنم کم کم راه خودش را به طرفِ خاطراتِ خوشش از این خانه‌باغ پر داد؛ رفته به سال قبل، به آن روزهایی که اولین روزهای نامزدی‌مان بود. آن روز هم قصد آمدن به این جا را نداشتیم، غروب بود و به هوای خیابان گردی در شهر می‌چرخیدیم اما سر از باغ درآورده بودیم!

آن روز هم دقیقاً در همین اتاق نشسته بودیم؛ روی آن صندلی‌های مجاور هم. اما میان حال آن روز و حال امشب من، زمین تا آسمان فرق بود.

آن روز وقتی ناصر با آن چشمانِ پر از شیطنت نگاهم می کرد، باور نمی کردم روزی برسد که نگاهش این طور پر شود از مواخذه و دلخوری. آن روز لبخند، لحظه ای لب هایم را ترک نمی کرد و من، باور نمی کردم روزی برسد که غم، دلم را ترک نکند.

چه می دانستم که مشکلات می آیند و این طور گریبانمان را می گیرند؟ چه می دانستم که خوشبختی تمام و کمال برای من وجود ندارد؟

پاهایم را جمع کردم توی دلم و بیشتر و بیشتر در خودم مچاله شدم.

چه می دانستم آن دردی که فکر می کردم در وجودم ریشه کن شده، دوباره قرار است پا بگیرد.

-رستا؟

سرم را از روی زانویم جدا کردم و موقتاً از افکارم جدا شدم. ناصر ایستاده بود مقابلم، با دو لیوان چای. یکی از لیوان‌ها را از دستش گرفتم و کوتاه تشکر کردم. رفت و نشست روی آن صندلی که فاصله‌ی زیادی از من داشت و مقابلم بود و رستایی که یاد گذشته‌ها افتاده بود، دلش می‌خواست ناصر بی‌فاصله بنشیند روی صندلی کنار دستش.

نگاهم را دوختم به بخار بلند شده از لیوان و همانی اتفاق افتاد که حدسش را می‌زدم.

– باید حرف بزنیم!

سرم را بالا گرفتم اما نگاهم را نه.

– فرار کردن از حرف‌زدن و نادیده گرفتن مشکلی که داره بزرگ‌تر می‌شه، کار عاقلانه‌ای نیست.



کار عاقلانه می‌خواستم چه کنم؟

من فقط دلم می‌خواست که ناصر بشود ناصرِ همان روز
و به جای آن همه منطق و دلخوری و توبیخ، با آن نگاه
پر از شیطنت و لحن بدجنسش پرسد "خب حالا باید
چی کار کنیم؟" و من هم از شرم و هیجان نگاه بدزدم،
نه مثل آن لحظه، از سر ناچاری و کلافگی!

—خواست با منه رستا؟

پاهایم را روی زمین گذاشتم و لیوانم را روی میز کنار
دستم. سر تکان دادم و با بی‌میلی گفتم:

—بله!

چشم دوختم به انگستانم و بعد از لحظاتی سکوت،
صدایش را شنیدم:

- روزی که بهم جواب منفی دادی، خیلی تحسینت
کردم!

نگاهم ناگهانی بالا کشیده شد و نشست روی
صورتش. نمی فهمیدم چرا از این نقطه شروع به گفتن
کرده. با انتظار خیره شدم به لبهایش تا زمانی که
گفت:

- روراست باشم؛ دلم می خواست ازت "نه" بشنوم و
وقتی برام دلیل آوردی که نمی تونی جواب مثبت بدی،
خیلی تو دلم تحسینت کردم؛ چون جوابت خیلی منطقی
بود. تو هنوز درگیر یه سری مشکلات بودی. تازه تازه
خودت رو پیدا کرده بودی وقتی گفتم "نه"، و من تو
این مورد، خیلی کیف کردم و ایمان آوردم به منطقی تو و

انتخابِ خودم و حالا هم دلم می‌خواد همون منطق رو
تو زندگی مون بینم!

لیوانش را کنار گذاشت و تنه‌اش را جلو کشید:

– بارها پیش اومده که بهت بگم اما حس می‌کنم حالا

هم گفتنش لازمه که من، اگه تو سن کم ازدواج

نکردم، دلیلش فقط اینه که تعریف و باورم از زندگی

مشترک چیز دیگه‌ای بوده و هست. من بیست ساله

نیستم رستا که این‌طور رفتارها و چالش‌ها برام جذاب

باشه. چیزی که من دنبالشم، آرامش و احترامه و جز

این هم هیچ انتظار دیگه‌ای ازت نداشتم و ندارم.

نگاهم را باز هم پایین کشیدم. آن همه جیغ و داد و ادا

بازی در آورده بودم که آخرش بیایم و بنشینم پای

حرف‌هایش؟

–سخته برام گفتنِ این حرف اما به نظرم این رفتارها
تو شأن من و تو نیست رستا. ماها عاقل و بالغیم،
مشکلی هم اگر باشه، نباید با تجاوز به حریم خصوصی
طرف مقابل، حلش کنیم.

چند دقیقه‌ی پیش از شنیدن همین جملات وحشت
داشتم که آن‌طور جیغ می‌کشیدم!

–داری گوش می‌دی به حرف‌هام؟

مسلماً که نمی‌شد گوش‌هایم را بگیرم و ناچار بودم به
شنیدن. سر تکان دادم و با بی‌میلی گفتم:

–بله!

صدای بیرون فرستادن نفسش را شنیدم؛ او هم کلافه
بود. این را علاوه بر لحنش، جملاتش هم می‌گفتند:

-گفتم می خوام حرف بزنی؛ نگفتم فقط من می خوام
حرف بزنی! اگه قراره این مشکل رو حل کنیم،
لازمه اش اینه که تو هم همکاری کنی!

با صورتی جمع شده نگاهش کردم و بعد از ثانیه ها
فشار آوردن به خودم برای حرف زدن، پرسیدم:
-چی باید بگم؟

جوابش شوکه ام کرد:
-بگو چرا جا موندی تو زندگی قبلیت؛ در حالی که من،
فکر می کردم خیلی وقته که فراموشش کردی!

#هفت_روز_شاد

58#

چند لحظه‌ای بی حرف نگاهش کردم. پس موضوع
صحبت‌مان جدی‌تر از یادآوریِ انتظاراتش در زندگی
مشترک بود!

داشتیم به جمله‌اش فکر می‌کردم که گفت:
- گفته بودی همه چیزِ اون زندگی رو فراموش کردی!
گارد گرفتم:

– معلومه که فراموش کردم!

با تأخیر سر تکان داد:

– نکردی رستا. رودربایستی که باهم نداریم. داریم

باهم حرف می‌زنیم که به یه نتیجه‌ی درست برسیم.

اخم‌هایم عمیق‌تر شدند. نمی‌خواستم ناصر به چنین

نتیجه‌ای برسد وقتی فوراً جواب دادم:

– من اون آدم رو با تموم اتفاقاتِ بدی که باعثش بود،

فراموش کردم. حتی یه دقیقه هم نیست تو روز که

ذهنم ناخواسته بره سمتِ اون زندگی؛ فراموشش

کردم.

اضافه و تأکید کردم:

– همه چیزش رو فراموش کردم.

واکنشی نشان نداد؛ چیزی هم نگفت. فقط بارِ دیگر،
نفسش را با کلافگی به بیرون فوت کرد.

ادامه دادم:

قبول دارم که رفتارم بچگانه بود. قبول دارم که کارم
درست و عاقلانه نبوده. بابتش هم پشیمون و
شرمنده‌ام اما تو داری مثل همیشه از گاه، کوه
می‌سازی. حسِ من، یه حسِ آنی و زودگذر بود که فکر
می‌کنم هر زنی، فارغ از این که تجربه‌ی تلخی تو
گذشته‌اش داشته باشه یا نه، ممکنه تو زندگی
مشترکش تجربه‌اش کنه. طبیعیه که آدم بترسه برای
از دست دادن داشته‌هاش. من هم ترسیدم؛ یه ترس
لحظه‌ای و گذرا که باعث شد نتونم درست فکر کنم و
تحت تأثیر درست فکر نکردن بود که به اشتباه، دست
به چنین کاری زدم...

صحبتیم که تمام شد، ناصر سر تکان داد:

–حرفات قشنگن. حرفهات قانع کننده‌ان. خوب حرف می‌زنی، خوب دفاع می‌کنی، من هم اگه بار اولی بود که ازت می‌شنیدمشون، قانع می‌شدم!

مات نگاهش کردم و اضافه کرد:

–تو همه‌اش داری فرار می‌کنی رستا. از خودت و افکارت هم داری فرار می‌کنی!

پس مرا آورده بود به این جا که گیرم بیندازد!

نفسم را بیرون فرستادم و ناصر ادامه داد:

–با حرفهات خودت رو هم قانع می‌کنی! خودت هم به پای مشکلات نمی‌شینی!

نمی خواستم این بحث بیشتر از این باز شود.
می دانستم که ادامه دادن به این مسیری که ناصر در
پیش گرفته، تهش به جاهای خوبی نمی رسد.

گاردم را حفظ کردم و حق به جانب گفتم:

-انقدر نگو مشکل! چرا داری همه چیز رو بزرگ
می کنی؟ اگه این طوره، باید بگیرم تمام زن هایی که
گوشی های همسرشون رو چک می کنن، مشکل دارن!
لحن او هم حق به جانب بود و البته کلافه:

-معلومه که دارن! چرا داری توجیه بی خودی می آری؟
اولاً که این کار کلاً درست نیست؛ چه برای مرد و چه
برای زن. ثانیاً، مگه ما داریم در مورد زندگی دیگران
حرف می زنیم؟ داریم در مورد خودمون حرف می زنیم؛
در مورد تو، نه زن های دیگه!

#هفت_روز_شاد

exchange group 59#

@Vip Roman

حالم خوب نبود. می خواستم بحث را یکجوری تمامش کنم اما از هر طرفی که می رفتم، به بن بست می خوردم.

آخرین تیرم را هم پرتاب کردم:

-اگه می خوای بهت اطمینان بدم که دیگه چنین

قضیه‌ای پیش نمی‌آد، اطمینان می‌دم؛ در واقع...

صحبتت را قطع کرد:

-من می‌خوام بهم اطمینان بدی که حالت خوبه و

مشکلی نداری!

سر تکان دادم:

-من مشکلی ندارم!

حس‌های نگاهش، تحمل کردنی نبود. سرم را پایین

انداختم و نمی‌دانم چقدر سکوت میان مان برقرار بود

که ناصر با تلخی شکستش:

- خیلی خب؛ پس دیگه حرفی نمی‌مونه!

کنجکاوی، نگاهم را بالا کشید. حس‌های صورتش
برایم قابل تشخیص نبود اما لحنش آن لحظه، ابداً
دوستانه به نظر نمی‌رسید:

-اگر می‌گی مشکلی نیست؛ حتماً که نیست. اگه می‌گی
یه کنجکاوی‌انی و زودگذر بوده، حتماً که همین‌طور
بوده!

لحنش جدی‌تر شد:

-پس با این حساب، دیگه نباید شاهد چنین چیزهایی
تو زندگی‌مون باشم، درسته؟

بازدمم را بیرون فرستادم و با تأخیر، سر تکان دادم:
-درسته!

او هم سر تکان داد:

-خیلی خب رستا!

"خیلی خب" را، آن هم با این لحن، وقت‌هایی می‌گفت که اوضاع اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید. ماهیتش در واقع یک جور تهدید بود و در آن لحظه بیشتر این معنا را القا می‌کرد که "ثابت می‌کنم این آخرین بار نبوده و دوباره تکرار می‌شه".

من اما آن لحظه، به آینده فکر نمی‌کردم. فقط می‌خواستم که همه چیز همان شب درست شود. می‌خواستم ناصر بشود همانی که قبل از این اتفاق بود. او اما در سرش چیز دیگری می‌گذشت که گفت:

-من نمی‌تونم هیچ کدوم از رفتارهام رو عوض کنم؛ چون به نظرم هیچ رفتار اشتباهی نمی‌کنم. پس انتظار نداشته باش که از امروز به بعد، گوشیم رو چک نکنم،

لبخند نزنم یا هر رفتارِ عادیِ دیگه‌ای که ممکنه تو رو
دچارِ یه حسِ آنی و زودگذر کنه.

لحنش یک‌جوری بود موقعِ گفتنِ "یه حسِ آنی و
زودگذر"؛ حس می‌کردم کنایه دارد در دلِ لحنش.
داشت از هر روشی استفاده می‌کرد که بفهماندم
این بار، بارِ آخرم نیست!

من اما قرار نبود کوتاه بیایم، پس گفتم:
-حق با توئه. منطقی نیست این کار. از تو هم هیچ کار
اشتباهی سر نزده که بخوای، چیزی رو تغییر بدی!
حتی یک درصد هم حس‌های نگاهش با جملاتم
تغییری نکرد. حنایم پیشش رنگی نداشت دیگه!
از جایش بلند شد و گفت: @Vip Rom
-با این حساب دیگه صحبتی نمی‌مونه! ان شاء الله که
مشکل ما هم حل شده!

نگاهم را بالا و تا صورتش فرستادم. می دانستم دلخوری اش تا چند روز، تم دوست نداشتنی زندگی مان می شود و از آن جایی که زیادی ارزش قائل است برای حرف هایم نمی خواهد بحث را ادامه دهد.

در حال نگاه کردنش داشتم غصه دار، به این فکر می کردم که چقدر دوستش دارم که گفت:

-پاشو یه چیزی درست کنم بخوریم؛ از دیشب تا حالا چیزی نخوردم.

از خدا خواسته و فرفره وار، از جایم بلند شدم؛ همین که صحبت مان به درازا نکشیده و به جاهای باریک ختم نشده بود، جای شکر داشت.

**

"پایان فصل پنجم"



فصل ششم

"روز چهارم"

بگویم شب تا صبح را نخوابیدم، دروغ نگفتم. اصلاً خواب چه بود در آن وضعیت؟! من که در اتاق و روی تختم نبودم. من جا مانده بودم بیرون از در، داخل ماشین تو و در همان لحظه‌ای که مرا... راستی... تو چه کار کرده بودی ناصر؟

هی گیج می‌شدم و عاجز از درک آن چه اتفاق افتاده بود اما صدای تو می‌آمد و در سرم پررنگ می‌شد؛ تویی که با صراحت گفته بودی "بوسیدمت"

و من، یک آن قلبم می ایستاد و دوباره برمی گشتم سر
خانه ی اول و اگر بگویم همین چند ثانیه را تا صبح
هزار بار زندگی کردم، باز هم دروغ نگفته ام!
صبح اما به جاهای بهتری رسیده بودم؛ گذشته بودم از
آن بوسه و رسیده بودم به آن جمله که گفته بودی "یه
روش درست پیدا کن برای گفتن احساست به من"
فقط رسیده بودم به این جمله، پردازشی اما در کار نبود.
من برای هضم یک بوسه، شب تا صبح را زمان صرف
کرده بودم؛ فهمیدن و به نتیجه رسیدن با این یکی،
کار آن لحظه ی من نبود؛ منی که تمام انرژی ام را
ساعت ها صرف کرده بودم فقط برای چند ثانیه و حتی
نای شروع کردن آن روز چهارم هم نداشتیم!
حضور مامان در اتاق، با آن صورت متعجبش، می گفت
که بیشتر از هر وقت دیگری در اتاق مانده ام.

سحرخیزترین آدمِ خانه، بعد از بابا، من بودم و مامان، عادت کرده بود که موقع بیدار شدن، مرا در حال بیرون رفتن از خانه ببیند که پرسید "خواب موندی؟"

خواب که نمانده بودم؛ درواقع اصلاً نخوابیده بودم که بخوام خواب بمانم. اما بهانه‌ای ساختم و تحویل دادم به مامان. در واقع رامین را بهانه کردم؛ گفتم چون فردا عازم است، امروز را در خانه می‌مانم اما با گفتن همین جمله بود که ذهنم تازه به یاد دردسرِ جدیدش افتاد؛ چرا معضلی به اسم رامین را فراموش کرده بودم؟!

مامان گفت "بیا سر میزِ صبحانه؛ داریم صبحانه می‌خوریم" و من، با رفتنش به عزا نشستیم؛ رامین را چه می‌کردم؟!

از اتاق بیرون نرفتم؛ ماندم همان‌جا روی تخت که مثلاً راهی برای حل کردنِ نگرانی‌ام در رابطه با رامین پیدا

کنم اما نگرانی خیلی دوام نیاورد چرا که "شادی" آمد و
تمام دلم را پُر کرد!

بله، شادی!

انگار که تازه رسیده بودم به این حس!

در آن صبحِ روز چهارم، تازه ذهنم از پس پردازش
ماجرا برآمد. تازه فهمیدم که آن بوسه، چه معنایی
داشته. تازه فهمیدم که ترس‌ها، بی‌خودی بوده و
نمی‌دانستم آن لحظه، دقیقاً باید برای کدامشان
خوشحالی کنم؟

برای آن که پای یک دخترک بیست و دو ساله وسط
نبود؟

برای آن که آن سبدگل را عاشقانه به کسی تقدیم
نکرده بودی؟

برای آن که هست... هنوز... به من... عاشقانه... بود!

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

وای ناصر! وای...

دوستم داشتی. تو هنوز هم مرا دوست داشتی!

من... نه هیچ کس دیگری را!

VIP

exchange group

ROMAN

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

61#

کاری از EXCHANGE GROUP

بعد از آن همه شب زنده‌داری، فکر می‌کردم در خوابم؛
فکر می‌کردم همه‌ی آن‌چه که در آن نیمه‌شب عجیب
اتفاق افتاده را خواب دیده‌ام. باور نمی‌کردم که
شادی‌ام رنگ حقیقت داشته باشد. باور نمی‌کردم آن
همه خوشی را...

بلند شدم و نشستم میان تخت؛ صورتم را گرفتم میان
دست‌هایم؛ بیدار بودم دیگر؟ بیدار بودم من...

شتاب‌زده از جایم بلند شدم و قدم تند کردم به طرف
سرویس بهداشتی؛ آینه می‌خواستم و یک مشت آب.
اما دیدن صورتم در تصویر آینه، شد یک کاتِ بزرگ،
وسط تمام تصمیم‌هایم.

اصلاً فراموش کردم که چرا آمده‌ام به سرویس
بهداشتی. فراموش کردم که آب را برای چه
می‌خواستم؛ فراموش کردم که چه در سر داشتم.
نگاهم فقط روی تصویر لب‌هایم بود و یک حس
عجیب اما خوشایند، توی دلم وول می‌خورد. انگستانم
بالا رفتند و نشستند روی لب‌هایم. سر انگشتِ میانی‌ام
را با تردید کشیدم روی لب زیرینم و حسِ جدیدم
پررنگ‌تر شد و بیشتر و بیشتر توی دلم وورجه وورجه
کرد.

ناصر... تو دوستم داشتی... تمام این مدت دوستم
داشتی و من، دلم می‌خواست همان‌جا شروع کنم به
جیغ کشیدن.

پلک‌هایم را بستم و باز که کردم‌شان، تصویر آینه،
زیباترین لبخندی که از رستا سراغ داشتیم را تحویلیم
داد.

دل‌م نیامد صورتم را کامل بشویم؛ اول چشم‌هایم را
شستم، بعد گونه‌هایم را!

و وقتی از سرویس بهداشتی بیرون زدم، دنیایی انرژی
داشتیم برای شروع کردن روز چهارم.

یک بوسه مگر چقدر قدرت داشت؟ چقدر قدرت داشت
که مرا تبدیل کرده بود به یک رستای دیگر؛ رستایی که
دلش می‌خواست با اشتها، یک صبحانه‌ی مفصل

بخورد. رستایی که شجاع شده بود و هراسی نداشت از

رویاری با ناصر. رستایی که در سرش تصمیم‌های

جدیدی داشت و دلش می‌خواست زودتر آن راهی که

تو خواسته بودی را پیدا کند!

سر میز که رفتیم، بابا در حال خداحافظی بود و پسرها، در حال نوشیدن چای بعد از صبحانه و مامان در حال آماده کردن بشقاب من و من، با دیدن نگاه جدی رامین، دروغ است اگر بگویم شهامتیم، کمرنگ نشد! با این حال نباختم خودم را. جواب خداحافظی بابا را دادم و با نشستن، تمام حواسم را معطوف کردم به صبحانه‌ای که مامان مقابلم گذاشته بود. خجالت می کشیدم از رامین؛ خصوصاً که با کنایه‌ی دیشبی‌اش، فهمانده بودم که ماجرا را فهمیده اما ناصر، باورت بشود یا نه، در آن صبح روز چهارم، حتی حس خجالت‌زدگی هم برای من شیرین بود.

مامان رفته بود برای بدرقه‌ی بابا و من داشتم اولین لقمه‌ام را می‌پیچیدم که سوال ناگهانی رامین با آن لحن بدون انعطاف، متوقفم کرد:

چه خبر از گربه‌ت؟!

سرم را بالا گرفتم و نگاه ماتم نشست روی صورتش و
به جای من، راستین به حرف آمد:

گربه‌ش دیگه چیه؟!

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

62#

نگاهم را با تردید، میان راستین و رامین گرداندم؛ نگاه یکی متعجب بود و نگاه دیگری موشکافانه. جوابی ندادم؛ چیزی نداشتم برای گفتن. سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول صبحانه‌ام نشان دادم، رامین اما قصد بی‌خیال شدن نداشت که این بار رو به راستین پرسید:

-این مدت که من نبودم گربه زیاد می‌خورد به در؟

نگاهم دوباره اوج گرفت؛ این بار به طرف صورت

راستین که با همان لحن متعجبش، پرسید:

-گر به بخوره به در؟ یعنی چی؟

صدای مامان باعث شد سر بچرخانم به طرفش:

-چه گربه‌ای؟

آه از نهادم بلند شد؛ به رامین اگر بود، خواجه حافظ

شیرازی را هم خبردار می‌کرد که تو دیشب این جا

بوده‌ای.

مستأصل نگاهش کردم که بس کند. هم خجالت

می‌کشیدم و هم شاکی بودم، او اما قصد از رو رفتن

نداشت:

-خب سوال شده برام؛ نپرسم؟!

راستین را زنگ خوردنِ گوشی‌اش از میز فاصله داد و یکی از معضلاتم را حل کرد. ماند ماما که در حال پر کردن فنجان چای‌اش خطاب به رامین پرسید:

—چی سوال شده برات مادر؟

باز هم به رامین نگاه کردم؛ می‌خواستیم با نگاهم بفهمانمش که تمامش کند اما او، با حوصله و شمرده از ماما پرسید:

—این مدت که نبودم گریه‌ی مزاحم داشتیم؟

پلک‌هایم را فشردم روی هم و ماما در جوابش پرسید:

—گریه‌ی مزاحم دیگه چیه؟

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و رامین مفصل توضیح داد:

-از این گربه‌هایی که وقت‌شناسن؛ نصفه شب و
قایمکی می‌آن؛ به در می‌خورن، خلاصه مزاحمن دیگه.
پلک‌هایم را که باز کردم، مامان داشت هاج و واج به
رامین نگاه می‌کرد. گیج شده بود بنده‌خدا و با تردید
جواب داد:

-نه؛ نداشتیم از این گربه‌ها. گربه اصلاً نمی‌آد تو
خونه‌ی ما!

برگشتم به طرف رامین. یک جمله‌ی دیگه اگر ادامه
می‌داد، جیغ می‌کشیدم اما او، بدجنس شده بود و کاری
به جلز و ولز کردن من نداشت:

-چرا من یکیش رو پیدا کردم. گربه‌ی بزرگی هم
هست ماشاالله!

چنگالم را رها کردم توی بشقابم و مامان از همه جا
بی‌خبر گفت:

- گربه‌ست دیگه. جن که نیست. می‌آد، می‌ره؛ کار به کار ما که نداره!

خصمانه به رامین نگاه کردم. کسی اگر می‌توانست از پس این یک نفر بر بیاید، خودت بودی ناصر و من، داشتیم در سرم برنامه می‌ریختم که به محض خوب شدن رابطه‌ام با تو، یک چغلی حسابی از رامین را پیشت بیاورم.

نگاهم را روی صورتش کش دادم و برایش خط و نشان کشیدم و او، همان لحظه گوشه‌ای به دست شد و با چیزی که گفت، قلب من فرو ریخت:

- یه زنگ بزنم به ناصر بینم کجاست!
دعا دعا کردم اتفاقی بیفتد که مامان را از میز دور کند. می‌ترسیدم رامین بی‌عقلی کند و همان‌جا چیزی به تو بگوید و ابروی مرا پیش مامان ببرد اما مامان نشسته

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

بود روی صندلی اش و هیچ هم قصد رفتن نداشت و
همین باعث شد که دست به دعای دیگری ببرم و خدا
خدا کنم که تو جوابِ تماس را ندهی که البته... دادی!



کاری از EXCHANGE GROUP

از همه تان حرصم گرفت. مگر تو همین دیشب نگفته بودی که صبح امروز یک جلسه‌ی مهم داری؟ پس جواب دادنت دیگر چه بود در آن اوضاع؟

تاب نشستن را دیگر نداشتم. بلند شدم و در جواب به مامان که پرسید چرا صبحانه نمی‌خورم، کوتاه گفتم "میل ندارم" و فرار را ترجیح دادم. پناه بردم به اتاقم

و نشستیم لبه‌ی تختم اما برخلاف آن چه که فکر می‌کردم، اضطرابم خیلی دوام نیاورد.

می‌دانی ناصر، شادی‌ام در روز چهارم، شادی عجیبی بود؛ یک شادی پیچیده که من هر بار یک لایه‌اش را کشف می‌کردم و حس و حال آن لایه جدید، داشت دل مرا می‌برد؛ من که رسیده بودم به دوست داشتنت، تو هم که ثابت کرده بودی دوستم داری؛ همین مگر نمی‌شد قوی‌ترین سلاح دنیا؟ چه کسی می‌خواست بایستد مقابل ما؟ چه کسی می‌توانست منع کند مرا از دوست داشتنت؟

یک‌جوری فکر کردن مرا قدرتمند می‌کرد که دلم می‌خواست اصلاً خودم بروم سر میز و داد بزنم که تو را دوست دارم... یعنی ما، همدیگر را دوست داریم.

اصلاً حاضر بودم که مقابل همه‌ی کسانی که مرا می‌شناختند، اعتراف کنم به عشق اما قبلش، باید به خودت اعتراف می‌کردم.

تو راهش را پیدا کرده بودی و خواسته بودی که من هم راهش را پیدا کنم.

راه من چه بود؟ من چه باید می‌کردم؟

صورت‌تم را با دست‌هایم پوشاندم و دوباره آن حس عجیب اما لذت‌بخش در جای نامشخصی از دلم، وول خورد.

نخیر؛ محال بود که من این شکلی ثابتش کنم که قبلش از خجالت پس می‌افتادم.

به سرم زد که مثلاً یک پیام برایت بفرستم اما چنین ایده‌ای راضی‌ام نمی‌کرد. یک روش خاص‌تر می‌خواستم؛ خاص نه به روش تو، به روش خودم!

داشتیم در سرم ایده‌ها را آنالیز می‌کردم؛ خوب‌ها را می‌گذاشتم در یک دسته، لوس‌ها را هم در یک دسته‌ی دیگر! البته که دسته‌ی خوب‌ها خالی مانده بود.

دراز کشیدم روی تختم و به سقف نگاه کردم. پلک‌هایم را بستم و وارد دنیای جدیدم شدم. دنیایی که شادی طرح غالبش بود. در این دنیا، ایده‌ها راحت‌تر به ذهنم می‌رسیدند اما ضربه‌هایی که به در خوردند، مرا با بی‌رحمی جدا کردند از دنیای شادم.

به در نگاه کردم و لحظه‌ای بعد، رامین را دیدم و مثل یک بادکنک سرحالی که داشت برای خودش در هوا چرخ می‌خورد و ناگهانی سوزن زده شده بود، بادم خوابید و در خودم جمع شدم؛ چرا رامین به جای فردا، همین امروز بر نمی‌گشت؟!

نمی دانم یک روزه، از کجا آن همه جرأت و جسارت پیدا کرده بودم که قبل از به حرف آمدنِ رامین، خودم با اعتراض گفتم:

—حرفِ گربه زدی، نزدیا!

در را بست و داخل آمد:

—چیه؟ بدت می آد بهش می گم گربه؟

با درماندگی نگاهش کردم و او، ادامه داد:

—اومدم خبر بدم با گربه ات قرار گذاشتم.

اخم کردم:

—چی؟

و او، بالاخره لحنش عادی شد و از تمسخر فاصله

گرفت:

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

-بریم بیرون که قبل از رفتن سنگ‌هام رو باهاتون وا
بکنم!



کاری از EXCHANGE GROUP

قرارمان برای ساعت پنج بود؛ قرار ما که نه، قرار
رامین با من و تو! تو را نمی‌دانستم اما من یکی، تمایلی به آمدن نداشتم
و هرچه بهانه تراشیدم که رامین صرف نظر کند از
آمدن من، دست برنداشت؛ پایش را توی یک کفش
کرده بود که آلا و بلا، باید هر دو نفرمان حضور داشته
باشیم و تنها فکری که مرا آرام می‌کرد، این بود که
فردا می‌رفت!

می دانستم دارم بدجنسی می کنم در موردش اما آن روز
چهارم، دلم می خواست به حال خودم گذاشته شوم.
دلم می خواست با خیال راحت در دنیای جدیدم سیر
کنم.

شادی برای من ارزشمند بود ناصر. من بعد از آن
روزهای غمگین و روزهای خنثیِ بعدش، به یک شادی
این چینی نیاز داشتم و حس می کردم صبح امروز، از
نو متولد شده‌ام.

با ضرباتی که به در خوردند، از جایم پریدم؛ صاحب
ضربه‌ها رامین بود با آن صورت درهم و لحن کلافه‌اش:
- پس چرا حاضر نیستی؟

نگاه متعجبم نشست روی عقربه‌های ساعتِ دیواری؛
چرا امروز زمان از دست من در می‌رفت؟

جای بحث نبود؛ با بی میلی بلند شدم و کوتاه گفتم:

- الان حاضر می شوم.

تنها حس مثبتم به این قرار، دیدن تو بود که آن را هم شرم، کمرنگ می کرد! راستی من چطور در چشم‌هایت نگاه می کردم بی آن که دست و پایم را گم کنم؟!

برای آن که صدای رامین را بیشتر از آن در نیاورم، رفتم به طرف کمد لباس‌هایم؛ جینی برداشتم و یک روپوش تیره؛ که ذهنم خیلی برای انتخاب لباس یاری‌ام نمی کرد.

موهایم را شانه زدم و دستم رفت به طرف یکی از آن رژلب‌های روی میز آرایش.

نگاهم را دوختم به تصویر صورتم و بعدش به رژلب گلبهی میان انگستانم نگاه کردم.

لب‌هایم از دیشب تا به حال، زیادی برایم مهم شده بودند. دوست‌شان داشتم؛ بیشتر از هر عضو دیگری در

صورت‌م و همین‌هم شد که رژلب را با دقت، رویشان کشیدم و تصویر رنگی و درخشان لب‌هایم، وا داشت مرا به لب‌خند زدن در آن شرایط اضطراب‌آوری که نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارمان است.

دقایقی بعد، نشستیم پشت فرمان و رامین کنار دستم نشست و آدرس داد؛ کافه‌ای که مقصدمان بود را می‌شناختم؛ پاتوق تو و رامین بود و گهگاهی پاتوق دسته‌جمعی‌مان.

حواسم را داده بودم به خیابان و خوش‌حال بودم که انتخاب رامین سکوت است که با سوال ناگهانی‌اش، خوشی‌ام دود شد و از شیشه‌ی پنجره‌ای که کمی پایین کشیده بودمش، پر کشید و رفت.

می دانی رامین یک کاره چه پرسید؟ پرسید چقدر دوست دارم و سوالش، یک آن طوری حواسم را پرت کرد که کم مانده بود تصادف کنم.

رامین از حد و اندازه‌ی دوست داشتنم نسبت به تو می پرسید و من، مانده بودم که چه بگویم!

چقدر دوست داشتتم؟

کم؟

معمولی؟

زیاد؟

بی نهایت؟!

#هفت_روز_شاد

65#

فکر نکرده بودم به اندازه‌ی دوست داشتنت و هنوز
جوابی نداده بودم و البته قصد جواب دادن هم نداشتم
که رامین سوال بعدی را در تکمیل سوال قبلی پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

-اون قدری دوستش داری که آرامشش رو ازش
نگیری؟!

دروغ چرا! آن روز سر در نیاوردم از سوالش. جواب هم
ندادم؛ فقط پایم را بیشتر فشردم روی پدال گاز که با
زودتر رسیدن، خودم را از سوالهایش راحت کرده
باشم؛ گرچه او هم دیگر چیزی نپرسید. فقط با همان
دو سوال، بذری را در سرم کاشت که ماهها بعد، جوانه
زد!

به محض رسیدن و پیدا کردن جای پارک، با دیدن
ماشینت آن دست خیابان، دریافتم که زودتر از ما
رسیده‌ای و دیدن ماشینت هم حاله را دگرگون کرد؛
چطور با خودت روبه‌رو می‌شدم؟!

مثل جوجه اردک، دنبال رامین راه افتادم و تا زمانی که وارد کافه شدیم سرم را پایین گرفتم اما به محض ورود، نگاهم ناخواسته و بی تابانه، پی تو گشت.

دیدمت؛ نشسته بودی پشت یک میز چهارنفره و لباس‌هایی که به تن داشتی، می‌گفتند که مستقیماً از محل کارت آمده‌ای؛ چقدر آن پیراهن مردانه‌ی راه‌راه، خوب به تنت نشسته بود.

آن روز تو را حفظم من ناصر؛ حتی می‌توانم بگویم که آستین‌های پیراهنت را تا کجا تا زده بودی، کدام ساعت دستت بود و موهایت، به کدام جهت حالت داده شده بودند.

نگاهت را اما بیشتر حفظم؛ همان نگاهی که ناگهانی آمد سراغ ما؛ ما که نه، من؛ که اصلاً بعید می‌دانم آن لحظه‌ی اول، رامین را کنارم دیده باشی!

نگاهت قفل چشمانم شد و من...

بگذریم؛ این یکی را بگذار برای خودم بماند! آن قدر
حالم خاص بود در آن لحظه که اصلاً نمی‌خواهم برای
کسی، حتی خودت، بگویمش!

یک حس‌هایی را اصلاً نمی‌شود روی کاغذ آورد و در
قالب کلمه‌ها گنجانند؛ حس من هم در ساعت پنج عصر
روز چهارم، دقیقاً از این نوع بود!

رامین اگر نبود و دستم را نمی‌کشید، نمی‌دانم تا کی
می‌ایستادم آن‌جا و نگاه به نگاهت می‌دادم؛ البته با
کشیده شدن دستم باز هم نگاهت کردم؛ این بار از
فاصله‌ای نزدیک‌تر، فاصله‌ای به قدر طولِ میز.

سوال رامین از تو، حواسم را جمع کرد؛ قبل از سلام و
احوال‌پرسی، اشاره زد به وسایل مقابلت و پرسید:

-اینا دیگه چی هستن؟

اشاره‌اش تازه مرا متوجه ردیف چاقو و چنگال‌هایی کرد
که تو چیده بودی کنار دستت و باعث شد من هم
متعجب و سوالی نگاهت کنم و تو با جدیت، رو به
رامین پرسیدی:

—مگه قرار نیست دعوا کنیم؟!

رامین چپ‌چپ نگاهت کرد و من دلم می‌خواست شرم
را پس بزنم و پایه‌پای تو بخندم و تو، دست برنداشتی
و گفتی:

—از قیافه‌ی زهرماریت که معلومه برای جنگ اومدی!

نگاهم را میان‌تان گرداندم؛ هیچ رفاقتی را پررنگ‌تر از
رفاقت میان شما دو تا ندیده بودم اما باز هم اضطراب
گرفته بودم که مبادا، کدورتی پیش بیاید خصوصاً که
رامین آن روز تلخ شده بود اما تو، در مسلط‌ترین
حالت بودی و گفتی:

— ما رسم داریم دختری رو اگر بخوایم، به جای
خواستگاری، بریم جنگ با داداشش؛ اگه تونستیم
داداشه رو شکست بدیم، که دختره رو می گیریم اگر
نه... می ریم خواستگاری یه دختر دیگه!

لعنتی دیوانه!

#هفت_روز_شاد

#66

جوابِ رامین به تو، لبخند را از روی لب‌هایم محو کرد:
- ما هم رسم داریم بزنیم دکورِ خواستگارهای پررو رو
بیاریم پایین.

مردد، نگاهم را گرداندم میانتان، نکند جدی جدی
دعواتان می‌شد؟

با لب‌هایی که از سر اضطراب روی هم فشرده
بودمشان، ثانیهای به رامین نگاه می‌کردم و ثانیهای به
تو، تا که تو به حرف آمدی و گفتی:

-خب پس خداروشکر که من هنوز خواستگاری نکردم!

گارسون آمد و سفارش خواست و من، هیچ یادم نیست که چه سفارش دادیم؛ چرا که رامین همان لحظه مخاطب قرارت داد و گفت:

-پس بی خود می کنی که نصفه شب می آی جلوی در! ابروهایت را بالا فرستادی و نگاهش کردی. هرچه تو خون سرد بودی، من اضطراب روی اضطراب تلنبار می کردم و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. حتی نمی توانستم کلمه ای حرف بزنم و به قدری درگیر حس های مختلف بودم که نمی شد تمام تمرکزم را روی موقعیت فعلی بگذارم.

مثلاً رستایی در من بود که هنوز دلش می خواست با یادآوری خاطرات دیشب، شادی کند.

رستایی در من بود که جا مانده بود در ماشین و آن لحظه‌ای که رامین پرسیده بود "اون قدر دوشش داری که آرامشش رو نگیری؟"

رستای دیگری را سراغ داشتیم که با نگاه کردن به چشمان تو، دچار شرم می‌شد و دلش می‌خواست زیر میز پنهان شود.

یا رستایی که برخلاف رستای قبلی، جسور و عاشق بود و می‌خواست آن لحظه دست تو را بگیرد و دور شود از آن میز؛ آن قدر دور، که دیگر هیچ چیزی جز "عشق" رنگ نداشته باشد.

می‌بینی ناصر؟ می‌بینی چه کرده بودی با من؟ من تا همین دیشب، فقط یک رستا بودم؛ "رستای غمگین" و حالا، شده بودم ده‌ها رستا و مغزم توانایی برقراری

تعدادل میان رستاهای جدید را نداشت و برای همین بود که بی تمرکزترین آدمِ آن میز من بودم.

سوالی که از رامین پرسیدی، حواس مرا جمع کرد.

–مگه تو، تا دم خونه‌ی طرف که هیچ، تا توی خونه‌اش می‌ری، کسی چیزی بهت می‌گه که حالا داری سنگِ درِ جلو خونه‌تون رو به سینه می‌زنی؟

رامین خصمانه نگاهت کرد و تو بی خیال ادامه دادی:

–خوبه امار رفت‌وآمدت رو رو کنم؟

انگشت اشاره‌ات رو به طرفش گرفتی و اضافه کردی:

–پس کاربه کار رفت‌وآمد من نداشته باش اگه می‌خوای

کاربه کار رفت‌وآمدت نداشته باشم.

حس می کردم اضافی ام آن جا، حس می کردم باید
بروم تا شما دوتا، راحت تر با حرفها، همدیگر را
بشوید و پهن کنید روی بند.



شما دوتا شاید عادت داشتید به این کل کل ها اما من
زیادی مضطرب شده بودم که ناخواسته دستم را
گرفتم میانتان و گفتم:
- بسه دیگه.

هر دو نگاهم کردید؛ رامین موشکافانه، تو اما با حس و
حالی دیگر و من، نشد دل به دل نگاهت دهم؛ سرم را
پایین انداختم و مخاطبم رامین بود وقتی گفتم:
- گفتم بریم که حرف بزنیم.

رامین اما حق به جانب پرسید:

- پس داریم چی کار می کنیم؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم؛ حالت صورتش هم همان حس و حال لحنش را القا می کرد. آدمم چیزی بگویم که تو گفتی:

- ما کلاً آدمیزادانه حرف نمی زنیم رستا. مدل حرف زدنمون اینه. ظاهرش شاید کمی گیج کننده باشه اما در باطن، رامین می خواد متوجه بشه که من می تونم خوشبخت کنم یا نه! منم دارم حالیش می کنم که قصدی جز این ندارم.

چیزی در دلم تکان خورد؛ چقدر همه چیز افتاده بود روی دور تند! چقدر سریع و صریح حرفت را زده بودی و جملات هنوز ادامه داشت که مانع از حرف زدن رامین شدی و این بار رو به او و با جدیت ادامه دادی:

-من نگرانیت بابت خواهرت رو درک می کنم اما از خودم و احساسم، خیلی وقته که مطمئنم. چیزی که راجع بهش مطمئن نیستم، احساس رستاست!
نگاهت را از رامین برداشتی و دادی اش به من:
-در واقع منتظرم که رستا حرف بزنه؛ منتظرم که احساس و خواسته اش رو بدونم و طبق اون تصمیم بگیرم و عمل کنم.

نگاهم قفل چشمانت شد.

خواب که نمی دیدم؟

چطور شده بود که تا دیروز در برزخ دست و پا می زدم و امروز چشمم در بهشت باز کرده بودم؟

جنس حرف های آن روزت چه بود ناصر؟ چه بود جنسشان که آن طور به دل می نشست؟ از کجا

می‌آوردی کلمه‌هایت را که آن‌طور با روح و روان من
بازی می‌کردند.

من کم در کارنامه‌ی احساسی‌ام، جملات عاشقانه ثبت
نشده بود اما چه بودند خاصیت جملاتِ تو، که
دنیایشان با تمام عاشقانه‌هایی که می‌شناختم فرق
داشت؟

رسیدن سفارشاتمان برای لحظه‌ای دنیای جدید و
قشنگم را مختل کرد.

ناچار شدم نگاهم را بگیرم از چشمانت و چشم بدوزم
به فنجانِ قهوه‌ام و به این فکر کنم که از کی، آن‌طور،
دوستت داشتم که حس می‌کردم قدمتِ دوست داشتم
نه به اُردی‌بهشتِ آن سال، که به اُردی‌بهشتِ هزاران
سال قبل‌تر برمی‌گردد.

—حرف دارم با هردوتون!

شنیدنِ صدا و جمله‌ی رامین، باعث شد که فوراً و ناگهانی سر بلند کنم.

لحنش جدی بود، نگاهش هم، وقتی در ادامه‌ی جمله‌ی قبلی‌اش گفت:

-وای به حالِ هردوتونه اگر اون یکی رو ناراحت کنی!
رو کرد به طرفِ تو:

-وای به حالتِ اگه حتی یه بار دلش رو بشکنی.
برگشت به من:

-و همچنین تو، اگه بخوای لحظه‌هاش رو تلخ کنی!

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

68#



در آن بعد از ظهر روز چهارم، نمی فهمیدم که رامین چه دارد می گوید؛ که اگر می فهمیدم ماه ها بعد، به آن نقطه ی بد و دیوانه کننده، نمی رسیدیم!

می دانی ناصر، من فکر می کردم رسیدن به تو، رسیدن به کسی که دوستش داشته باشی و بخواهی اش، یعنی پایان تمام مشکلات و آن روز، حتی یک لحظه هم به حرف های رامین فکر نکردم و فقط داشتم در سرم راه های گفتن احساسم به تو را بررسی می کردم.

هر دو ساکت بودیم و رامین، نگاهش را میان مان می چرخاند؛ حرف داشت نگاهش، منطق داشت خواسته اش. یک چیزی می دانست که آن طور مصرانه نگرانی می کرد برای ما، من اما آن لحظه ها، نه حرف گوش کن بودم، نه منطق داشتم و نه یک روز جلوتر را می دیدم!

من، عاشقت بودم ناصر؛ تو خوب بودی و مورد تأیید.
تمام خانواده‌ام می‌شناختند و تأیید می‌کردند تو را؛
همین مگر بس نبود برای آن که ما را تبدیل کند به
بهترین زوج؟ مگر همین، یک عاشقانه‌ی بی‌نقص
نمی‌ساخت؟

کاش زودتر تأیید می‌کردی حرف رامین را. کاش
رامین حذف می‌شد از آن میز. کاش فقط من می‌ماندم
و تو. اما تو بودی که لحن و نگاه و کلمات، عجیب
لحن جدیت گرفتند و رو به رامین گفتی:
- من قول نمی‌دم که ناراحتش نمی‌کنم؛ قول نمی‌دم که
دلش رو نشکنم؛ چون ممکنه خواسته یا ناخواسته،
کاری کنم منجر شه به ناراحت شدنش اما...
"اما" را که گفتی، نگاهت را از روی رامین برداشتی و
به من دوختی اش و ادامه دادی:

اما تمام تلاشم رو می‌کنم که لحظه‌های قشنگش با من، اون قدر بیشتر باشن که لحظه‌های بد به چشمش نیان!

از کجا آمده بودی تو ناصر؟

اهل کجا بودی؟

جنست چی بود که فرق داشتی با تمام آدم‌هایی که من می‌شناختم؟

این خواسته را، دقیقاً عینش را، بابا از اشکان داشت و او، قول داده بود که دلم را نمی‌شکند، قول داده بود که لحظه‌ای هم ناراحتی را برای من نخواهد، قول داده بود که خوشبختم می‌کند و اما تو، هرچه قول بود را از چشم من انداختی!

با تو قول می خواستم چه کار؟ تویی که تک به تک
واژه‌های رنگ و بوی صداقت داشت، چه نیازی داشتی
به قول دادن؟

چرا قبل ترها ندیده بودمت ناصر؟ چرا قبل ترها
نخواستی بودمت؟ چرا همان موقع که با رامین یک
دبیرستان می رفتی و رسماً در خانه‌ی ما زندگی
می کردی، تو را آن طوری ندیده بودم که باید.

آن موقع بچه بودم؟ در این وادی‌ها نبودم؟ پس چرا
بعدترش تو را ندیدم؟ چرا قبل از اشکان ندیدمت من؟
چرا آن موقع‌ها...

سنگینی نگاه رامین، باعث شد که افکارم را رها کنم و
نگاه به نگاهش بدوزم!



حتماً از من هم انتظارِ یک جواب منطقی، مثل همانی که تو داده بودی را داشت اما من، نگاهش را بیشتر از چند لحظه تاب نیاوردم، سرم را پایین انداختم و با انگشتانم مشغول شدم.

نمی‌دانم چقدر طول کشید؛ شاید روی ساعت، فقط دو-سه دقیقه اما برای من، یک عمر گذشت تا رامین رضایت داد به رها کردنم.

ناگهانی بلند شد از جایش و نگاهم را بالا کشید. به تو نگاه می‌کرد وقتی گفت:

- تا یکی- دو ساعت دیگه، برش گردون خونه!

تو که سر تکان دادی، برگشت به من:

- کاری داشتی زنگ بزن!

پلک بستم به معنای باشد و او یک بار دیگر، نگاهش را میان مان گرداند و نهایتاً از من، طلب سوییچ کرد و بعدش رفت و با رفتنش، نفس حبس شده‌ی من، بالاخره آزاد شد.

نگاهم تا جایی که می توانست دنبالش کرد و از در که بیرون رفت، نگاهم گیر کرد همان جا که توان برگشتن به طرف تو را نداشتم.

قبل از رفتن رامین، فکر می کردم خواسته‌ام، تنها شدن با توست اما به محض حذف شدنش از کافه دغدغه‌ام این شده بود که با این حجم از هیجان، چه کنم!

-رستا!

صدایم زدی و سر من ناخواسته برگشت و هیجان، کشت مرا!

نگاهم مات شد روی چشم‌هایت و دست‌هایی که قبل
از آن انگشتانشان را درهم پیچ و تاب می‌دادم،
بی حرکت ماندند روی پاهایم.

تو اما آرام بودی و پر از تسلطی که حتی یک درصدش
هم در من پیدا نمی‌شد. اشاره کردی به فنجانم و
گفتی:

—سرد شد! بگم یکی دیگه بیارن؟

نگاهم تکان نخورد از روی چشمانت که کنترلش دیگر
دست من نبود. فقط توانستم لب‌هایم را وادار کنم به
گفتن "نه"

و تو این بار پرسیدی:

—خوبی؟!

نفس منقطعی کشیدم؛ آرامشت داشت به من هم
سرایت می‌کرد و داشتم دست‌وپایم را کم‌کم پیدا

می‌کردم که برق شیطنت جا خوش کرد در نگاهت و
لبخندِ کم‌رنگی روی لب‌هایت نشست و پرسیدی:
-چه خبر؟!

آرام گرفتن کلاً در وجودت نبود!

نگاهم را گرفتم از چشم‌هایت و انگشتانم دوباره درهم
فرو رفتند و تنها اتفاق خوبِ آن لحظه، برایم این بود
که حرف‌زدن به سختی قبل نبود و گفتم:
-هیچی! خبری نیست!

یادت هست چه گفتم؟

-چیزهایی که به رامین گفتم رو جدی بگیر! اونا رو
گفتم که پاشه بره. وگرنه تو خونهی من و با من، هیچ
خبری از این لوس‌بازی‌ها نیست! چه معنی می‌ده که
دلت رو نشکنم و اشکت رو درنیارم؟ اصلاً من خوش

دارم چشمای زخم همیشه گریون باشه و در حال زار
زدن!

چپ‌چپ نگاهت کردم و تو، با بی‌خیالی شانیه بالا
فرستادی و گفتی:

-والا!

کاربلد بودی؛ شوخی کردنت یخم را شکست!

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

70#

پیش خدمت را خواستی و سفارشات مان را عوض کردی و با این کار هم باز برایم، زمان خریدی و حرف های اصلی را گذاشتی برای وقتی که یک برش بزرگ از کیکی شکلاتی، مقابل من بود. طعم آن کیک را خوب یادم هست و هنوز هم می توانم با جرئیات از طعمش بگویم؛ طعمی که دلچسب بودنش، هیچ ربطی نه به میزان شکلاتش داشت، نه به دستورپختش و نه به خوب پخته شدنش.

آن طعم را تو برایم ماندگار کردی!
آن، اولین قرار عاشقانه‌ی ما بود. ما که قبل ترها، صدها بار کافه رفته بودیم و اتفاقاً چیزهای خوشمزه‌تری هم از یک شکلاتی خورده بودیم اما، این یکی با همه‌شان فرق داشت و فرقتش هم اطمینانی بود که من از احساس تو و احساس خودم داشتم.

به ظاهر با یکم مشغول بودم و در باطن، داشتم افکارم را سروسامان می‌دادم که پرسیدی:

–قراره از کجا شروع کنی؟

نفهمیدم سوالت را و با همان دهان پُر، نامفهوم لب

زدم:

–چی؟!

فنجانی که مقابلت بود را کنار زدی، ساعدهایت را گذاشتی روی میز و سرت نزدیک‌تر آمد و گفتی:

-رامین گفت باید یکی_دو ساعت دیگه خونه باشی،
شروع نکنی به گفتن، فرصت نمی کنی تمومش کنی ها!
کیک را پایین فرستادم و پرسیدم:
-چی رو فرصت نمی کنم تموم کنم؟
با بی خیالی گفتی:

-فکر نمی کنم گفتن از احساسی که به من داری،
یکی_دو ساعته جمع بشه! به هر حال می خوام از شروع
علاقات بگی، از سختی هایی که کشیدی، از
اشک هایی که برام ریختی، از دعا هایی که به خاطر
داشتنم کردی، از بی خوابی هات و کلی چیز دیگه که
احتمالاً از صبر دوساعته ی رامین خارجه!
هاج و واج نگاهت کردم و نمی دانم آن لحظه چرا به
جای آن که ناسزایی نثارت کنم، نگاهم سر خورد روی

لب‌هایت و دست‌ها، دوباره شروع کردند به چنگ زدن
دل‌م.

تنها نقطه ضعف من در آن روز همین شده بود که
درست جایی که باید به حسابت می‌رسیدم، خاطره‌ی
دیشب می‌آمد و جای تمرکز را در سرم می‌گرفت.
دست کشیدم از نگاه کردنت و با تأخیر و سکوت‌م، تو
بودی که با لحن بامزه‌ای گفتی:

—می‌دونم؛ چون خیلی طولانیه نمی‌گی!

چنگال را گذاشتم کنار کیک نیمه‌خورده. فکر نمی‌کردم
که به این زودی، در چنین موقعیتی قرار بگیرم و تو، با
بدجنسی تمام نشسته بودی روی آن صندلی که از من
اعتراف بگیری و هرچه من سکوت‌م را کش می‌دادم، تو
بدجنس‌تر می‌شدی:

-اگه فکر می کنی این جا جای مناسبی نیست؛ می تونیم
بریم یه جای دیگه. و البته ...اگه فکر می کنی روشت
حرفزدن نیست، من ازش استقبال می کنم.

#هفت_روز_شاد

71#

جای رامین خالی! من که از پس تو بر نمی‌آدم اما او
حتماً می‌توانست یکی بکوبد توی گوشت!

چشمانم را ریز کردم و دوختم به چشمانت. باید از
همین حالا روش مقابله با تو را پیدا می‌کردم و گفتم:
- حرفی ندارم باهات!

برخلاف انتظارم، هیچ تغییری در حالت صورتت ایجاد
نشد، فقط شیطنت نگاهت بود که رنگ و برق بیشتری
گرفت وقتی گفتم:

- پس شب می‌آم جلو در خونه که تو عمل ثابتش کنی!
ابروهایم را بالا فرستادم و گفتم:

- با این حساب رامین رو جای خودم می فرستم؛ اون تو عمل بهتر از منه!

خدا می داند چه برداشت کردی از جمله ام که آن طور خنده ات گرفت و به سختی مقابله کردی با بیشتر نخندیدن و گفتمی:

- رامین هم خوبه!

نفسم را به بیرون فوت کردم. چرا از پست بر نمی آمدم و اوضاع حتی لحظه ای به نفع من پیش نمی رفت؟!

داشتم نگاهت می کردم که یکهو گفتمی:

- مثل این که کار ما با هم نمی شه!

لحنت به آنی جدی شد:

- یه زحمتی بکش برای فردا، یه سبد گل برام آماده کن.

نگاهت را ثابت کردی روی چشمانم:

می‌دونی که چندتا شاخه گل؟ بیست و دو تا لطفاً!

کارت عاشقانه هم که دارید؟

بد می‌شد اگر همین اول کاری خفیات می‌کردم؟ لبم را

از داخل دهانم بیرون کشیدم و گفتم:

بله حتماً، برای چه ساعتی آماده باشه؟

دیدم که لب‌هایت روبه بالا رفتند و گوشه‌ی چشمانت

چین خورد. همه‌اش که تو نباید می‌تازاندی!

سرت را نزدیک آوردی و گفتی:

مثل بچه‌ی آدم بگو دوستم داری و کار رو تموم کن.

همه‌ی این‌ها بعد به ضرر خودت تموم می‌شه‌ها!

سرم را تکیه دادم به عقب و پرسیدم:

کدوم بعد؟

شانه بالا فرستادی:

-همین فردا؛ همین فردا که رامین بره!

تهدید می کردی؟

چه ساخته بودی از من در همان چند دقیقه که آن طور

پابه پایت بدجنسی می کردم:

-رامین بره خیال من هم راحت تره. به هر حال

دوستشی، شاید از دیدن شکست عشقی خوردنت،

ناراحت بشه!

حرکت بی هدف لب‌هایت، می گفتند که می خواستی

چیزی بگویی اما مشخص بود که در حال خودداری

کردنی!

من اما با لبخند نگاهت کردم؛ لبخندی که توی بیشعور،

نداشتی ادامه دار باشد وقتی سرت را تا جای ممکن

نزدیک آوردی و به آرامی گفتی:

-وقتی جوابت به یه نفر منویه، حداقل کاری که
می تونی انجام بدی، اینه که وقتی می بوسست، سرت رو
عقب بکشی یا پیش بزنی!

نگاهم مات شد؛ عوضی تر از تو هم کسی را سراغ
داشتم من؟

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

72#



چه شد که به آن جا رسیدیم؟
همچنان داشتیم نگاهت می کردم تو اما با بی خیالی
فنجانت را برداشتی و پرسیدی:
- اشتباه می کنم؟

انگار که آن ناصر قبلی را برداشته بودند و جایش، یک ناصر دیگر در وجود تو گذاشته بودند؛ ناصری که بدجنس و بی ملاحظه بود.

نگاهم را دادم به محتویات روی میز و سعی کردم مقصدی موقتی و بی دردسر برای نگاهم پیدا کنم که دیدن آن چشم‌های پر از شیطنت و جسارتِ تو، آن لحظه‌ها کار من نبود.

انگشتانم رفتند سراغ چنگالِ رها شده‌ام؛ برش داشتند و افتادند به جانِ لایه‌های کیک و تو، با یک جمله، موضع خودت رو مشخص کردی:

– تا زمانی که حرف نزنی، اوضاع همینه!

سرم را بلند کردم و به محض آن که نگاهم در نگاهت نشست، اضافه کردی:

– حالا اگه از این وضعیت خوشت می‌آد، ادامه بده! من که مشکلی ندارم.

می‌دانی آن لحظه به چه فکر کردم؟ به این که تا کجا می‌توانستی بدجنسی کنی؟ و فقط همین فکرش کافی بود برای آن خوراک شرم و خجالت کشیدن یک هفته‌ام جور شود.

جمله‌ی قبلی‌ات هنوز در سرم زنده بود و من، یکی بدتر از آن را نمی‌خواستم. گفته بودی حرفی بزنم؟ خواسته‌ی خودم هم همین بود اما چه باید می‌گفتم؟ برای من حرف زدن از احساساتم، سخت بود. در چند سال گذشته، جوری بار آمده بودم که احساسات را در خودم و برای خودم، نگه دارم. مثلاً شاید حسی ماه‌ها با من بود؛ با آن حس بیدار می‌شدم،

می خوابیدم، زندگی می کردم اما کسی از وجودش مطلع نمی شد.

در رابطه با تو هم، همین بود ناصر. حس دوست داشتنت، این قابلیت را برای من ایجاد می کرد که در سرم یک دنیای جدید بسازم و می توانستم تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز را، حتی در خواب، به این حس پردازم اما سخت بود برایم عنوان کردنش با کلمه ها.

فنبان خالی شده ات را که روی میز گذاشتی، اضطرابم بیشتر شد؛ تا قبل از آن خیالم راحت بود که حتی شده برای چند لحظه ای کوتاه، مشغول و ساکتی اما با حرفی که زدی، حساب کار را دستم دادی که قرار نیست به دلم راه بیایی:

—بگم یا می گی؟

نفسم را بیرون فرستادم.

چنگال را میان انگشتانم هنوز نگه داشته بودم و برای خالی کردن هیجان و اضطرابم بود که بیشتر فشردمش و به هر جان کدنی بود، پرسیدم:

-چی باید بگم؟

با چشمان ریز شده‌ات سوالی نگاهم کردی:

-این رو هم من بگم؟

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

73#

مستأصل نگاهت کردم و تو، کمر همت بسته بودی به
اعتراف گرفتن از من!
چه روز سختی شده بود روز چهارم!

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهم بین چشمانت و آن کیکِ آش و لاش شده،
رفت و آمد می کرد. در سرم جنگ داشتم با کلمه‌ها،
راضی می شدند مگر که روی لب‌هایم بنشینند
روی هر کدام که دست می گذاشتم و تمرکز می کردم،
فراری می شدند.

اعصابم داشت خرد می شد. تا همین صبح داشتم به
این فکر می کردم که لحظه‌ی گفتنِ احساسم به تو،
چقدر باشکوه خواهد بود و در واقعیت، انگار که مانده
بودم لای منگنه؛ در عذاب و مستأصل.
افتادم به جان کلمه‌ها. دست انداختم بیخ گلویشان و
خِرکش‌شان کردم. گریزی نبود؛ امروز اگر نمی گفتم،
فردا همین اوضاع برقرار بود. پس چه بهتر که همان
لحظه کار را تمام می کردم که تکرار شدنِ این شرایط
را برای فردا و فرداها نمی خواستم.

نگاهت می‌گفت که برخلاف من، در حال تفریح کردنی.
نه اضطرابی داشتی و نه عجله‌ای. تکیه داده بودی به
صندلی‌ات و به نظر می‌رسید که در حال تماشای
جذاب‌ترین صحنه‌ای هستی که به عمرت دیده‌ای.
به وقتش جبران می‌کردم بدجنسی‌ات را. فقط باید اول
از آن مهلکه نجات پیدا می‌کردم.

بعد از دقیقه‌ها تلاش، سه تا واژه را با بیچارگی
نشاندم کنار هم. حرف‌هایم بیشتر از آن بود که در سه
واژه بگنجد اما همان سه تا را هم با زور و تهدید راهی
جمله‌ام کرده بودم.

سه تا واژه که با فاصله و منقطع ادعا شدند اما بهتر از
خودشان، کلمه‌ی دیگری در دنیا نبود برای بیان
احساسِ یک نفر به یک نفرِ دیگر.

- "من ... دوستت ... دارم"

از خودم در آن لحظه‌ها، چیزی یادم نمی‌آید جز احساسی که شبیه به رهایی بود اما از تو، خوب می‌دانم.

جزء به جزء واکنش‌هایت را در آن روز از برم من.

اولین واکنشت، پریدن یک‌جای آن همه شیطنت از نگاهت بود؛ چشم‌هایت به آنی شدند چشم‌های همان ناصر همیشگی. فاصله‌گرفتی از تکیه‌گاه صندلی و خم شدی به طرف میز. نگاهت یک‌جور عجیبی دقیق، و از یک چشم به چشم دیگر من، جابه‌جا شد.

نمی‌دانستم دنبال چه می‌گشتی در نگاهم؛ قبل از آن، گیر کلمه‌ها بودی و حالا که من گفته بودم آن چه که باید را، زوم کرده بودی روی چشمانم و خدا می‌دانست که می‌خواستی به چه بررسی!

نمی دانم سکوتمان چقدر زمان برد؛ نمی دانم چند دقیقه
و چند ثانیه گذشت از آن نگاهی که گره اش زده بودی
به نگاهم. فقط خوب یادم هست که به محض
برداشتن نگاهت، لبخند کم یابی زدی، سرت را عقب
کشیدی و با حفظ لبخندت پرسیدی:

—دیگه چه خبر؟!—

#هفت_روز_شاد

74#



چیز بیشتری از آن قرار کافه نمی‌گوییم که تو، تا
توانستی آن روز بدجنسی کردی. اصلاً من که آن روز با
یک مرد سی و چند ساله‌ی عاقل و بالغ طرف نبودم؛

کاری از EXCHANGE GROUP

شده بودی یک پسرک هجده ساله که تا می توانست
آتش می سوزاند.

فقط یادت هست که لحظه‌ی آخر، وقتی مرا رساندی به
خانه، ماشین را مقابل در متوقف کردی چه گفتی به من
و چه توجیهی آوردی برای کارت؟

صاف و مستقیم نگاه کردی به چشمانم و لحتت بالاخره
رنگ و روی جدیت گرفت:

-این هم سزای کسی که بلد نیست حرفش رو بزنه و
احساسش رو بروز بده!

حرفت آن لحظه و آن روز، خیلی ذهن مرا مشغول نکرد
اما بعدها، با تمام وجود رسیدم به ماهیتش.

حق با تو بود ناصر؛ همیشه حق با تو بود. تو بلد بودی
خواسته‌هایت را به زبان آوری. بلد بودی حرف دلت را
بگویی اما من، در بروز حس‌هایم، در گفتن حرف‌هایم و

در کل در تمام آن چیزی که تو زیادی خوب بودی در آن، مشکل داشتم.

تو بلد بودی حرف بزنی و معضل را همان لحظه حل و فصل می کردی؛ من بلد نبودم و معضل، کش می آمد، بزرگ می شد، ترسناک می شد!

بعد از آن لحظه و آن روز، هر وقت لنگ می زدم در گفتن حرف دلم، تو با رفتارت تنبیهم می کردی. بدجنس می شدی و یکریز آزارم می دادی تا ناچار شوم حرفم را فریاد بزنم اما بگذار یک اعترافی کنم؛ به علت عاشقانه بودنِ ناگفته هایم، آن لحظه ها می شدند قشنگ ترین لحظه های زندگی من و تو، ناصری که بدجنس و بی ملاحظه بود، می شد بهترین ناصری که من سراغ داشتم.

روز چهارم و اتفاقاتش، قصد تمام شدن نداشتند. از تو که جدا شدم و پایم را که در خانه گذاشتم، رامین آمد سراغم. فردا عازم بود و در این چندساعتِ باقی مانده، به اندازه‌ی چندسال حرف داشت.

حرف‌هایش را گوش می‌دادم اما نگرانی‌هایش را درک نمی‌کردم. او حرف می‌زد و من به فکر قرار فردایی بودم که تو ترتیبش داده و گفته بودی که از صبح به دنبال ما آیی. البته قرار بود به دنبال ما بیایی؛ من و رامین. رامین را راهی فرودگاه می‌کردیم و بعدش می‌ماندیم من و تو، که گفته بودی قرار است حرف‌های مهمی بزنی.

رامین از نگرانی‌هایش می‌گفت و من در سرم حرف‌های فردای تو را پیش‌بینی می‌کردم.

رامین از اطمینان من برای یک شروع دوباره می پرسید و من در سرم رویاهای مشترک با تو می ساختم و گمان می کنم خودش پی برد که دنیا و دغدغه های آن لحظه ام با او مشترک نیست که دیگر ادامه نداد. رفت و مرا گذاشت به حال خودم و چه می دانم، شاید آمد سراغ تو.

ما بقی روز را ماندم در اتاقم و جز برای شام، از اتاقم بیرون نرفتم و در تمام آن لحظه هایی که با خودم تنها بودم، بیمار گونه، رویا پردازی کردم. می دانی که چرا می گویم بیمار گونه؟ چون شده بودم آن آب ندیده ای که دریا دیده بود. آن از نفس افتاده ای که به هوا رسیده بود. آن زخم خورده ای که بعد از سال ها درد و زجر، مرهم را یافته بود.

ولع؛ در هر چیزی بد بود ناصر؛ حتی در عشق.

"پایان روز چهارم"

#هفت_روز_شاد

75#

@Vip Roman

"فصل هفتم"

دل در دلم نبود که برسم به خانه و باخیال راحت
بنشینم به تماشای فیلم عروسی‌ای که بعد از هشت
ماه تحویلش گرفته بودم.

با آن که صدمبار در آتلیه برای انتخاب و حذف صحنه‌ها
دیده بودمش اما صبر نداشتیم که برسم به خانه و
یکبار از ابتدا تا انتهایش را باشتیاق بینم.

ماشین که پشت چراغ قرمز متوقف شد دست به گوشی شدم و شماره‌ی ناصر را گرفتم. می‌دانستم در شرکت است و اوج ساعت کاری‌اش. با این حال شانسم را امتحان کردم و او، لحظه‌ی آخری که دیگر امیدی نداشتیم به جواب دادنش، تماس را برقرار کرد و گفت:
-جونم رستا؟

لبخند نشست روی لب‌هایم. چندروزی می‌شد که حال و روز رابطه‌مان خوب بود. در واقع من، تلاش کرده بودم که افکار و رفتارهایم را کنترل کنم و پای بند بمانم به قولی که داده‌ام و ناصر هم از بعدازآن شبی که در باغ گذرانده بودیم دیگر چیزی به رویم نمی‌آورد.
ماشین را حرکت دادم و در جوابش پر انرژی گفتم:
-سلام؛ خسته نباشی.

کلمه‌ها را سریع ادا می‌کرد:

-قربونت. خوبی؟

دل در دلم نبود برای عنوان کردن خواسته‌ام و گفتم:

-از آتلیه زنگ زدن امروز. فیلم رو گرفتم.

داشت هم‌زمان با کس دیگری هم صحبت می‌کرد و من، چون می‌دانستم بدموقع تماس گرفته‌ام، شکایتی نداشتم.

باتأخیر جوابم داد:

-چه خوب! کجایی الان؟

پیچیدم داخل خیابانی که خانه داخلش قرار داشت و گفتم:

-نزدیک خونه‌ام.

و برای آن که مجدداً از مکالمه‌مان پرت نشود، پرسیدم:

-می‌تونی امروز زودتر بیای که با هم فیلم رو ببینیم؟

حتی ذره‌ای از هیجان من هم در صدایش نبود:

–خب شب می‌بینیم دیگه.

روی پل ایستادم و دکمه‌ی ریموت را برای بازشدن

درهای پارکینگ فشردم و اعتراض کردم:

–وای نه! طاقت ندارم تا شب!

راه‌حل گذاشت مقابلم:

–خب خودت تنهایی بین. بعد باهم می‌بینیم.

عجب بی‌ذوقی بود. تا خواستم چیزی بگویم، جمله‌ی

پرتی شنیدم:

–مگه من متن کامل رو برات ننوشتیم؟ چرا جمله‌بندی‌ها

رو تغییر دادی؟!

از او آبی گرم نمی‌شد. آمدنی نبود. سکوت کرده بودم و به محض آن که ماشین را پارک کردم، مرا مخاطب قرار داد و گفت:

–خیلی شلوغم رستا.

کوتاه اومدم:

–خیلی خب.

و او برای آرام کردن دلم بود که گفت:

–شب فیلم رو می‌بینیم.

اوقات تلخی نکردم؛ ذوق دیدن فیلم عروسی، چیزی نبود که با این موضوع کور شود.

تماس را که قطع کردم، با بلندترین قدم‌هایم، خودم را رساندم به خانه و اولین کاری که بعد از ورودم انجام دادم، روشن کردن لپ‌تاپ بود.

لباس هایم را همان جا رها کردم روی مبل و آن لحظه
که داشتم هارد را متصل می کردم به لپ تاپ، فکر
می کردم قرار است یکی-دو ساعت بی دغدغه و پر لذت
را سپری کنم.

چه می دانستم دیدن آن فیلم می شود بدترین اتفاق آن
روزهای اخیر...

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

76#

فیلم، با صحنه‌های منتخب از کلیپ فرمالیته شروع شد و دورغ نیست اگر بگویم من، تمام مدت بیشتر از آن که حواسم به تصویر خودم باشد، حواسم به ناصر بود؛ لبخندش، حواس پرت‌کن‌ترین، موضوع آن کلیپ بود. در روز فیلم‌برداری، لبخندها و خندیدن‌های من، محال بود که با تذکر از طرف فیلم‌بردار، مواجه نشود. مدام می‌شنیدم "خوب درنیومد" یا "مصنوعی شد" اما ناصر می‌خندید و فقط تأیید فیلم‌بردار را می‌گرفت و من، حالا می‌فهمیدم منظور آن پسرک کم‌سن‌وسالی که فیلم‌بردار اصلی کلیپ فرمالیته بود، چه بود وقتی آن‌طور

بالا و پایین می‌پرید که قشنگی کلیپ به طبیعی بودنش است.

تصویر خنده‌های ناصر، به قدری واقعی بود که حس می‌کردم به جای صحنه‌ی تلویزیون، خودش مقابلم قرار گرفته و زیباترین خنده‌اش را تحویل می‌دهد و همین هم بود که شد شروع بیچارگی من.

در واقع آن قدر حواسم پی ناصر بود که به هیچ چیز دیگری در آن فیلم نبود؛ آن قدر دقیق شده بودم روی حرکاتش که جزئی‌ترینشان هم به چشمم می‌آمد.

تا قبل از آن مجموعه‌ای از فیلم را دیده بودم با تمرکزی که بیشتر روی خودم معطوف بود اما آن روز، دقیق شدنم روی ناصر، کار دستم داد؛ چرا که ریزه‌ریز صحنه‌هایی که مربوط به او بودند در خاطر من ثبت شدند و چپ‌چپشان کنار هم، اتفاق بدی را در سرم رقم زد.

ماجرا، با شروع فیلم برداری خود روز عروسی شروع شد. آن جایی که تازه وارد باغ شدیم و مهمانان، دو طرف مسیر ورودی مان را پوشانده بودند.

همه چیز از یک لبخند اتفاق افتاد.

درواقع ما از همان ابتدای مسیر، لبخند تحویل می دادیم به مهمانانی که در حال تبریک گفتن بودند اما هرچه جلو می آمدیم، به دلیل کم رنگ شدن نسبت ها و غریبه شدن چهره ها، لبخندهایمان بیشتر از آن که رگ و بوی شوق و خوشحالی داشته باشد، قالب احترام می گرفت اما لبخند ناصر درست در انتهای آن مسیر بود که از این قاعده خارج شد و دیدن آنی کسی که مخاطب این لبخند بود، طوری ذهنم را درگیر کرد که چند ثانیه ی بعد ناخواسته رفتم به طرف لپ تاپ و به خودم که آمدم، فیلم را عقب کشیده بودم.

زل زدم به صفحه‌ی تلویزیون و لحظه‌ای که دوربین روی کسی که مد نظرم بود زوم کرد، فیلم را نگه داشتم.

چهره زنی که فیلم رویش متوقف شده بود را ابدأ در خاطرم نداشتم؛ هیچ یادم نمی‌آمد که چنین کسی پوشیده در آن لباسِ بلندِ سیاه‌رنگ، در مهمانی آن شب حضور داشته باشد.

فامیل ناصر را من به خوبی نمی‌شناختم. تمام اقوامش، ساکن تبریز بودند و جز نفیسه و تنها عمه‌اش، کسی را تهران نداشت و این دوری باعث شده بود که من، خیلی‌ها را نشناسم و به‌جا نیاورم اما این یکی دیگر خیلی غریبه بود.

#هفت_روز_شاد

77#

فيلم را دوباره پلی کردم و ذهنم خیلی نماند روی آن چه
که دیده بودم؛ البته فقط تا وقتی که چشمم مجدداً
نیفتاد به تصویری عجیب‌تر!

چند دقیقه‌ای از شروع فیلم گذشته بود و صحنه‌های منتخبی از جایگاه رقص، در قالب کلیپی نسبتاً بلند، در حال پخش بود.

تصویر شلوغ بود و هلی‌شات داشت از بالا فیلم می‌گرفت. من داشتم با رامین می‌رقصیدم و ناصر تا همین چند لحظه‌ی قبل ایستاده بود مقابل نفیسه و داشت دست و پا می‌انداخت؛ در هرچه خوب بود، در رقصیدن هیچ مهارتی نداشت اما میان میکس تصویرها بود که یک‌آن همان زن پوشیده در لباس شب سیاه را دیدم که این بار ایستاده بود مقابل ناصر.

همان چند ثانیه‌ی کوتاه را با دقت تماشا کردم؛ نمی‌شد بگویم که در حال رقصیدن هستند. ناصر ایستاده بود و او به نظر می‌رسید که حرکاتش، تحت تأثیر ریتم و موسیقی ست.

تصویر صورت‌هایشان به دلیل زاویه‌ی فیلم‌برداری
مشخص نبود و لحظه‌ای بعد، به کل تصویر تغییر کرد و
مرا در آن چه که قصد فهمیدنش را داشتیم، ناکام
گذاشت.

چیزی که برایم عجیب بود، این بود که به هیچ‌وجه،
چنین مهمانی در یادم نمانده بود و عجیب‌تر بود که
داشتم برای اولین بار، میان تصاویر شلوغ، تشخیصش
می‌دادم.

بعد از آن، دیگر نه روی خودم زوم کردم و نه ناصر.
تمام توجهم معطوف به پیدا کردنِ این زن، میان
مهمانان بود. و چیزی که بعد از چندین بار دیدنش،
عایدم شد، این بود که با کسی در آن جمع نسبتی
نداشت. چرا که به هیچ‌وجه ندیدم با کسی بر قصد یا
هم‌صحبت بشود. هربار هم که تصویرش در کادر

دوربین جای می گرفت، حضورش نسبت مستقیمی داشت با ناصر.

علامت سوال در سرم ساخته شده بود؛ بد هم ساخته شده بود. جوابی هم برایش نداشتم. نه می شناختم این زن را. نه به نظر می رسید او کسی را جز ناصر در آن جمع بشناسد و من، عجیب دلم می خواست هویت کسی را که آن لبخند معروف ناصر نصیبش شده بود، کشف کنم.

آگاه بودم که با خودم عهد کرده ام که دیگر، زندگی ام را به کام خودمان تلخ نکنم. به ناصر قول داده بودم که دیگر قرار نیست رفتارم را تکرار کنم اما... آن لحظه که من نمی خواستم از حضور این زن ناآشنا در فیلم عروسی ام، داستان بسازم!

من فقط کنجکاو بودم. دلم می خواست نسبتش را بدانم؛ نه چیز دیگری و همین شد بهانه‌ی قانع کردن آن رستایی که زوم کرده بود روی حالت موهای زنی که فیلم روی تصویرش ثابت شده بود؛ فر بود موهایش!

نفس عمیقی کشیدم. حس و حالم به آنی از خوش‌ترین حالت ممکن، تبدیل شده بودند به بدترینشان.

افکار شده بودند سوزن‌های بلند و تیزی که جای جای مغزم فرو می‌رفتند. بلند شدم از جایم و رفتم به طرف آشپزخانه. لیوانی آب برای خودم پر کردم و یک‌ریز برای خودم تکرار کردم که "چیزی نیست"

اما تمام آن حس‌های بد، برگشته بودند به من و رستایی که تصویر آن زن را در سرش داشت در جواب

"چیزی نیست" گفتن‌هایم، مصرانه می‌گفت " ثابت کن
که چیزی نیست".

پلک‌هایم را بستم و تکیه زدم به یخچال.

بخدا که یک شروع دوباره‌ی این شکلی را نمی‌خواستم
اما همان رستای مصر، داشت پیشنهاد دیدن فیلم مادر
را می‌داد!

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

78#

سه ساعت و بیست دقیقه‌ی تمام نشستم پای فیلم
مادر.

در این فیلم، به دلیل فیلم برداری از تمام صحنه‌ها،
تصاویر بیشتری داشتم از این زن و البته، اطلاعات
بیشتری!

چیز جدیدی که کشف کرده بودم، این بود که او، رامین را هم می‌شناخت؛ چندین جا دیده بودم که مقابل رامین ایستاده و در یک صحنه‌ی کوتاه هم در گروهی سه نفره، با ناصر و رامین.

نگاهم کشیده شد به طرف ساعت؛ چیزی نمانده بود به آمدن ناصر و من، پر بودم از سوال‌هایی که دلم می‌خواست همان لحظه، به جواب‌شان برسم.

گرسنه‌ام شده بود و ساعت‌ها بود که چیزی نخورده بودم. با این حال رسیدن به جواب سوال‌هایم، برایم ارجحیت داشت نسبت به خاموش کردن سروصدای معده‌ام.

تصمیم خود را گرفته بودم. می‌خواستم با رامین تماس بگیرم. سوال پیچ کردن رامین، مسلماً که راحت‌تر بود تا سین جیم کردن ناصر.

گوشی به دست شدم و شماره‌ی رامین را گرفتم و به انتظار نشستم. هیچ ایده‌ای نداشتم که حالا کجاست و مشغول به چه کاری. اصولاً آخر شب‌ها، با ناصر تماس می‌گرفتم و تصویری صحبت می‌کردیم اما آن روز، آخرین چیزی که در آن تماس برایم مهم نبود، این بود که بدموقع باشد.

پخش شدن صدای رامین در گوشی، باعث شد که حواسم را جمع کنم. عمداً صوتی تماس گرفته بودم که تصویرم را نبیند.

نمی‌خواستم رنگ رخساره، دستِ دلم را رو کند.

سلام و احوال‌پرسی کردن رامین اما مثل همیشه مفصل نبود:

– سلام؛ چطوری؟

تا آمدم چیزی بگویم، تندوتند کلمه‌ها را ادا کرد:

-یکی_ دو ساعت دیگه خودم زنگ بزنم؟ چند دقیقه دیگه به جلسه‌ی آنلاین دارم.

پس وقت زیادی نداشتم و من، حاشیه رفتن را کنار گذاشتم و حرف اصلی را به تقلید از خودش، تندوتند ادا کردم:

-خیلی وقت رو نمی گیرم رامین. تماس گرفتم به سوال ازت بپرسم.

به نظر می رسید در حال حرکت کردن باشد:

-چی؟

خیره شدم به تصویر ثابت مانده‌ی روی صفحه‌ی تلویزیون. نگاهم را میان اجزای صورت زن، جابه‌جا کردم و گفتم:

-داشتم فیلم عروسی رو نگاه می کردم. یکی تو مهمون‌ها هست که نمی شناختمش.

برای جمع کردن حواسش و البته زیادی جلب توجه نکردن بود که اضافه کردم:

—به نظرم رسید که از مهمون‌های تو باشه. تو فیلمم اگر هست، کنار توئه. عجیب بود برام که نمی‌شناختمش.

جوابش را با تأخیر شنیدم:

—کیو می‌گی. حتماً از دوست‌هامه. چطور حالا؟

رستای تحت فشار شروع کرد به گفتن جزئیات:

—نه؛ یه زنه. لباس مشکی پوشیده. قدش نسبتاً بلنده و موهای روشن و فر داره.

سکوتی که شکل گرفت، جنسش فرق داشت؛ چرا که

دیگه سروصدایی مبنی بر حرکت کردن یا انجام دادن کاری از آن طرف خط شنیده نمی‌شد.

با بی‌صبری سکوت را شکستیم:

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

الو؟ رامین؟

#هفت_روز_شاد

exchange group

79#

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

جواب داد:

-قربونت برم؛ من که الان حضور ذهن ندارم کی
اون شب چه شکلی بوده و چی پوشیده.

مصرانه گفتم:

-یه کم فکر کن، یادت می آد...

و آماده‌ی گفتن جزئیات بیشتری بودم که صحبتتم را
قطع کرد:

-رستا من الان واقعاً درگیرم. شب حرف می‌زنیم.

نفسم را بیرون فرستادم و با بی میلی گفتم:

-خیلی خب.

و شنیدم:

-کارم تموم شد زنگ می‌زنم.

تمام شدنِ کارش مصادف بود با آمدن ناصر و من،
قطعاً که نمی‌خواستیم در حضور ناصر این موضوع را
مطرح کنیم و ایده‌ای که همان لحظه به ذهنم رسیده
بود را روی زبانم جاری کردم:

-الان برات عکسش رو می‌فرستم.

و برای جلوگیری از مخالفتش بود که در دم تماس را
قطع کردم و فوراً دوربین گوشی را گرفتم مقابل
تلویزیون و عکس را طوری گرفتم که فقط صورت زن،
داخلش مشخص باشد. سریع، فرستادمش برای
رامین و بعدش دخیل بستم به صفحه‌ی چتی که مقابلم
داشتم و دعادعا کردم هرچه زودتر ببیندش.
دعایم مستجاب شد؛ همان دم هم مستجاب شد. دوتا
تیک آبی خورد کنار تصویری که فرستاده بودم و

وضعیت آنلاینی که آن بالا نشان می داد، بیانگر حضور رامین، در این صفحه بود.

احتمالاً داشت به تصویر نگاه می کرد و من، دل در دلم نبود که زودتر جوابی بگیرم.

این یکی دعایم اما مستجاب نشد. در واقع دیدن وضعیت در حال تاپیش امیدوارم کرد اما هرچه منتظر ماندم نتیجه اش نشد دیدن پیامی که دل مرا آرام کند. نمی فهمیدم چه دارد تاپ می کند که تا آن حد طولانی ست. اما حتی بعد از آن همه انتظار هم جواب درستی نگرفتم. در واقع هیچ جوابی نگرفتم؛ چرا که آفلاین شد و رفت که رفت.

حتی وقتی با نوشتن نامش صدایش زدم هم جوابی نداد!

دقایقی بعد، با ناامیدی گوشی را رها کردم. من دلم می‌خواست جوابی بگیرم که بشود آب روی آتش. مثلاً رامین می‌گفت که آن زن مهمان او بوده. دوستش است، یا هر چیز دیگری تا دل من آرام بگیرد و مغزم دست بردارد از منفی‌بافی اما بدتر کنجکاو شده بودم و کنجکاو برای منی که آن روزها، مبتلا بودم به بیماری شک، سم بود!

بلند شدن صدای درهای پارکینگ، از جا پراندم. نگاهم رفت به طرف ساعت و قدم‌هایم به طرف لپ‌تاپ. پنجره‌ی مربوط به فیلم را بستم و تلویزیون را که خاموش کردم، لحظاتی بعد ناصر رسیده بود و تازه با دیدنش بود که متوجه‌ی بلای اصلی شدم! او با سلامش لبخند تحویلیم داد و من با جواب سلامش، غم عالم نشست بر دلم؛ که بود مخاطب آن

لبخندی که فقط باید برای من، روی لبهای ناصر
می نشست؟

پی برد به حاله که نگاهش آن طور دقیق شد:

—خوبی رستا؟

"نه" تا پشت لبهایم آمد اما به هر جان کندی بود،
مهارش کردم. من مثلاً قول داده بودم که دیگر تلخی
نکنم...

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

تلاش کردم حواسم را معطوف کنم به چیز دیگری و
جوابی سرسری به ناصر دادم و او، نگاهش را دوخت
به لپ تاپ و پرسید:

– دیدی فیلم رو؟

سر تکان دادم و نگاهش، این بار با دقت بیشتری
برگشت به صورت من:

-خوب نبود؟

احتمالاً می خواست ربطی میان حال من و کیفیت فیلم پیدا کند!

نگاهم میان اجزای صورتش چرخید؛ چهره اش زیادی خسته بود و من، با آن که دلم می خواست همان لحظه فیلم را پلی کنم و تصویر را نگه دارم روی صورت آن زن ناشناس و یک کلام بپرسم "کیست؟" و خودم را خلاص کنم، راه دیگری را انتخاب کردم؛ لبخند زدم و نزدیک رفتم و حینی که دست هایم را فاصله داده بودم برای جا گرفتنش در آغوشم، گفتم:

-خیلی خوب بود؛ اون قدری که باید بگم امشب شام نداریم.

فاصله که گرفتم لبخند روی لب‌هایش بود؛ از همان لبخندهایی که فرورفتگی بالای گونه‌ی راستش را نمایان می‌کرد.

نمی‌دانم چرا یک لحظه آن‌طور دلم گرفته بود برایش! حال و روز رابطه‌ی ما تازه خوب شده بود؛ آن ناصری که بعد از آخرین جنگ و دعوایمان، سرسنگین و عصبی بود، تازه تازه برگشته بود به آن قالبِ خوش‌خُلُقش و من، نمی‌خواستم دوباره هوای رابطه‌مان را ابری کنم. دلم نمی‌خواست آن صورت خسته، عصبی و غمگین هم باشد.

شروع کردم به آرام کردنِ خودم؛ رامین نهایتاً یکی_دو ساعت دیگر، جوابِ مرا می‌داد؛ جوابی که خیال مرا راحت می‌کرد و آن نطفه‌ی شک را پا نگرفته، از بین می‌برد.

صدای خندیدن ناصر حواسم را پرت کرد:

-از کی تاحالا من با یه بغل از شام می گذرم؟

نگاهم را دوختم به چشمانش و تلاش کردم که آن

لبخند کم رنگ شده را کش دهم.

من، دوست داشتم زندگی ام را؛ دوست داشتم ناصر را

و مثل هر آدم دیگری، دلم می خواست بی دغدغه

زندگی کنم اما...

ناراحتی هایم را پنهان کردم که لبخند زدن راحت تر

شود. دل به دلش دادم و پرسیدم:

-پس با چی می گذری؟

نگاهش را سر داد روی لبهایی که نزدیک برده

بودمشان.

-با این یکی هم نه!

مسیر لب‌هایم را عوض کردم و گونه‌اش را بوسیدم و
بعدش میان خندیدن بود که گفتم:

–قبلاً با همین‌ها هم خر می‌شدی!

چشمانش حس و حال دیگری پیدا کرده بود؛
مهربان‌تر شده بود انگار. نگاهش را گرداند در صورتم:

–ظاهراً الان هم دارم می‌شم!

با صدا خندیدم و عقب که رفتم، بدجنسی، نرفته
برگشت به نگاهش:

–داشتی یه کارهایی می‌کردی!

خندیدنم ادامه‌دار شد. قدم بعدی را عقب نرفته،
متوقفم کرد:

–کجا؟!

ای کاش هیچ وقت، چیزی، لحظه‌های قشنگ‌مان را
خراب نمی کرد.

افکاری که تا فرصتی به دست می آوردند، شروع به
خودنمایی می کردند را کنار زدم و گفتم:

-خر که نمی شی! حداقل برم یه چیزی برای شام
درست کنم که گرسنه نمونیم.

نگاهش می گفت از آن وقت‌هاییست که گیرم می اندازد
میان لحظه‌ها و من، هرچه بیشتر میل به فرار نشان
می دادم، بیشتر و بیشتر گیر می افتادم و چه کسی
بدش می آمد از غرق شدن در بهترین لحظه‌های
زندگی اش؟

#هفت_روز_شاد

81#

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

-گرسنمه!

با صدای ناصر، از افکارم جدا شدم؛ سر چرخاندم
به طرف دیگر تخت و در فضای نیمه تاریک اتاق، به
چشمانش نگاه کردم.

هیچ دلم نمی خواست از جایم تکان بخورم. امیدوار
بودم خستگی، بخواباندش اما تازه، گرسنه اش شده
بود!

—چیه؟ گرسنه ام هم نباشه؟

با بی میلی از تخت جدا شدم و گفتم:

—ظاهراً اونی که خر شده منم!

مقابل کشوی لباس هایم ایستاده بودم که صدایش را
شنیدم:

—خر چیه؟ تو خانم قشنگ منی که الان می خواد برای

جناب همسر، یه دونه از اون املت های مخصوصش

درست کنه!

خدا را شکر که حداقل به یک شام راحت رضایت داده بود!

تی شرت و شلواری از میان لباس‌های خانگی‌ام برداشتم و لحظاتی بعد، قصد خروج از اتاق را داشتم که اول صدای گوشی و بعدش صدای ناصر، متوقفم کردند:

-گوشیت رستا! رامینه!

افکاری که در این یک ساعت، فراموشم شده بودند، با این خبر سروکله‌شان پیدا شد.

با تردید دست دراز کردم برای گرفتن گوشی‌ام و ناصر، با بلندشدن از جایش، گفت:

-برم یه دوش بگیرم، اگه سراغم رو گرفت بگو می‌آم.
تماس تصویری بود و من، لحظه‌ای جوابش را دادم که از اتاق خارج شده بودم.

رفتم به طرف آشپزخانه و رامین به رسم همیشه، مکالمه را با آن احوال‌پرسی‌های مفصلش شروع کرده بود و من، تا زمانی که سبزیجاتِ املت را آماده‌ی خرد کردن، کرده بودم، داشتم یک‌بند می‌گفتم "اون هم خوبه!"

آخرین احوالی که پرسید، احوالِ مونا بود و جواب این یکی را هم که دادم، دل در دلم نبود که ادامه آن مکالمه‌ی ناتمامِ چندساعتِ قبل را در پیش بگیرم و زودتر به جواب برسم؛ حداقل در مدت زمانی که ناصر مشغول دوش گرفتن بود. برای همین هم بود که خودم صحبتِ رامین را قطع کردم و بدون آن که حاشیه بروم، پرسیدم:

—عکسی که واتس‌آپ برات فرستادم رو دیدی؟

می‌دانستم که دیده و او هم انکار نکرد:

-دیدم.

چاقو و قارچ نیمه خردشده‌ای که در دست داشتیم را رها کردم و منتظر چشم دوختم به تصویرش اما بی‌طاقت‌تر از چیزی بودم که فکر می‌کردم وقتی عجولانه گفتم:

-خب؟

مکش، مرا برد به آن جاهایی که نباید. تعلل چرا می‌کرد در جواب دادن؟

همچنان با انتظار در حال نگاه کردنش بودم که بالاخره جواب داد:

-از دوست‌های قدیمی بود!

دوست‌های قدیمی؟

با سوالی که پرسید اجازه نداد که آن لحظه چیز دیگری
پرسیم:

-ناصر نیومد از حمام؟

نگاهم ناخواسته کشیده شد به طرف راه پله‌ها! نه؛ ناصر
هنوز نیامده بود. من هم هنوز جوابِ درستی نگرفته
بودم!

نفسم را بیرون فرستادم و پرسیدم:

-از دوست‌های تو؟

نگاه ریزشده‌اش، چیزی نبود که جلب توجه نکند.
این بار هم با تاخیر جواب داد اما حداقل بخشی از
ماجرا را برایم روشن کرد:

-از دوست‌های مشترک من و ناصر! چطور؟!

#هفت_روز_شاد

82#

@Vip Roman

کلمه‌ها را ناخواسته به زبان آوردم:

کاری از EXCHANGE GROUP

- چرا نمی شناسمش من؟

ماگی که در دست داشت را برد به طرف لبهایش، از محتوایش نوشید و من، حس کردم دارد جواب دادن را به تأخیر می اندازد.

دست‌هایم رفتند به طرف چاقو. من هم باید سعی می کردم بی تفاوت جلوه دهم رفتارهایم را. دوربین را طوری تنظیم کردم که در وضعیت نشسته، تصویرم را بگیرد و شروع کردم به برش زدن قارچ‌ها و بالاخره جواب رامین را شنیدم:

- مگه تو باید همه‌ی دوست‌های ما رو بشناسی؟

سرم را بلند کردم و به تصویرش خیره شدم. خواسته یا ناخواسته، داشت مرا هُل می داد به قعرِ دره‌ی بدبینی! دست‌هایم باز هم بی حرکت شده بودند. کلمه‌ها را با تردید ادا کردم:

-یعنی که چی؟ هم دوست توئه، هم دوست ناصر و هم تو فیلم عروسی من؛ و تو می گی لزومی نداره که بشناسمش؟

صورتش طرح تعجب گرفت:

-من کی گفتم لزومی نداره بشناسیش! از طرف عکس گرفتی فرستادی برای من، می گی نمی شناسیش. من هم دارم بهت می گم از دوستای قدیمیه! چه چیز بیشتری می خوای درموردش بدونی؟ شجره نامه ی طرف رو می خوای؟

لبهایم را روی هم فشردم. لحن رامین، یک طورهایی بود. اصلاً او، همیشه تیز بود. زیادی هم تیز بود و محال بود قضیه ای که برایش جای سوال داشته باشد را، کشف نشده باقی بگذارد.

این من بودم که نباید آتو به دستش می دادم اما او،
انگار تا همین جا هم زیادی برایش سوال پیش آمده
بود که صاف و مستقیم پرسید:

– مشکلی پیش اومده؟

باید همین جا، به هر نحوی که بود، جمع می کردم قضیه
را.

رنگ ساختگی بی خیالی را زدم به لحنم و تلاش کردم
آن قدری واکنشم متعجب جلوه کند که خود رامین هم
به شک بیفتد و پرسیدم:

– چی داری می گی؟ مشکل چی؟

فوراً گفت:

– چه لزومی داره پرسیدنش از من؟ چرا از ناصر
نپرسیدی؟

خدا را شکر که برای این سوالش، جوابی آماده کرده
بودم:

–ناصر خونه نبود. من هم این دختره رو تو فیلم
همه‌اش کنار تو دیدم! انتظار داشتی از کی سوال کنم
درموردش؟ از راستین؟

چیزی نگفت و من، برای محکم‌تر کردن میخی که
کوبیده بودم، گفتم:

–فکر کردم چیزی بیفتونه. خوشحال شدم درواقع!
اخم‌هایش باز شدند. استدلالم متمرثمر واقع شده بود،
کوتاه گفتم:

–نه بابا!

–چی بین کیه؟

با ترس، برگشتم به طرفِ صدا و ناصر را دیدم که حوله به سر، داشت نگاهش را میان من و تصویر رامین می‌گرداند.

هیچ متوجه آمدنش نبودم و حینی که مشغول به احوال‌پرسی شدند، دعادعا کردم که رامین جوابی به سوالش ندهد.

حساس کردنِ ناصر، چیزی نبود که آن لحظه بخواهمش و از خوش‌شانسی زیادم بود که موضوع صحبت‌شان پرت شد از چیزی که من بابتش نگرانی و اضطراب داشتم!

ناصر گوشی را برداشت و رفت به طرفِ هال و من، دست‌هایم ماند در آشپزخانه و مشغولِ درست کردنِ شام اما حواسم با ناصر رفت و متمرکز شد روی کلمه‌های ردوبدل شده در مکالمه‌شان!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

83#

@Vip Roman

در حال تفت دادن سبزیجات بودم که مکالمه‌شان به
انتها رسید و ناصر، بلافاصله آمد به آشپزخانه.
از خوش‌شانسی‌ام بود که نه رامین آن بحث را پیش
کشیده بود و نه ناصر سوالی پرسیده بود.
گوشی‌ام را گرفتم و حواسم را دوباره دادم به محتویات
ماهی‌تابه که پرسید:
- فیلم رو بذارم؟

تا چند ساعت پیش، تنها خواسته‌ام شاید همین بود؛
که او بیاید و دوتایی فیلم عروسی‌مان را ببینیم اما بعد
از آن بذره‌های شکی که در سرم کاشته شده بودند،

دیدن مجدد آن فیلم را در حضور ناصر، عاقلانه نمی دانستم.

من، خیلی به خودم و رفتارهایم مطمئن نبودم! از کجا معلوم که با شروع فیلم و دیدن لبخند ناصر و مخاطب ناشناسش، دوام می آوردم در برابر پرسیدن سوال هایم.

از کجا معلوم که سین جیمش نمی کردم و او، جوابی نمی داد که مرا ببرد به مرز دیوانگی؟

نمی خواستم او را وارد این ماجرا کنم؛ باید تلاش می کردم که خودم چیزی پیدا کنم برای راحت کردن خیالم. حالا یک سرنخ داشتم؛ رامین گفته بود "دوست قدیمی"

نه؛ گفته بود "دوست قدیمی مشترک."

و من، می شد بااستناد به همین سه کلمه، چیزهایی را کشف کنم.

با ضربه‌ی ملایمی که به بازویم خورد، حواسم را جمع کردم و ناصر پرسید:

- کجا داری سیر می کنی؟

طوری وانمود کردم که حواسم به غذاست و در جوابش گفتم:

- خسته‌ای امشب؛ صبح هم که باید زود بیدار شی!

می تونیم بذاریمش برای بعد؛ آخر هفته مثلاً!

می دانستم که پیشنهادم به مذاقش خوش می آید و

در واقع خواسته‌اش فقط برای راه آمدن به دل من بوده.

به چشمانم نگاه کرد و پرسید:

- مطمئنی؟ می تونیم...

میان حرفش نشستم و تکرار کردم:

-آخر هفته با خیال راحت می‌بینیم.

مردد سر تکان داد. احتمالاً خودش را آماده کرده بود برای آن که یقه‌اش را بچسبم برای دیدن فیلم و حالا، واکنشم دور از انتظارش بود.

نیاز داشتیم که دورش کنیم؛ آن جا که بود و کنارم که می‌ایستاد، فکرم کار نمی‌کرد.

برای برداشتن تخم مرغ‌ها بود که رفتم به طرف یخچال و هم‌زمان گفتم:

-می‌تونی میز رو بچینی؟

مشارکت در کارهای خانه، از عادات خوبش بود و آن لحظه، خواسته‌ام برآورده شد؛ چرا که به هوای چیدن میز فاصله گرفت و مرا چند دقیقه‌ای، به حال خودم گذاشت.

تخم مرغ‌ها را شکاندم میان محتویات ماهی تابه و غرق شدم توی افکارم.

می‌دانستم که دارم زیاده‌روی می‌کنم. اما یک چیزی مثل خوره داشت مغز مرا می‌خورد؛ درست مثل هفت‌سالگی‌هایم!

کلاس اول بودم و بابا از یکی از سفرهایش، برایم یک جامدای فلزی آورده بود که کسی مشابهش را نداشت.

یک روز جا گذاشتمش در مدرسه و فردا، به محض رسیدن، رفتم سراغ میزم اما هرچه جامیزی را گشتم، خبری از جامدای ام نبود و برای همیشه از دستش دادم.

بعدها، جامدای فراموشم شد اما یک اخلاق بد آمد سراغ من؛ چیزی شبیه به وسواس. چیزی که حتی

توجه مامان را جلب کرد و باعث شد دست مرا بگیرد و
ببرد پیش مشاور. منی که حتی دیگر به یاد جامدادی ام
هم نبودم اما زنگِ آخر که می خورد، نه یک بار نه دوبار
نه سه بار که صدفبار جامیزی را چک می کردم و خیالم
راحت نمی شد!

همه می رفتند و من، می ماندم در کلاس.

یک بار نگاه می کردم، چیزی جا نگذاشته بودم!

دوباره نگاه می کردم؛ چیزی جا نگذاشته بودم!

سه باره نگاه می کردم؛ چیزی جا نگذاشته بودم!

می رفتم تا دم در و بعد، با وسواس و ترس برمی گشتم

سراغ میزم؛ آن قدری که می آمدند، دستم را می گرفتند،

و مرا بیرون می بردند از کلاس و من، باز هم دلم

می ماند پیش آن جامیزی که به چشم خودم خالی

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

بودنش را دیده بودم اما ترس رهایم نمی کرد؛ ترس از
دست دادن!



کاری از EXCHANGE GROUP

از سینی‌ای که مامان مقابلم گرفته بود، فنجانی چای برداشتم و تشکر کردم.

سینی را گذاشت روی میز، فنجان خودش را برداشت و حینی که می‌نشست روی صندلی مقابلم، با حفظ لبخندش پرسید:

– ناصر چگونه؟

این سوال، همیشه در دسته‌ی سوال‌های اولیه و مهمش بود؛ فقط خدا می‌دانست که چقدر ناصر را دوست دارد؛ محبت و عشقی که هیچ‌وقت نسبت به اشکان، در نگاهش ندیده بودم! در رابطه با اشکان، رفتارش محترمانه بود اما در قبال ناصر، دوستانه! فنجان را میان انگشتانم چرخاندم و گفتم:

- دامادت هم خوبه! سلام داره.

از حالت صورتش این طور برداشت کردم که منتظر است چیزی بگویم و علت آمدنم را مطرح کنم. عادت نداشت اول صبحی، سروکله‌ام پیدا شود و انتظارش هم درست بود؛ چرا که من، پی کاری آمده بودم به اینجا؛ پی کشف حقیقت!

چای‌ام را داغ نوشیدم که فرصتی برای نظم دادن به افکارم داده باشم و نهایتاً در جواب به سوال پرسیده‌ی مامان گفتم:

- راستش اومدم که از کامپیوتر قدیمی رامین، یه چندتا فایل بردارم!

جعبه‌ی شیرینی خانگی را گذاشت مقابلم و پرسید:

- رامین خواسته؟

کوتاه نگاهش کردم. نمی خواستم دروغ بگویم. رامین
روحش هم خبر نداشت که قرار است کامپیوتر
قدیمی اش را زیر و رو کنم.

جواب دادم:

–نه؛ برای خودم می خوام!

و دعا دعا کردم که مامان، بیشتر از آن، دقیق نشود که
البته نشد و گفت:

–می خوای برات روشنش کنم؟

دهانم پر بود؛ سر بالا فرستادم که "نه" و مامان اضافه
کرد:

–هر وقت خواستی برو اتاقش. ناهار چی هوس کردی
برات درست کنم؟

آمدم بگویم که برای ناهار نمی مانم اما فکر کردن به این که مامان برای وعده‌های که تنها باشد، غذا نمی‌پزد، منصرفم کرد. این روزها، کسی تا عصر در خانه پیدا نمی‌شد. همه سر کار بودند و مامان، حوصله‌اش نمی‌گرفت برای خودش تنها غذا بپزد و آن لحظه، رستای بدجنس، در من حلول کرده بود که دلش می‌خواست مامان در آشپزخانه و سرگرم باشد تا آن که بیکار بگردد، به من سر بزند و مرا در حال کنکاش عکس‌های قدیمی ببیند! پس گفتم:

-دلم بدجوری هوس لوبیاپلو کرده.

سر تکان دادنِ مامان، از سر محبت، شرمنده‌ام کرد. از جایش بلند شد و گفت:

-پس تا می‌رم خرید، تو هم به کارت برس.

کوتاه نگاهش کردم و قبل از خودم، ذهنم پرواز کرد به سمت اتاق رامین.

رامین، عادت داشت به آرشیو کردنِ عکس‌ها و به قدری دقیق و منظم انجامش می‌داد که محال بود دنبال عکسی بگردی و زیر یک دقیقه پیدایش نکنی. البته که من نمی‌دانستم دقیقاً باید دنبال چه عکسی بگردم اما امیدوار بودم اگر ادعای رامین درست باشد، یک عکس از دوست قدیمی مشترک و به ظاهر صمیمی‌شان، میان آلبوم‌ها پیدا کنم.

#هفت_روز_شاد

85#

به لپ تاپ ناصر، دسترسی نداشتم. صبح به صبح با
خودش می برد و شب می آوردش و من، تمام امیدم را
بسته بودم به کامپیوتر دوران دانشجویی رامین!

با رفتن مامان، من هم از جایم بلند شدم؛ قدم تند کردم به طرف اتاق و یکراست رفتم سراغ میز کامپیوتر.

با بالا آمدن ویندوز، رفتم سراغ فایلی که می دانستم عکس‌ها، آن‌جا ذخیره هستند. عکس‌هایی که اساس اصلی طبقه‌بندی‌شان، سال بود.

برای شروع کار، کلیک کردم روی فولدر "96" و میان فولدرهایی که با نام مشخص شده بودند، چشم گرداندم.

به نظرم نرسید که هیچ‌کدام از دسته‌بندی‌ها به کارم بیایند. "عید 96"، "تولد رستا 96" و هر فولدر خانوادگی دیگری، آن لحظه به کارم نمی‌آمد.

از فولدر اصلی خارج شدم و رفتم به چندین سال قبل و زمان دانشجویی رامین در ایران. روی فولدر "92"

کلیک کردم و برخلاف فولدر قبلی، حس کردم که باید تمام فولدرهای این یکی را بگردم. "کردان دانشجویی 92" را باز کردم و تقریباً با صدخردهای عکس، مواجه شدم.

عکس‌ها شلوغ بودند و بی کیفیت و هنوز به دهمی نرسیده، ناامید شدم. نیمی از جمعیت عکس‌ها دختر بودند و من، حس می‌کردم که هیچ‌جوره نمی‌شود چهره‌ی زنِ ناشناسِ فیلمِ عروسی‌ام را میان‌شان پیدا کنم.

گوشی به دست شدم و زوم کردم روی عکسی که فرستاده بودم برای رامین. کارم اصلاً عاقلانه بود؟ آمده بودم که میان هزاران عکس، کسی را شبیه به این زن پیدا کنم؟

انگشتم بی اراده روی موس حرکت کرد و تصاویر را ورق زد. حتی اگر صاحب عکس روی صفحه‌ی گوشی ام هم میان این آدم‌ها بود، محال بود که پیدایش کنم. اصلاً پیدایش می‌کردم که چه؟

بفرض مثال اصلاً می‌دیدمش میان صورت‌های روی مانیتور؛ با پیدا کردنش در چنین جمعی می‌خواستم به چه سرنخی برسیم؟

نگاهم را با کلافگی، میان صفحه‌ی گوشی و مانیتور، گرداندم. عکس‌های دسته‌جمعی، به کار من نمی‌آمدند.

بستم فولدر را؛ باید تمرکزم را می‌گذاشتم روی عکس‌هایی خصوصی‌تر. اگر چیزی که در سرم داشتم درست از آب درمی‌آمد، باید با فیلتر بیشتری جست‌وجو می‌کردم و وقتم را هدر نمی‌دادم.

از تمام فولدرهایی که عکس‌های دسته‌جمعی داشتند، گذشتم. تقریباً در تمام عکس‌ها، ناصر کنار رامین حضور داشت و غیر از این هم انتظار نمی‌رفت.

در فولدرهای آن سال، فقط عکس‌های فایل "تولد ستاره" بود که توجهم را جلب کرد. عکس‌ها در یک مهمانی گرفته شده بودند و هشت تا هم بیشتر نبودند. از تصاویر ماتِ پس‌زمینه‌ی عکس‌ها این‌طور برداشت می‌شد که مهمانی مختلط باشد اما هیچ عکس به‌دردبخوری میان‌شان نبود.

شخصیت عکس‌ها رامین، ناصر و یکی-دو پسری بودند که چهره‌های آشنایی نداشتند.

فولدر "92" را بستم و رفتم یک سال پایین‌تر.

#هفت_روز_شاد

86#

با حضور ناگهانی مامان در اتاق، از جا پریدم. برگشتم
به طرفش و نگاهش را روی صفحه‌ی مانیتور کامپیوتر

دیدم و قبل از آن که سوالی بپرسد، خودم به حرف
آمدم و توضیح دادم:

–داشتم یه چندتا از عکس‌های قدیمی ناصر رو
برمی‌داشتم!

نزدیک آمد و بشقاب میوه‌ای که در دستش بود را
گذاشت لبه‌ی میز. از شانسِ خوبم بود که یکی از
عکس‌های دونفره‌ی رامین و ناصر، روی صفحه بود.
نگاهش همچنان ثابت مانده بود روی عکس وقتی
گفت:

–چه جوون بود بچه‌ام!

نگاهم را از صورتش برداشتم و من هم به عکس نگاه
کردم؛ عکسی که با توجه به تاریخِ فایلش، برای
هفت_هشت سال گذشته بود اما اگر خودِ فعلیِ رامین

را می گذاشتی کنار عکس، جوان تر از عکسش دیده می شد.

—غربت پیر کرده بچه رو!

در آن اوضاع و احوال، نشد که نخندم؛ اتفاقاً غربت، زیادی هم به رامین ساخته بود اما مامان بود و احساسات تمام نشدنی اش در رابطه با فرزند ارشدش.

سیبی از داخل بشقاب برداشتم. با آن که صبح به عادت همیشه، میز صبحانه را مفصل چیده بودم اما اضطراب اجازه نداده بود که به درستی چیزی بخورم. گازی از سیبم زدم و مامان به هوای درست کردن غذا بود که اتاق را ترک کرد و من، برگشتم سر کار قبلی ام. خودم هم هیچ نمی دانستم که پی چه می گردم اما نمی توانستم دست بکشم. تک تک فولدرها را باز

می کردم؛ از بعضی سریع تر می گذشتم و بعضی ها را با دقت بیشتری نگاه می کردم و نهایتاً از فولدر "91" هم دست خالی بیرون رفتم.

چیزی عایدم نمی شد از گشتن میان عکس های قدیمی. سیب نیمه خورده ام را رها کردم داخل بشقاب و سرم را گرفتم میان دست هایم. اوضاع خوب پیش نمی رفت. یک مُعضلِ جدید حل نشده داشتم که هیچ نمی دانستم برای از بین بردنش باید چه کنم!

دلَم می خواست رها کنم تمام این درگیری های مسخره را. دلَم می خواست شانه بالا بیندازم و اعتقادم این باشد که شناختن آن زن، هیچ اهمیتی ندارد؛ به عبارتی دلَم می خواست بی غصه زندگی کنم اما کاری که در واقعیت انجامش دادم رفتن به فولدر یک سال قبل بود اما...

ای کاش دستم می شکست...

ای کاش آن لحظه برق می رفت!

چه می دانم؛ اصلاً ای کاش کامپیوتر می سوخت آن لحظه!

انگار اصلاً دل خوشی، بعد از آن روزهای غمگین، دیگر سهم من نمی شد! هرچه شادی نصیبم می شد، همه اش گذرا بود.

چیزی که خودم انتظار داشتم و از آن می ترسیدم، اتفاق نیفتاد؛ بلکه با چیزی فراتر از آن چه که در سرم بود مواجه شدم.

باز کردنِ سومین فایل از فولدر سال "90"، مصادف شد با یک بدبختی جدید و کاری با من کرد که اصلاً آن زنِ ناشناسی که پی شناختنش آمده بودم سراغ کامپیوتر، فراموشم شود!

متعجب و مبهوت، تند و تند، تصاویر آن فایل را رد
می کردم اما هرچه جلوتر می رفتم، اوضاع بدتر می شد!

#هفت_روز_شاد

تنهام را عقب کشیدم تا جایی که تکیه گاه صندلی، مانع
شد از بیشتر عقب رفتنم.

نگاهم با تردید و ناباوری میان صورت های عکسی که
روی صفحه بود، رفت و برگشت. تقریباً در تمام

عکس‌ها، همین چهار نفر تکرار شده بودند؛ رامین،
دختری که یک زمانی، یک جریاناتی با او داشت، ناصر
و یک دختر ناشناس جدید!

حدوداً بیست عکس در آن فولدر بود. عکس‌هایی که
شخصیت‌های اکثریت‌شان، همین چهار نفر بودند؛ در
ژست‌های مختلف!

فضای عکاسی، فضای عمومی بود؛ جایی شبیه به یک
پارک جنگلی و به نظر می‌رسید که نفر پنجمی، سر
حوصله، عکس‌های مختلفی از این چهار نفر گرفته
است.

برگشتم به عکس اول.

قلبم، طوری در حال کوبیدن به قفسه‌ی سینه‌ام بود که
سروصدایش را می‌شنیدم.

اصلاً سخت نبود فهمیدن این که میان ناصر و دختر
ناشناسِ عکس‌ها، یک چیزی وجود دارد.

تکلیف رامین و کسی که در تمام عکس‌ها کنارش
ایستاده بود که مشخص بود؛ اسمش نازی بود به
گمانم؛ هم دانشکده‌ای بودند و در یک دورانی رامین
حتی به جدی شدن رابطه‌شان هم فکر می‌کرد اما
نمی‌دانم چه شد که خود رامین زد زیر همه چیز...
همه‌ی آن چه که در لحظه تداعی شد در سرم، در
راستای این بود که حتماً دختر ناشناس هم... یک
رابطه‌ی این‌چنینی با... ناصر...

داشتم دست و پا می‌زدم برای آرام کردن خودم. منطقم می‌گفت هرچه که در آن عکس بود، برای گذشته‌ای دور بوده و هیچ چیز قابل توجهی وجود ندارد برای درگیر کردن ذهنم اما احساسم، داشت خودکشی می‌کرد در آن لحظه‌ها.

یک‌بار، دقیقاً همین بلا بر سر من آمده بود! کسی که همسرم بود، درست وسط شیرین‌ترین لحظه‌های زندگی‌ام، با بهانه یا بی‌بهانه، رفته بود سراغ عشق قدیمی‌اش و من، وقتی از ماجرا باخبر شده بودم که کار از کار گذشته بود؛ حالا اگر دختر این عکس‌ها، دلبستگی قدیمی ناصر بود، اگر دلش با بهانه یا

بی بهانه، هوای عشقِ قدیمی‌اش را می‌کرد، چه خاکی
باید بر سرم می‌ریختم؟

دنیایم با همین فکر بود که سیاه شد؛ آن قدری سیاه،
که با وجود این که تا چند دقیقه‌ی پیش اطمینان داشتم
که ناصر در شرکت است و سرِ کارش، قلبم شروع کرد
به بدشکل زدن و ذهنم تصاویر دیوانه‌کننده‌ای نشانم
داد.

نفس کشیدن سخت شده بود برایم و عذاب، تمام
نشده، سروکله‌اش پیدا شده بود. ذهنِ بیمارم یک
سوژه‌ی جدید پیدا کرده بود؛ یک سوژه‌ی بدِ جدید!
کارم به جایی کشید که همان لحظه شروع کردم به
اشک ریختن و تصاویر، طوری کمرِ همت بستند به از
پا درآوردنم که حس کردم همان لحظه‌هاست که مغزم
متلاشی شود.

انگستانم با بی‌قراری رفتند سراغ گوشی‌ام؛ حاله
طوری بود که باید همان لحظه، تماس می‌گرفتم با
ناصر؛ باید می‌شنیدم صدایش را.

با بی‌تمرکزی وارد لیست تماس‌هایم شدم و فارغ از
حال خودم و مشغولیت او، شماره‌اش را گرفتم.

به بوق‌های آزاد، در شرایطی گوش دادم که همچنان
داشتم اشک می‌ریختم و لحظه‌ای که تماسم رد داده
شد، قلبم محکم و بی‌قرار، به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید.

هیچ فکری نکردم و دوباره شماره‌اش را گرفتم و
این‌بار، تماسم در دم رد داده شد.

بغضم به قدری بزرگ شد که دیگر نتوانستم گریه‌اش
کنم، نفسم بند آمد و دنیایم سیاه‌تر شد.

دل‌م می‌سوخت برای خودم؛ برای خود بی‌چاره‌ام. برای
رستایی که داشتم ایمان می‌آوردم به بیمار بودنش.

برای رستایی که می دانستم دیگر طاقت و تحمل
سیاهی را ندارد.

انگشتانم بار دیگر شروع کردند به گرفتنِ شماره‌ی
ناصر و با تکرار نتیجه‌ی قبلی، دلم به درد آمد. به خدا
که می دانستم در شرکت است؛ به خدا که می دانستم
حتماً آن قدری مشغول و گرفتار است که شرایط
جواب دادن ندارد؛ به خدا که می فهمیدم کارهایم
بی منطق است اما به همان خدا قسم که دیوانگی،
دست خودم نبود وقتی برای بار چهارم و با ترس،
انگشتم نشست روی اسمش و هنوز تماس برقرار
نشده، پیام کوتاه اما کاملش را دریافت کردم "تو
جلسه‌ام".

دست کشیدیم، شاید چند ثانیه هم طول نکشید؛ آن
لحظه، قفل کرده بودم روی برقرار شدن این تماس.



انگشتانم با بی تمرکزی آشکار، شروع کردند به تایپ کردن حروف؛ "باید حرف بزنیم."

یکی نبود پرسد "چه حرفی؟"

اما من در آن لحظه‌ها، هیچ چیزی برایم مهم نبود جز شنیدن صدای خودش و اگر این امر اتفاق نمی‌افتاد، حاضر بودم تا خود شرکت و وسط جلسه‌اش هم بروم. باانتظار خیره شدم به صفحه‌ی گوشی؛ می‌دانستم اگر پیامم را ببیند، در هر شرایطی هم که باشد تماس می‌گیرد و خانه‌ی پرش این بود که اگر احتمال می‌دادم به دیده نشدن پیام، دوباره شماره‌اش را می‌گرفتم اما تماس گرفتنش، گویای این بود که پیامم را دیده!

نفهمیدم چطور جوابش را دادم و اولین جمله‌ای که شنیدم، با صدای پس‌زمینه‌ی چندین مردِ در حال حرف‌زدن بود:

— چیزی شده؟

به‌جای آن که گریه‌کردن فراموشم شود، بغضم ترکید. می‌دانستم کارم دیوانگی محض است؛ می‌دانستم شنیدن ناگهانی صدای گریه‌کردنم، نگرانش می‌کند. همه‌چیز را می‌دانستم وقتی زیر گریه‌زدنم و انتظارم با شنیدن لحنِ نگرانش درست پیش رفت:

— چی شده؟

دیگر از پس‌زمینه‌ی شلوغ صدایش خبری نبود؛ انگار که رفته باشد یک جای ساکت‌تر.

سعی کردم تمام کنم دیوانگی را اما رستای وحشت‌زده‌ی درونم به حرف آمد و میانِ هق‌هقش گفت:

-دلم گرفته!

دروغ نگفته بودم؛ دلم بدجوری گرفته بود در آن
ثانیه‌ها. مغزم به درستی فرمان نمی‌داد و قلبم، درست
مثل آن روزهای غمگین بد و سنگین می‌زد.

صدای ناصر را با تأخیر شنیدم؛ با تأخیر و شوکه:
-چرا؟

مسلماً که نمی‌گفتم علتش را اما باید هرچه زودتر
چیزی تحویلش می‌دادم که نگرانی‌اش را رفع کنم و
منقطع، کلمه‌ها را ادا کردم:

-هیچی... نشده! فقط دلم... گرفته.

سکوتش، خبر از بهتش می‌داد. با تأخیر پرسید:
-کجایی؟

دل‌م بدتر گرفت. دیوانه‌وار دوستش داشتم و
نمی‌خواستم این یکی را از دست دهم... نمی‌خواستم.

پر بغض جواب دادم:

—خونه‌ی مامان.

دل‌م آتش گرفت برای جاهایی که ذهنش رفته بود:

—با مامانت حرفت شده؟ چیزی گفته بهت؟

دروغ چرا! دل‌م آن لحظه، بیشتر از خودم، برای او

سوخت. رسماً داشتم هرروز، بهانه‌ی جدیدی پیدا

می‌کردم برای تلخ کردن لحظه‌هایش.

سعی کردم برای چند ثانیه هم که شده اشک نریزم و

تمرکزم را جمع کردم برای ادا کردن کلمه‌ها:

—نه بابا! چه حرفی! فقط دل‌م گرفت یه لحظه؛ الان

بهترم، برو به کارت برس.

لحنش هنوز مردد بود:

– مطمئن باشم که چیزی نشده؟

چیزی که شده بود اما نه چیزی که بخواهم به او بگویمش.

قاطعانه گفتم:

– نه. خیالت راحت؛ حرف که زدیم بهتر شدم.

جوابم را بعد از چند ثانیه مکث داد:

– یه ساعت دیگه جلسه ام تمومه. می آم دنبالت.

نمی خواستم اختلالی باشم وسط مشغله هایش اما دیگر

شرایط ادا کردن کلمه ها را نداشتم و فقط توانستم

"باشه" را به زور ادا کنم.

با قطع شدن تماس، گریه هایم از سر گرفته شدند. با

این اوصاف، زندگی کردن دیگر ممکن نبود.



مشکوک شدنِ مامان به حال و روزم، آخرین چیزی بود که می‌خواستمش؛ پس سعی کردم هرطور که شده، اشک ریختن را مهار، و گریه کردن را تمام کنم. صفحه را پایین کشیدم تا دیگر آن عکس‌ها، مقابل چشمانم نباشد و بعدش، پناه بردم به سرویس بهداشتی.

حالم به معنای واقعی کلمه، بد بود. یک جور بدِ آزاردهنده. از آن بدهایی که تمام شدنش فقط به دست خودت اتفاق می‌افتاد اما از آن طرف، کاری از دست ساخته نبود!

از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم، اولین کاری که انجام دادم، چک کردن ساعت بود؛ ناصر گفته بود تا یک ساعت دیگر می آید و من برای پرت کردن حواس خودم در این یک ساعت بود که رفتم به آشپزخانه و سراغ مامان.

مشغول به آشپزی بود و با دیدنم پرسید:

— چیزی می خوای؟

با دیدن صورتش، بغض دوباره جاخوش کرد در گلویم. غم من، پیر کرده بود مامان را. روزهای غمگین من، به منزله‌ی روزهای غمگین او هم بود.

اگر... یک بار دیگر تاریخ تکرار می شد...

اگر...

بغضم بزرگ تر شد. دلم برای مامان هم سوخت و ترس، بزرگ تر از قبل، به جانم نشست.

دلَم نمی خواست غم، در این خانه تکرار شود. مامان تازه جان گرفته بود. تازه روبه راه شده بود. تازه خیالش بابت من راحت شده بود و من، هنوز هیچ چیزی نشده، دلَم در حال ترکیدن بود. سکوتَم، دقیقش کرد در صورتَم:

-خوبی؟!

به زور و ضرب، بغضم را قورت دادم و گفتم:
-ناصر زنگ زد و گفت می آد؛ اومدم بپرسم کمک نمی خوای؟

صورتش باز شد:

-می آد این جا؟

سر تکان دادم. خوشبختانه حواس مامان پرت شد و پرسید:

می‌خوای غذای دیگه‌ای هم بپزم؟

باز هم با سر جواب دادم و مامان برگشت به طرف
قابلمه‌اش و در همان حال گفت:

پس پاشویه سالاد درست کن بی‌زحمت اگه کارت
تموم شده.

از خداخواسته از جایم بلند شدم.

آن لحظه‌ها چیزی می‌خواستم برای پرت کردنِ حواسم.

ظرفِ مورد نیازم را برداشتم و رفتم سراغ یخچال و
نهایتاً با برداشتنِ سبد سبزیجات نشستم پشت میز
آشپزخانه اما درست کردنِ سالاد هم چیزی نبود که
بتواند یک‌درصد هم حواسِ مرا پرت کند.

به‌موضوع بهتری نیاز داشتم برای حواس‌پرتی و برای
همین هم بود که از مونا و راستین پرسیدم؛ مونا و
راستینی که دیدنِ عاشقی کردن‌شان در اردی‌بهشت

سال قبل، هوای عاشقی را به دل من هم انداخته بود؛
عشقی که قرار بود درمان باشد، قرار بود روزهایم را
شادتر کند اما درد شده بود؛ یک درد تلخ.

صدای رامین در سرم، با جوابی که مامان به سوالم داد،
ادغام شد و حواس من رفت پی رامین و جمله‌ای که
آن روزها، معنایش را نفهمیده بودم "وای به حالته اگه
بخوای لحظه‌هاش رو تلخ کنی."

جمله‌ای که امروز، به دقیق‌ترین معنایش رسیده بودم
و حالا، یک سوال بزرگ در سرم شکل گرفته بود؛
رامین این جایش را پیش‌بینی کرده بود؟!!

پایان فصل هفتم

@Vip Roman

*

#هفت_روز_شاد

90#

VIP
exchange group
ROMAN

فصل هشتم

"روز پنجم"

@Vip Roman

نمی‌دانم آن همه انرژی را از کجا آورده بودم که با وجود دوشب متوالی، کم‌خوابی و بی‌خوابی، تا آن حد سر حال بودم.

بلیت برگشتِ رامین برای نه صبح بود و می‌بایست از شش صبح در فرودگاه حاضر می‌شد و برای همین بود که تو، طبق قول و قراری که داشتیم، قبل از شش، دم در خانه بودی!

تنها دل‌گرفتگی روز پنجم، فقط و فقط ناراحتی دور شدنِ رامین بود و گرنه پنجمین روز، آن قدری شاد و رنگی بود که باور کردنی به نظر نمی‌رسید.

رامین داشت از مامان و بابا خداحافظی می‌کرد و من، داشتم آخرین نگاهم را در آینه، نثار تصویرم می‌کردم؛ تصویری که آن قدری برایم جدید بود که چند دقیقه

یک بار، مرا می کشاند سراغ آینه. لبخندی که از لب هایم دور نمی شد، آن چیزی نبود که برایم تازگی داشته باشد که من، یاد گرفته بودم حتی در غمگین ترین روزهای زندگی ام هم، این لبخند را بچسبانم روی لب هایم که تظاهر کنم به خوب بودن؛ چشم ها اما تظاهر بلد نبودند. چشم ها مستقیم و روراست ترین رابطه را داشتند با دل؛ دلت اگر شاد نبود، هزاری هم که لبخندت را کش می دادی، محال بود که چشم هایت دروغ بیافند.

آن روز اما، چیزی که مرا دم به دقیقه می کشاند مقابل آینه، خندیدن چشم هایم بود. چشم های من، در آن روز پنجم، جوری می خندید و شادی دلَم را انعکاس می داد که دلَم نمی آمد حتی یک لحظه چشم از حالش بردارم.

چشم‌هایم برای عشقی که تو در دلم کاشته بودی،
می‌خندید و من، همین خندیدن را از چشم‌های تو هم
دیده بودم؛ چشم‌های ما، باهم و برای هم، می‌خندیدند
اما چه شد که آن قدر ناگهانی، خنده رخت بست از
چشم‌هامان؟ چه شد که اشک جای شادی را در
چشم‌های من گرفت و تو، هر وقت که چشمت افتاد به
چشم من، تلخ و تلخ‌تر شدی!

رامین، یک چیزی را فهمیده بود. رامین این خنده‌ها را
موقتی دیده بود. رامین اشک و تلخی را پیش‌بینی کرده
بود. رامین... انگار که همه چیز را می‌دانست که حتی در
آخرین روز حضورش هم، نگاهش آن‌طور هشدار
داشت و نگرانی‌اش قدری بزرگ بود که همان
لحظه‌هایی که در ماشین تو، داشتیم می‌رفتیم که
برسانیمش به پروازش، نتوانست ساکت بشیند و باز
هم رو آورد به جمع کردن اطمینان برای خودش؛ انگار

می خواست این دمِ آخری یک چیزی از ما ببیند و
بشنود که دلش قرص شود اما ما، یعنی حداقل من، در
آن روز پنجم به تنها چیزی که فکر نمی کردم، نگرانی
رامین بود بابت آینده...

بی خیال اصلاً!

غم نامه که نمی نویسم. دارم برایت از شادترین روز
زندگی مان می گویم؛ روزی که غم، داخلش جایی
نداشت. روزی که آن قدر شاد بود که حتی حاضرم
اعتراف کنم تداعیِ خاطره هایش می ارزید به تمام
تلخی هایی که بعدها، افتاد وسط زندگی مان.
چشم هایت را ببند، روز پنجم را می خواهم از جایی
شروع کنم که از رامین خدا حافظی کردیم. حالا با همان
چشمان بسته، ماشینت را تصور کن. ماشینی که تو

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

راننده‌اش بودی و من بعد از جدا شدنِ رامین، آمده و
نشسته بودم روی صندلی کناری‌ات.

VIP

exchange group

#هفت_روز_شاد
#شقایق_لامعی

@Vip Roman

91#

کاری از EXCHANGE GROUP

اولین سوال را یادت هست؟ پرسیدی:

— کجا بریم؟

و من، هیچ جوابی برایش نداشتم. مهم نبود جایش؛
مهم حرف‌هایی بود که رد و بدل نشده، دلم می‌رفت
برای شان.

جواب دادم:

— فرقی نمی‌کنه.

و همین جمله، شد شروع هیجان‌ات بزرگ‌تر. نمی‌دانم، شاید ساعت هم دخیل بود در انتخابت؛ در واقع آن قدری زود بود که جز کله‌پزی، هیچ جای باز دیگری را برای رفتن سراغ نداشتیم؛ کله‌پزی هم اصلاً جای شاعرانه‌ای نیست برای حرف‌های عاشقانه! تا رسیدن به میدان آزادی، هیچ چیزی نگفتی. اما آن جا بود که باید تصمیم می‌گرفتیم کدام طرفی برویم! برای من که هنوز هم هیچ فرقی نداشت. حاضر بودم برویم یک پارک محلی یا که برویم لب خیابان بنشینیم. یا اصلاً در همان ماشین بمانیم اما، با سوالی که تو پرسیدی، همه چیز فرق کرد.

پرسیدی:

—برم باغ؟

و با سوالت، یک چیزی در دلِ من تکان خورد؛ تکان خوردنی که به صورتم هم سرایت کرد و سرم را چرخاند به طرفِ نیمرخ تو.

نگاهت را کوتاه، روانه‌ام کردی؛ نگاهت معمولی بود! من اما چرا آن قدر غیر معمولی بودم؟

سکوتتم، ارادی نبود. رستایی که در سرم داشت تصویرسازی می‌کرد، گیج‌م کرده بود.

تصویرهایی را می‌ساخت که من در خودآگاهم، فکرم هم به طرفشان نمی‌رفت!

ندانستم چه بگویم؛ حس می‌کردم اگر موافقت کنم، یک جوری ست! از طرفی هم فکر می‌کردم اگر مخالفت کنم، باز هم یک جوری ست!

مسلماً که تو آن لحظه، به چیزی فکر نمی کردی که من!
برای همین هم بود که من، با خودم خوددرگیری پیدا
کرده بودم برای جواب دادن.

کم کردن سرعت، نشان از این داشت که منتظر
تصمیم من هستی، منی که دست آخر، بین دو جوابی
که مابین شان گیر افتاده بودم، میانه را گرفتم و تکرار
کردم "فرقی نمی کنه."

اما دروغ گفته بودم؛ فرق می کرد! چون با دیدن مسیر
انتخابی ات، قلبم شروع کرد به تندتر زدن.

هیجانم، الکی الکی، طوری بالا رفت که تمرکز را
گرفت. می گویم الکی، چون محال می دانستم زنی در
دهه ی سوم زندگی اش، با وجود تجربه کردن تمام و
کمال چیزهای این چنینی، قلبش مثل دخترک

دبیرستانی ای که اولین عشقش، پیشنهاد رفتن به فضای پشت مدرسه را داده، این طور نامنظم بزند. خدا خدا می کردم که حال مرا نفهمی و نفهمیدی هم که اصلاً در آن وادی ها سیر نمی کردی. این را وقتی متوجه شدم که ماشین را متوقف کردی و گفתי که برای گرفتن صبحانه می روی و من، ثانیه ها زمان برد که میان آن افکار درهم و تصویرهایی که هنوز هم در سرم ساخته می شدند، یادم آمد که آدم ها، صبحانه هم می خورند!!

رفتنت، فرصت خوبی فراهم کرد برای آن که خودم را آرام کنم. برای آن که آن دخترک کم سن و سالی که ذهنش تا ناکجاها می رفت و بی مرز تصویر می ساخت را از پنجره ی ماشین پرت کنم بیرون و برگردم به قالب اصلی خودم؛ زنی باتجربه، عاقل و موقر!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

92#

@Vip Roman

غیبت چند دقیقه‌ای ات، همه چیز را حل کرد. شدم آن رستایی که باید. رستایی که قرار بود منطقتش مدیریت کننده باشد، نه احساسش.

دست‌هایم را خانمانه، قفل کردم روی پاهایم و یک نفس عمیق کشیدم و برای آن که به خودم ثابت کنم همه چیز تحت کنترل رستای همیشگی ست، شالم را هم مرتب کردم و حتی پارچه‌ی جمع‌شده‌ی روپوشم را هم سعی کردم با کشیدنش صاف کنم اما برگشتت به ماشین، شد مصداقِ بارزِ "روز از نو، روزی از نو"!

آن رستای کم سن و سال و هیجان‌زده‌ای که از ماشین بیرونش کرده بودم، مدعی و با عصبانیت برگشت به داخل ماشین. یقه‌ام را گرفت و این بار او، طوری مرا

شوت کرد به بیرون که دیگر حتی راه برگشت به ماشین را هم پیدا نکردم.

اوضاع با تو، همیشه همین بود ناصر. رستا با تو، یادش می‌رفت کیست! رستا با تو، آدم دیگری می‌شد. رستا کنار تو، می‌شد پُرشور، بی تجربه، هیجان زده، دستپاچه، خیال‌باف؛ می‌شد کسی که شبیه من نبود.

بوی نان سنگک در ماشین پیچیده بود و من، طوری ضعف کرده بودم که دلم می‌خواست دست ببرم و آن نانی که روی صندلی‌های عقب گذاشته بودی‌اش را بردارم. رستای پرشور، انرژی کم آورده بود برای خیال‌بافی‌هایش و از آن جایی که رستای موقر، شوت شده بود به بیرون از ماشین، مقاومت‌م شکست؛ دست بردم به طرف نان و تکه‌ای را کندم و شروع کردم به

گاز زدنش اما با سوالِ ناگهانیِ تو، حرکاتِ سریعِ دهانم متوقف شد.

پرسیدی:

-راه زیاده؛ می‌خوای چیزی بگیرم الان بخوری؟
درحالی که نیمی از توجه‌ام معطوف به "راه زیاد" بود،
نیمی دیگر وادارم کرد به نگاه کردن به آن تکه نان
بزرگ گاززده‌ی میان دستم.

ناشیانه سعی کردم میانِ انگشتانم جمعش کنم که
کوچک‌تر به نظر برسد اما رسماً نیمی از آن نانِ سنگک
در دستانم بود.

آن "نه" ای که در جوابت گفتم، هیچ سنخیتی با
شرایطم نداشت و تنها حسنش آن بود که تو را
برگرداند به رانندگی‌ات.

برخلافِ دیروز، هیچ آثاری از هیجانِ زدگی، در نگاه و میان رفتارها و کلمات به چشم نمی‌خورد. تو برعکس من، سن و سالت در رابطه‌مان کم نمی‌شد. تو همان مردی می‌ماندی که سنِ هیجانی‌اش، درست به اندازه‌ی سنِ تقویمی‌ات بود. در هر حال و شرایطی، در سن سی و پنج سالگی، سی و پنج ساله بودی.

برعکس منی که در آن رابطه، شانزده ساله و ده ساله و چهار ساله هم می‌شدم!

تو، در بهترین سنت بودی ناصر، در متعادل‌ترین حالت، میان منطق و شیطنت.

تو آن مردی بودی که من، عمری آرزویش را داشتم.
تو آن مردی بودی که من، با فهمیدنت شکرِ غم به جا آوردم؛ می‌دانی شکرِ غم چیست؟

حالتی ست که آدم می رود و خدا را بابت یک اتفاق تلخ و بد شکر می کند؛ مثلاً می گوید خدایا شکرت که آن زندگی قبلی نابود شد. شکرت که عشق اولی پوچ بود، اصلاً شکرت که طلاق گرفتم! که اگر آن عشق قبلی پوچ از آب در نمی آمد، من از کجا می خواستم عشقی مثل تو را درک و تجربه کنم.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

93#

می دانم کمی درک کردنش سخت است اما باید جای
من باشی که با تو، حتی غمگین ترین روزهایم هم در
نظرم جذاب و ارزشمند شده بودند.

برگردیم به ماشین؛ برگردیم به همان "راه زیاد"ی که
در پیش داشتیم، راهی که بعدها، هر وقت دوتایی

به طرفش رفتیم، دل من، با تداعی اتفاقاتِ اولین بارش بود که از شادی می‌تپید.

ساکت بودی در تمام مسیر؛ برعکس من که عجله داشتم برای فتح کردن لحظه‌ها، تو سر حوصله و مسلط، رانندگی‌ات را می‌کردی و به سرعت ماشینت هم نمی‌خورد که هیچ عجله‌ای داشته باشی!

آن همه عشق و تغییر، برای خودم هم عجیب بود. از همان چند روز پیش که وسط همین باغی که مقصدمان بود، پی برده بودم به آن که دوستت دارم یک‌جوری تغییر کرده بودم که فقط خود خدا می‌توانست بفهمد مرا. وقتی به کارهایی که در این چند روز انجام داده بودم فکر می‌کردم، شاخ درمی‌آوردم.

راهی که گفته بودی زیاد است را من نفهمیدم چطور تمام شد. مسیر مثل برق و باد برایم گذشته بود،

مسیری که تو با سکوتت، اجازه داده بودی که تمامش را فکر، فکر و فکر کنم؛ خیال، خیال و خیال بیافم؛ هیجان، هیجان و هیجان تلنبار کنم و خلاصه طوری درگیر شوم که با دیدن درهای باغ جا بخورم و خودخوری کنم که نپرسم "کی رسیدیم؟"

برعکس من که داشتم پرپر می زدم، تو هم چنان آرام و مسلط بودی؛ پیاده شدی، درها را باز کردی و برگشتی پشت فرمان.

ماشین را داخل بردی و نهایتاً برگشتی به طرف من، لبخند زدی و یک جوری که تا حالا نگفته بودی، گفتی "خیلی خوش اومدی". حتی لبخندت هم مسلط بود؛

آن قدری مسلط که لبخند مرا دستپاچه کرد.

خدا را شکر که برفی به دادم رسید؛ آمد نزدیک ماشین و شروع کرد به پارس کردن. پشت‌بندش هم فیدو آمد و هی دور خودش چرخید.

پیاده شدی و نگاهم تمام حرکات تو را دنبال کرد و از مقابل ماشین که گذشتی، دستم رفت سراغ دستگیره. می‌خواستم پیاده شوم اما دیدنت کنار در، انگشتانم را متوقف کرد که تو، دستگیره را کشیدی.

در را برایم باز کردی و حرکتت، زیادی به مذاقم خوش آمد؛ تمام آداب یک مرد متشخص را بلد بودی و این متشخص بودن، برای لحظه‌های شادمان نبود؛ همیشه و اصالتاً این شکلی بودی!

برفی و فیدو، امانت را بریده بودند. پارس می‌کردند و رسماً خودشان را می‌کوبیدند به تو برای لحظه‌ای

توجه. یکی دورت می گشت و یکی، کم مانده بود که پیراهنت را بگیرد و خودش را بالا بکشد. باورم نمی شد محبتی که این دو حیوان به تو داشتند را. زودتر پیاده شدم که هلاک نشوند و تو بالاخره خم شدی روی زانوهایت و گذاشتی آن دو سگ، از سروکولت بالا بروند و من، سوالی را که آن لحظه برایم پررنگ شده بود پرسیدم:

—چرا نمی آری شون خونه پیش خودت؟! —

برفی را دور کردی از خودت و بلند شدی:

—فضا بسته ست؛ اذیت می شن. این جا آب و هواش هم بهتره. از طرفی صبح تا شب هم بیرونم؛ این جا اما سپردم به چند نفر که می آن بهشون سر می زنن و سروقت غذاشون رو می دن!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

94#

@Vip Roman

این قانون تو بود؛ این که دوست داشتن نباید
خودخواهی بیاورد. خیلی هم تلاش کردی که به من
بفهمانی اش اما من، سرِ تو یکی، زیادی خودخواه شده
بودم.

دوست داشتن برای تو، ابدأ شکل و رنگِ اسارت
نداشت؛ اعتقادات این بود که حتی عشق، چنین حقی را
به کسی نمی دهد که بخواهد حریم طرف مقابلش را
بشکند اما من که شبیه تو نبودم. دوست داشتن برای
من شکل آزادی نداشت؛ خودِ خودِ بیماری بود!
بگذریم اصلاً؛ نمی خواهم با هیچ چیزی روز پنجم را
خراب کنم. روز پنجم عاشقانه هایم برای من مقدس

است؛ می دانم که برای تو هم حس و حال دیگری داشته؛ خودت بعدترها اعتراف کردی به این قضیه.

برای بستن درها که رفتی، سگ‌هایت هم دنبالت روانه شدند. نگاه من هم که دست از سر تو برنمی داشت؛

تویی که با نزدیک شدن به ماشین گفتی:

- هوای این جا اشتهای آدم رو باز می کنه.

قبول داشتیم حرفت را؛ هوای اردی بهشتی باغ، ترغیب کننده بود؛ به همه چیز، به عاشقی بیشتر.

پرسیدی:

- این جا صبحانه بخوریم یا داخل؟

معلوم بود که این جا! جوابت را دادم و گفتی:

- پس ناچارم چند دقیقه تنهات بذارم!

و من بعد از دورشدنت بود که فهمیدم "زیاد" صفت مناسبی برای راهی که تا باغ طی کرده بودیم، نبود. "زیاد" در توصیف همان چند دقیقه‌ای که تنه‌ایم گذاشتی، بیشتر به کار می‌آمد.

تا برگردی، رستا هزار تا قصه در سرش بافت؛ هزار جور مختلف و هیجان‌انگیز، اتفاقات آن روز را ساخت و نشانم داد، جمله‌هایت را پیش‌بینی کرد و لحظه‌ای که تو آمدی، همه را ریخت دور و به انتظار نشست.

سینی بزرگی در دست‌هایت بود که محتوایش، صبحانه‌ی نسبتاً مفصلی بود که تو آماده‌اش کرده بودی؛ یک قوری چای، دو تا فنجان، آن نانی که من ناکارش کرده بودم، ماهی تابه‌ای کوچک با دو تا نیمروی خوش‌رنگ و خوراکی‌های دیگر.

بی حرف، نگاهت کردم. من با تو، کم هم صحبت نشده بودم ناصر؛ این چند ماه اخیر را اگر فاکتور می گرفتم، در بیشتر اوقات با هم صمیمی بودیم. کم با هم کافه و رستوران نرفته بودیم، کم با هم وقت نگذرانده بودیم، ذهن من اما تمام تجربه‌های قدیمی و مشترکِ دوتایی را تصمیم گرفته بود دور بریزد و دلش یک شروع جدید و جذاب می خواست. دلش می خواست آن زمانی که عاشقت نبودم را فراموش کند و تاریخ آشنایی با تو را نه از سال‌ها قبل، نه از وقت‌هایی که نزدیک‌ترین دوست رامین بودی، نه از روزهایی که شدی شریک کاری‌ام در گندم، بلکه از لحظه‌ای که مرا بوسیده بودی، در نظر بگیرد.

بله؛ من تمام خاطراتم از تو را کنار گذاشتم و آن بوسه‌ی ناگهانی نیمه‌شبِی برایم شد شروعی دوباره؛ شروعی که می‌دانی چرا جذابیتش برایم کم شد؟

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

خب معلوم است؛ چون ادامه اش قشنگ تر بود.



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

95#

کاری از EXCHANGE GROUP

به فنجان چای ای که برایم پر کرده بودی، نگاه کردم و تو، برخلاف مسیر که هیچ حرف نزده بودی، نگاهت دنیایی حرف داشت و از این سوال شروع کردی "خوبی؟"

فنجانم را میانه‌ی راه متوقف کردم. سوالت کمی گیجم کرده بود و همین، لحنم را متعجب جلوه می‌داد وقتی در جوابت گفتم:

-ممنون!

سوالِ تو اما هدف دیگری داشت؛ هدفی که با جمله‌ی
بعدی‌ات برایم مشخص شد:

-اصل حالت رو می‌گم!

اصلِ حالِم؟

بی‌حرف نگاهت کردم اما انتظاری که در نگاهت بود،
اجازه نداد که بیشتر از آن ساکت بمانم و بی‌تمرکز و
منقطع، کلمات را کنار هم چیدم:

-خوبه... حالِم! منظورم اینه که... کلاً خوبم!

عمیق نگاهم کردی و با تأخیر سکوتت را شکستی:

-خوبه!

به لبخندت نگاه کردم و سرم ناخواسته پایین افتاد و
برای آن که بیشتر از آن زیر نگاهت معذب نشوم،

خودم را مشغول به نوشیدنِ چای ام نشان دادم اما در واقعیت، مشغولِ مُردن برای آن لبخندِ کم‌یاب بودم. فنجانم که خالی شد و سرم را که بالا آوردم، هنوز داشتی نگاهم می‌کردی و نگاهت دستپاچه‌ام کرد و من، گم کردم خودم را زیرِ نگاهت؛ نگاهی که برق شیطنت، جاخوش کرده بود میانش و این شیطنت، فقط مختص نگاهت نبود؛ به لحت هم سرایت کرده بود وقتی گفتم: -حیف که رامین تهدیدم کرده!

خب اولش نفهمیدم که منظورت چیست و سوالی که پرسیدم، ناخواسته بود:

-چرا؟

نفست را بیرون فرستادی: @Vip Rom

– که متشخص و مودب باشم؛ اذیتت نکنم، بدجنس نباشم و کلی چیز دیگه که گفتن شون تا خود شب طول می کشه!

بی اراده گفتم "آها" و همین واکنش مجدداً لبخند را نشانده روی لب هایت:

– ولی مطمئن نیستم که بتونم!

دل من می خواست من هم بتوانم سربه سرت بگذارم، شوخی کنم، بخندم و گاهی هم بدجنسی کنم اما هیجان، ساکت و ساکنم کرده بود. حتی در برابر دست هایم هم، گیج و بی ایده بودم. حس می کردم دست هایم دو تا عضو اضافه هستند که کارگردشان را بلد نیستم و یک جوری نگه شان داشته بودم که توجه خودم را هم جلب می کردند، چه برسد به تو؛ تویی که

خواندنِ حال و روز آدم‌ها، برایت کار سختی نبود و به من که می‌رسید، آسان تر هم می‌شد.

نگاهت پُر شده بود از سوال؛ سوالاتی که روی لب‌هایت هم نشستند:

-چی شده؟

جوابی ندادم؛ جوابی هم نمی‌خواستی. لحنِ مهربان و دوستانه‌تر شد و برای راحت کردنِ اوضاع بود که دست به دامن شوخی‌هایت شدی:

-من همون ناصر هستم! همونی که زل زدی تو چشم‌هام و پرو پرو گفتی "کارت عاشقانه نداریم"؛ همونی که بهش گفتی "پیرمرد"؛ همونی که با بدجنسی، بیست و سه شاخه گل، به جای بیست و دو تا بهش دادی!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

96#

@Vip Roman

روشت موثر واقع شد؛ چرا که خنده‌ام گرفت و بعدش، همه چیز راحت‌تر شد انگار.

شروع کردیم به حرف زدن؛ اولش موضوع صحبت‌مان جدی نبود اما رفته‌رفته سوال‌های تو، رنگ و بوی جدیت گرفتند و اولین و اساسی‌ترین سوالی که پرسیدی این بود "آمادگی شروع این رابطه رو داری؟" بگویم سوالت را نفهمیدم، دروغ نگفته‌ام؛ فهمیدم اما نه آن فهمیدنی که مدنظر تو بود. من فقط ظاهرش را می‌دیدم و خب یک جواب بیشتر برایش نداشتم که نگفته پیدا بود اما عمق حرف تو، بیشتر از این حرف‌ها بود؛ خیلی خیلی بیشتر.

نگاهت جدی شد، لحنت جدی شد؛ حتی حالت دستانت هم جدی شد وقتی گفתי:

دوست داشتن برای شروع یه رابطه، لازمه ولی کافی نیست. به اندازه‌ی دوست داشتن، آمادگی هم لازمه، تو بهم از دوست داشتنت گفتی؛ حالا می‌خوام از آمادگیت برای شروع یه رابطه بگی.

داشتم جمله‌هایت را هضم می‌کردم که به جلو خم شدی. سرت را نزدیک آوردی و دقیق شدی به چشمانم:

من خیلی وقت دارم رستا؛ و هیچ عجله‌ای هم ندارم بابت هیچ چیزی. نه نگران اینم که هنوز خانواده‌ای برای خودم ندارم؛ نه دغدغه‌ی زودتر ازدواج کردن دارم و نه مشکلی برای صبر کردن. نه می‌خوام تحت فشارت بذارم و نه انتظار دارم که سریع جواب این سوالم رو بدی. تنها چیزی که ازت می‌خوام اطمینانه؛ می‌خوام هر جوابی که بهم می‌دی، مطمئن باشی ازش!

سکوت، انتخابم بود! تو اطمینان می خواستی و فکر کردن به این کلمه، مرا گیج می کرد. بی حرفی ام که به درازا کشید، گفתי:

-پس خوب فکر کن! دیدی من برای شنیدن این که دوستم داری، چقدر صبر کردم؟ بیشتر از یه سال! پس تا دلت بخواد می تونم واسه این یکی هم صبر کنم. حواسم از جمله های بعدی ات پرت شد و مغزم زوم کرد روی دومین جمله ات؛ صبر کرده بودی؟ بیشتر از یک سال؟ اخم کردم و تعجب بی حد و حصرم بود که لب هایت را به توضیح باز کرد:

-اون شبی که بهم جواب منفی دادی، همون شبی که دعوت شدم به خونتون به صرف شام و جواب "نه"؛ اون شب، لحظه ی آخر، یه چیزی دیدم تو نگاهت که ارزش صبر کردن داشت.

تو کلمه‌ها را می‌چیدی کنار هم و من، هی مات و مات تر می‌شدم. می‌شد مگر تو را دوست نداشت ناصر؟ مگر می‌شد تو را نخواست؟ فقط خودم و خدایم می‌دانستیم که چقدر تک به تک کلمه‌هایت برایم عاشقانه بود و آن رستای کم سن و سالی که در من پیدا شده بود، جفت پا پرید میانِ سکوتم و پرسید:

-یعنی تو تمامِ این مدت، کسی دیگه‌ای رو دوست نداشتی؟

چشمانت باز هم ریز شدند؛ نگاهت را گرداندی در صورتم و یک لبخند کنترل‌شده روی لب‌هایت بود وقتی گفتم:

-به جز پنج_شش مورد، باید بگم نه.

به خدا که سوال‌هایی که رستای جدید می‌پرسید، در مخیله‌ی خودم هم نمی‌گنجید:

-چرا اون روز تو بازی گفتی... گفتی که همین چندروز

پیش، به یه کسی "دوستت دارم" گفتی؟

کنترل لبخند، از دستت در رفت و آن لبخندی که

مهارش کرده بودی، کش آمد. یک طور دیگری نگاهم

کردی و گفتی:

-حسودی هم کردی پس!

از جایت که بلند شدی، حواسم مابین حرکات و کلمات

پخش شد؛ نزدیک آمدی و گفتی:

-من چرت و پرت زیاد می گم؛ مصداق بارزش همین

حالا، که گفتم صبرم زیاده!!

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی



دستت را دراز کردی به طرفم و حرکتت، اجازه نداد که روی جمله‌ای که گفته بودی تمرکز کنم. نگاهم به انگشتانت بود که گفתי:

–پاشو بریم یه دوری بزنیم بلکه یه بادی به سرمون بخوره!

لحنت بامزه بود؛ حالتی که به صورتت داده بودی هم. دستم را گذاشتم میان دستت و از جایم بلند شدم و تو، راه افتادی در باغ؛ بی آن که دست مرا رها کنی. شانه به شانه‌ات، قدم زدم؛ از مابین درختان گذشتیم، شکوفه‌ها را دیدم و زردآلوه‌های کال را و همه چیز سر جای خودش بود تا لحظه‌ای که نگاه من افتاد حوالی آن جایی که چند روز قبل، زمین و زمان پیوند خورده بودند.

می دانی که کدام روز را می گویم؟ همان روزی که تو با بدجنسی، کنار گوش راستین گفתי "رژ صورتی بهت می آد!"

توقفم، توجهت را جلب کرد. برگشتی به طرفم و رد نگاهم را دنبال کردی و به چیزی که نرسیدی، پرسیدی:

—چی شد؟

نگاهم برگشت به طرفت و نشست درست روی لب‌هایت و ذهنم رفت به طرف رنگ لب‌هایم و رستای درونم، با سرخوشی و شیطنت، دلش خواست بداند که رژ لب گلبهی به تو می آید یا نه؟!

با لبخندی که روی لب‌هایت نشست، شک کردم که ذهن خوانی بلد باشی. نگاهت یک طوری بود که حس می کردم الان است که همه چیز زیر و رو شود.

می‌دانی ناصر، گاهی آدم‌ها، در رابطه با خودشان اشتباه می‌کنند. مثلاً تا قبل از تجربه‌ی یک چیزهایی، باور دیگری در مورد خودشان و علایق‌شان دارند مثلاً همین عمو رضای خودمان؛ نیمی از عمرش عاشق جنگل بود. مسافرت فقط وقتی برایش معنا پیدا می‌کرد که مقصد، شمال کشور باشد. یک‌بار خیلی اتفاقی راهش افتاد به یزد؛ بردنش کویر و کویر، کاری با او کرد که سفر یک روزه‌اش شد یک هفته. عاشق کویر شد و مقصد سفرهایش عوض شدند و غصه خورد برای آن سال‌هایی که کویر را کشف نکرده بود.

این را گفتم که برسیم به خودم؛ به خودم که تا قبل از تو، فکر می‌کردم عاشق مردهای آرام، کم حرف و مغرورم اما این علاقه، همه‌اش برمی‌گشت به این که شیطنت را تجربه نکرده بودم. برق شیطنت که در نگاهت می‌نشست، باورهایم که هیچ، دنیایم زیر و رو

می شد و من، درست مثل عمو رضا دچار حسرت شده بودم؛ حسرت این که چرا زودتر نفهمیده بودم که چه چیزی حالم را خوب می کند.

تو، روی کاغذ رویایی نبودی؛ شبیه قهرمان فیلم‌ها و شخصیت‌های محبوب رمان‌ها نبودی و همین حساب تو را از تمام مردهای دنیای فانتزی و حقیقی من، سوا کرده بود که مثل تو را اصلاً کسی ندیده و نخوانده بود که بخواهد به تصویر بکشد یا بنویسد!

من، عاشقت بودم ناصر. عشق برای من یک تعریف تدریجی نداشت. مثلاً این طور نبود که روز اول حس کنم که کمی دوستت دارم، فردا بیشتر شود و فرداها بیشتر؛ من از همان روز اول که حسم را به تو شناختم، تمام و کمال عاشقت شدم.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

98#

@Vip Roman

می گویم تمام و کمال؛ چون عشق حد و مرز ندارد.
هنوز برای عشق مقیاسِ اندازه‌گیری نساخته‌اند که من
بخواهم بگویم روز اول یک کیلو دوست داشته‌ام و
فردایش دو کیلو بیشتر.
اصلاً میزان، عشق را از ارج و قرب می‌اندازد. پس با
خیال راحت می‌گویم که من از همان روزهای
اردی بهشتی عاشقت بودم!
حالا تو خودت را بگذار جای من؛ جای رستایی که آب
شور خورده بود، هوای سرب‌دار نفس کشیده بود و
همیشه‌ی خدا برای رسیدن به ذره‌ای شادی، مانده بود
در ترافیک غم‌ها!

تو بگو، بگو اگر جای من بودی، با رسیدن به گواراترین آب، با رسیدن به اکسیژن خالص، با رسیدن به یک واکن خالی که بدون توقف می‌رساندت به مقصد رویاهایت، چه می‌کردی؟

حالا فکر کن طرف مقابلت، مردی باشد که در حساس‌ترین اوضاع، شیطنت و بدجنسی‌اش بگیرد، که در آن اوضاع و احوال بخندد و بگوید:

- تو چرا مثل فیلم‌ها، گیر نمی‌کنی به شاخه‌ی درخت؟
چرا نمی‌خوری زمین؟ چرا سرت گیج نمی‌ره و نمی‌افتی؟

و وقتی من هاج و واج نگاهش کنم، لبخندش را کش دهد و با اضافه کردن چند کلمه، دیوانه‌ام کند:

- که من بدون عذاب وجدان و با خیال راحت، صبر رو ببوسم و بذارم کنار.

خودت بگو. تو اگر جای من بودی، چه می کردی؟ من
که بغلت کردم!

من حق داشتم؛ من برای تمام رفتارهایم، حق داشتم.
برای باز کردن دست‌هایم حق داشتم؛ برای برداشتن
آن یک قدم به سمت هم.

من حق داشتم که دست‌هایم را دور تنت پیچم؛ حق
داشتم که سفت و محکم در آغوشت بگیرم. حق داشتم
که بفهمم واقعی هستی.

حق داشتم که اطمینان پیدا کنم از این که تو، برای من
و دست‌هایم ساخته شده‌ای.

آن روز من، جوری عاشقت بودم که اگر پای یک
بیست و دو ساله که هیچ، پای صد تا بیست و چند ساله
وسط بود یک تنه، برای داشتنت می جنگیدم و همان

روز، دقیقاً از همان روزی که برای اولین بار در آغوشت گرفتم، اولین بذر ترس در دلم کاشته شد.

ترسیدم، نه از خودم که من، به عشقم نسبت به تو، مطمئن ترین بودم. من آن روز از نداشتنت ترسیدم؛ از چیزی بالاتر از غم ترسیدم که تو اگر می رفتی، دنیای من غمگین نمی شد، دنیایم فرو می ریخت!

برای همان هم بود که محکم تر بغلت کردم؛ آن قدر محکم که دست هایم درد بگیرند، که به سلول هایم بفهمانم داشتن تو را، که قلب بی قرارم را مطمئن کنم از حضورت و تو، چه کردی؟

خب تو، کارت دیوانه کردن من بود و عجیب کارت را بلد بودی. ایستادی، بی حرف و بی حرکت؛ گذاشتی تا جایی که می خواهم برای خودم اطمینان جمع کنم و

لحظه‌ای که به خودم آمدم و ناگهانی فاصله گرفتم،
یادت هست که چه گفتم؟ یادت هست که چه کردی؟
خیره شدی به چشم‌هایم و لحتت عجیب به جانم
می‌نشست وقتی گفتم:

-مثل این که از قبل، فکرها رو کرده بودی!

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

99#

انگشتانت نشستند زیر چانه‌ام و سرم را بالا آوردی و
با خم کردن سر خودت به طرفم، وضعیت عجیبی را
رقم زدی؛ چشم‌ها در برابر هم، لب‌ها در برابر هم،
بینی‌ها مماس.

نگاهت سر خورد از روی چشم‌ها و نشست روی لب‌هایم و یک‌کاره گفتمی:

—مثل این که باید رامین رو بلاک کنم!

لحن و نگاه جدی‌ات بود که بدتر به خنده‌ام انداخت اما لحظه‌ای که انگشتانت از چانه‌ام تا جایی روی لب زیرینم پیش‌روی کردند، خندیدن که هیچ، نفس کشیدن هم فراموشم شد.

لحظه‌ی عجیبی بود؛ انگار که دنیا از حرکت ایستاد، شاخ و برگ درختان برای چند لحظه تکان نخوردند؛ اصلاً باد دست از وزیدن برداشته بود. پرنده‌ها، بی‌سروصدا شده بودند و حتی صدای بال زدن‌شان هم به گوش نمی‌رسید.

تنها چیزی که داشت پُر قدرت‌تر از قبل کارش را می‌کرد، قلب بی‌قرار من بود؛ قلبی که می‌کوبید به

قفسه‌ی سینه‌ام و طوری ضربان گرفته بود که حس می‌کردم هر آن ممکن است کار دستم دهد. تو اما، بازی‌ات گرفته بود. بازی‌ات گرفته بود که داشتی با بدجنسی، لحظه‌ها را کش می‌دادی.

نه نزدیک‌تر می‌آمدی و نه عقب می‌کشیدی. حتماً با خودت شرط بسته بودی که بینی قلب من، تا کجا می‌تواند تندتر بزند و انصافاً که قلب من هم کم‌کاری نمی‌کرد!

با شنیدن صدایت شوکه شدم؛ شاید آن قدری منتظر حرکت بودم که انتظار کلمه‌هایت را نداشتم و همین باعث شد که زمان زیادی صرف پردازش کردن جملات کنم. پرسیده بودی "می‌تونی گذشته‌ها رو کنار بذاری و یه زندگی جدید رو کنار من شروع کنی؟" و من، بیشتر از جواب آن سوال، نمی‌دانستم که چرا باید

در آن وضعیت حرف بزنیم؛ آن وضعیت که وضعیت مناسبی برای حرف زدن نبود؛ وضعیتی که حتی درختان و پرندگان و باد و آسمان منتظر دیدن یک لحظه‌ی عاشقانه بودند، تو داشتی از من چه می‌پرسیدی؟ مگر در آن شرایط من گذشته را یادم می‌آمد که بخواهم کنار بگذارمش یا نه

"زندگی جدید" را اما بودم؛ اصلاً در کنار تو، من همه چیز را بودم!

سر تکان دادنم فقط برمی‌گشت به قسمت دوم سوال و تو، با گرفتن جواب هم هیچ حرکتی نکردی.

حتماً که به یک مجسمه‌ی زیبا وسط باغت نیاز داشتی و می‌خواستی که خودم و خودت را در آن وضعیت خشک کنی!

نگاهت را تا چشمانم بالا کشیدی و آن انگشتی که در
امتداد لب زیرینم حرکت کرده بود را متوقف کردی.
چشم دوختی به چشم‌هایم و یادت هست که چه
پرسیدی؟

- لازم هست که در مورد گذشته حرف بزنیم؟
منظور از گذشته، همیشه گذشته‌ی من بود. تو که
گذشته‌ای نداشتی. فقط من بودم که گیر افتاده بودم
در گذشته‌ام. من بودم که تلخی‌های گذشته را
می‌کشاندم به حال و آینده!

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

100#

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

بوسه، کاملاً منتفی شده بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

حتی دیگر صدای پرندگان هم درآمده بود و باد،
پرفدرت تر از قبل، شاخ و برگ درختان را تکان می داد و
من، نمی دانستم که چرا آن وضعیت را برهم، و در یک
وضعیت راحت تر حرف نمی زدیم!

با این حال، گلایه ای نداشتم و در همان شرایطی که
صورت من مماس بود با صورتت، پرسیدم:

—چه گذشته ای؟!—

بالاخره سرت را فاصله دادی اما همان دستی که هنوز
روی صورت من بود، اجازه ی حرکت کردن به مرا
نمی داد.

نگاهت جدی بود و لحن قاطعانه:

—هر چیزی که تو بخوای درموردش من بدونم.

نفهمیدم حرفت را؛ درواقع نفهمیدم که چه چیزی
می خواهی بدانی. فکر می کردم منظورت آن است که

ناگفته‌های گذشته‌ام را به تو بگویم اما با توضیحت،
مسیر افکارم را تغییر دادی:

فقط اون چیزهایی رو که فکر می‌کنی تو آینده‌ی
رابطه‌مون تأثیرگذار باشن! مثلاً ترس‌ها و نگرانی‌هات.

حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم که تو، از همان
روزها، فکر این جایش را کرده بودی و البته، جز این
هم از تو انتظار نمی‌رفت.

تو وقتی تصمیمی را می‌گرفتی، به صفر تا صدش فکر
می‌کردی و درمورد مهم‌ترین تصمیم زندگی‌ات هم
حتماً وسواس بیشتری به خرج می‌دادی.

تو، رستای شکسته‌ای که درون من بود را دیده بودی.
تو، رستای ترسو را حس کرده بودی و در پس نگاهم
نگرانی‌ها را کشف می‌کردی! تو مرا فهمیده بودی و
من، خودم، خودم را نفهمیده بودم که من، ترسی از

گذشته نداشتم؛ که به خیال خودم تمامش را فراموش کرده بودم! و حالا و بعد از اتمام تمام اتفاقاتی که افتاده، به جرأت می‌گویم که "گذشته، فراموش شدنی" نیست.

دروغ محض است که یک نفر می‌گوید گذشته‌اش را فراموش کرده؛ که گذشته برخلاف ماهیتِ نامش خاصیتِ گذرایی ندارد.

تجربه‌های تلخ، همیشه پسِ ذهنِ آدم می‌مانند، یک‌جور ماندنِ سمی! می‌مانند و درست وقتی انتظارش را نداری، زهرشان را می‌ریزند.

مثال می‌خواهی؟ واضح‌ترینش من. چه کسی فکرش را می‌کرد که رستا، دومین زندگی مشترکش را با دست‌های خودش تا مرز نابودی ببرد؟ چه کسی باور

می کند که یک زن، درست وقتی همه چیز سر جای خودش است، بزند زیر همه چیز!

همه شاید اسمش را بگذارند دیوانگی اما من و تمام کسانی که جای من بوده اند، می دانیم که اسمش چیز دیگری ست؛ ترس! ترس از تجربه ی دوباره که به خداوندی خدا، ترسش هم قدر تجربه اش ترسناک است.

کجا بودیم! آها؛ همان جایی که تو از ترس هایم پرسیدی و من، با شهامت سر تکان دادم. دروغ نگفته بودم. آدم تا در موقعیتش قرار نگیرد که نمی فهمد چقدر جامانده است در گذشته. من هم نمی فهمیدم و آدم عاقل، کسی ست که استناد نکند به باورهایش!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

تقدیم تون 🙌

عوضی می گه باید رامین رو بلاک کنم 😊

لازم به ذکر هست که این کلمه (عوضی) از وقتی سرو

عاشقانه به وریا می گفتش، در دایره‌ی واژگان من از

ناسزا، به ابراز علاقه تغییر کاربری داده 😊

نمی دانم آن همه اصرار روی این موضوع، از دقت
خودت سرچشمه می گرفت یا از هشدارهای احتمالی
رامین، راجع به ترس های ناگفته ی من.

هرچه که بود تو، سرسری نگذشتی از آن لحظه و
ظاهراً که فقط یک سر تکان دادن قانعت نکرده بود و
گفتی:

-می خوام با اطمینان بگی. می خوام هر چیزی که هست رو حلش کنیم. برام حتی یه ذره هم مهم نیست که کی، تو زندگیت بوده و چه کارهایی کرده. فقط این برام مهمه که تو، از اون رابطه، چیزی رو با خودت نیاری تو این رابطه. متوجهی که چی می گم؟

قطعاً که متوجه نبودم؛ نبودم که کلی ترس و معضل با خودم آوردم اما آن روز تازه به من بر هم خورد که با دل خوری نگاهت کردم و با غرور گفتم:

-من اصلاً یادم نمی آد که داری از کی و چی حرف می زنی. من فراموش کردم همه چیز رو. حتی دیگه جزئیات اون روزهای غمگین و تلخ رو خاطر نمیست. این را که گفتم، حق به جانب نگاهت کردم و چیزی که نصیبم شد، سوالت همراه با یک لبخند رستاگش بود:

-خب حالا چرا اخم می کنی؟

شانه بالا فرستادم:

-اخم که نکردم!

انگشتت نشست جایی میان دو ابرویم:

-پس این چیه؟

بی حرف نگاهت کردم و انگشتانت روی اجزای صورتم

لشکرکشی کردند. پشت انگشتت را کشیدی روی

پلکم، انگشت اشارهات را تاب دادی روی قوس

بینی ام، گونه‌هایم را نوازش کردی و یک کاره

پرسیدی:

-چرا تو انقدر خوشگلی؟!

کلمه‌ها، وقتی از زبان تو ادا می‌شدند، هیچ نیازی

نداشتند به خاص بودن که تو، با ساده‌ترین انتخابت در

کلمات، پیچیده‌ترین حس و حال را به قلب من سرریز

می‌کردی اما خاصیتت بود که همین حس و حال را به

آنی عوض کنی مثلاً آن لحظه که من پر شده بودم از
حسی قشنگ و بی نظیر، با جمله‌ای که گفتم، تمام
حس‌هایم را پر دادی.

—چرا باید داداشات انقدر بی‌ریخت و نجسب باشن اما
تو انقدر خوشگل؟

برادرهای مرا می‌گفتی بی‌ریخت و نجسب؟ چپ‌چپ
نگاهت کردم و گفتم:

—دلتم بخواد!

بلند خندیدی:

—داداشات رو؟ نه! فعلاً که دلتم تو رو می‌خواد!

خلع سلاح می‌کردی مرا فقط با چند کلمه. تلویزیون
بی‌چاره‌ای شده بودم که کنترلش افتاده بود به دست
یک آدم دمدمی که تند و پشت سرهم، کانالش را
عوض می‌کرد.

نمی دانستم کدام موضعم را حفظ کنم در برابرت اما از قشنگی های رابطه با تو هم همین بود دیگر؛ که هر لحظه، چیزی داشتی برای غافلگیر کردنم. وسط ناراحتی ها، می خندانی ام و وسط خندیدن، ضربان قلبم را بالا می بردی. میان هیجان، جدی می شدی و لحظه ای که گیج گیج می شدم از حس های ورودی، می بوسیدی مرا!

بله؛ می بوسیدی؛ آن هم نه لحظه ای که انتظارش را داشتم!

این هم برای خودش یک نوع مرض بود دیگر!

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

102#

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

فاصله که گرفتی، صورت من هم چنان در همان وضعیت مانده بود. لب‌هایم نیمه‌باز بودند و انگشتانم بی حرکت، روی هوا!

تو اما نگاهت پر بود از عشق و شیطنت و بعدها، فهمیدم که خوش داری که مرا در آن وضعیت ببینی؛ و گرنه چه لزومی داشت که وقتی منتظر عاشقانه‌هایت بودم، کانال عوض کنی و وقتی درگیر یک موضوع کاملاً پرت، هیجان به جانم بریزی.

در واقع، هیچ یادم نمی‌آید که مرا در یک موقعیت درست بوسیده باشی!

من از لب‌هایت نیمه‌شب وسط کوچه، صبح زود در آسانسور، با عجله توی راهرو، وسط روز وقتی درگیر یک مکالمه‌ی جدی تلفنی بودم، و در هزار موقعیت این‌چنینی دیگر خاطره داشتم!

نفسم که آمد سرجایش، یک جا فوتش کردم وسط
صورتت و تو، خندهات گرفت و گفתי:

-اینم اون هوایی که قرار بود به سرمون بخوره!

باید خجالت می کشیدم، دست و پایم را گم می کردم یا
حداقلش گونه هایم کمی قرمز می شدند اما به جای
تمام این ها، ناگهانی زدم زیر خنده و تو، ایستادی به
تماشای خنده ام؛ آن قدری دقیق که من یکهو وسط
خندیدن، ندانستم باید چه کنم!

صدایم قطع شد و لب هایم در همان وضعیت کش آمده،
بی حرکت ماندند و تو، برای دومین بار در آن چند ثانیه،
شوکه ام کردی؛ این بار طولانی تر، نفس گیر تر،
دیوانه کننده تر و نهایتاً کنار گوشم با آن لحن آرام
گفתי:

-دارم بدهی این یه سال رو صاف می کنم!

پلک‌هایم را بستم و بازدمم سردرگم شد و تو، اضافه کردی:

—بهتره که دوتایی با داداشت قطع رابطه کنیم!

بوی ملایم ادکلنت زیر بینی‌ام بود و حواس من پرتش، که نخندیدم.

هیچ وقت عطر تلخ نمی‌زدی؛ انتخابت همیشه بوهای خنک و ملایم بود. بوی ادکلنت هم هیچ‌وقت چندمتر از خودت جلوتر نبود و من، فقط وقتی حسش می‌کردم که فاصله به صفر می‌رسید و همین باعث می‌شد که حس کردنش، مصادف باشد با آغوشت.

سرت را که جدا کردی، چشمم در چشمم که شدیم، چیزی را در نگاهت دیدم که مطمئن بودم متقابلاً در نگاهم می‌بینی‌اش و همین بود که دلم را لرزاند.

یک نفر باید ما را نجات می داد از آن وضعیت؛ یک نفری که مسلماً من نبودم اما تو بودی که دست کشیدی روی صورتت و با مکت پرسیدی:
-چی داشتیم می گفتیم؟

با همان دستی که از صورتت جدایش کردی، دست مرا گرفتی و دنبال خودت کشیدی.

دوباره راه افتادیم در باغ اما من، جا ماندم در همان نقطه‌ی قبلی، با سری که رو به صورتت، حالت گرفته بود و جمله‌هایت را یکی در میان می شنیدم؛ داشتی از چیزهایی معمولی می گفتی و من، داشتم به این فکر می کردم که زندگی با تو، چقدر هیجان انگیز خواهد بود. تو، تسلط را پس گرفتی و من، کنترل تمام حس‌هایم را از دست دادم.

تو برگشتی به موضوعات جدی و من، فقط در سرم
رویای روزهای شاد با تو را ساختم.
اصلاً دنیايمان، از همان لحظه به بعد، جدا شد ناصر.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

@Vip Roman

103#

به خانه که برگشتم پُر بودم از تجربه‌ها و شادی‌های
جدید؛ آن قدری که انگار نه انگار همان آدمی بودم که
صبح از همین در بیرون رفته بود!

کسی در خانه نبود جز مامان؛ مامانی که تا دلت بخواهد
در این چندساعت غیبت من، سوال روی سوال تلنبار
کرده بود و حس می‌کردم برقِ شادی نگاهم، به
چشمان او هم منتقل شده است.

راستش را بخواهی در این سال‌ها، مامان را خوشحال ندیده بودم. حتی سروسامان گرفتنِ راستین هم، غمِ آشکاری که بابت من داشت را کم نکرده بود. آن روز اما اوضاع فرق داشت. مادرها هیچ نیازی به شنیدن کلمات نداشتند؛ بدون حتی گفتنِ یک کلمه، بهتر از خودت از نگاهت حال و روزت را می‌خواندند. مامان هم آن روز، حال و روز شادم را دریافته بود که قبل از رفتن به اتاقم، نگهم داشت و بعد از آن که خوب نگاهم کرد، مادرانه گفت:

-اگه خبر خوش حال کننده‌ای هست، به من هم بگو.
خبر خوش حال کننده که تا دلش می‌خواست داشتیم اما نمی‌دانستیم چه باید بگویم.

راستش را بخواهی آن قدری در این مدت از مزایای
تنهایی و مجردی و بی‌عشقی داد سخن سر داده بودم
که رویم نمی‌شد بگویم دوباره عاشق شده‌ام!

ایستادم و بی‌حرف مامان را نگاه کردم. می‌دانستم که
نگفته، تا تهاش را می‌خواند و همین هم شد که
چند ثانیه‌ی بعد، در آغوش کشیدم و دعای خیرش را
کنار گوشم خواند:

– ان‌شالله که هرچی خیره پیش بیاد و لبخند، دیگه
هیچ وقت از روی لب‌هات نره!

فقط چندروز عاشقی، کاری با من کرده بود که
اطرافیانم، فرق بین حال خوب واقعی و حال خوب
ساختگی‌ام را متوجه می‌شدند.

نه فقط مامان که حتی راستین و مونا هم متوجه تغییر
خُلُق‌م شده بودند. بابا هم حتماً که فهمیده بود؛ فقط مثل

راستین به رویم نمی‌آورد و اوضاع رامین هم که
مشخص بود!

خوبی ماجرا این بود که کسی کاری به کارم نداشت؛
کسی تحت فشارم نمی‌گذاشت و این "کسی" شامل
تو هم می‌شد؛ تویی که همان روز خواسته بودی که
خوب فکرهایم را کنم و بی‌عجله تصمیم بگیرم.

حرف‌هایی که در باغ زده بودیم را یادم نمانده بود که
من آن‌جا تمرکز درست و حسابی برای ثبت کردن
حرف‌هایت در حافظه‌ام را نداشتم اما هرچه که در
مسیر برگشت گفته بودی را خوب یادم هست.

خواسته بودی بدون رودربایستی، انتظاراتی که از تو و
یک زندگی مشترک دارم را بگویم.

خواسته بودی هرچه که لازم است را مطرح کنم،
صراحتاً گفته بودی که بوسه‌ها را فراموش کنم و بدون

در نظر گرفتن آن چه که میان مان گذشته بود، راجع به تو تصمیم بگیرم.

گفته بودی تا دلم بخواهد وقت دارم.

گفته بودی هر تصمیمی بگیرم، برایت محترم است اما من، تمام این مرحله‌ها را پشت سر گذاشته بودم و زیادی جلوتر از آن چه که تو می‌خواستی، سیر می‌کردم.

من در همان چند ساعت، تمام آینده‌ام را با تو برنامه‌ریزی کرده بودم. یک‌جورهایی عجله داشتیم برای خوش‌بختی. می‌خواستیم با تو، زودتر از روزهای غمگینم انتقام بگیرم.

می‌خواستیم اطرافیان ببینند که من هم خوشبخت شدن را بلدم و برای اثباتش زیادی بی‌صبر بودم.

پایان روز پنجم

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

104#

@Vip Roman

"فصل نهم"

دست‌هایی که محکم فشرده بودم روی گوش‌هایم،
برایم کاری نمی‌کردند و صدای بلند و عصبی ناصر از
لابه‌لای انگشتانم رد می‌شد، به اعصاب شنیداری‌ام
می‌رسید و روی مغزم خطوط عمیق می‌کشید:
- تو اصلاً فکر می‌کنی رستا؟ فکر می‌کنی به چیزی که
داری می‌گی؟ یا همین‌جوری ذهنت رو باز می‌کنی و هر
اراجیفی که به ذهنت رسید رو می‌گی؟

داشت راه می‌رفت و طول حال را قدم می‌زد.
قدم‌هایش بلند بودند و سریع و لحنش، بیشتر از آن که
به خاطر عصبی بودن آزاردهنده باشد، بابت مواخذه‌گر
بودن و آن دلخوری آشکار، آزاردهنده بود.

به خدا که نمی‌خواستم به این جا برسیم؛ به خدا که
خودم هم پشیمان و حیرت‌زده بودم از آن چه که گفته
بودمش اما همه چیز ناگهانی از دستم در رفته بود.
اصلاً... اصلاً قرار بود که بنشینم و منطقی حرف بزنم.
چای درست کرده بودم، کیک مورد علاقه‌اش را پخته
بودم، انتظار کشیده بودم که بیاید و چند دور،
حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم را از فیلترهای منطق
ذهنم رد کرده بودم اما دهانم را که باز کرده بودم،
به جای تمام آن چه که قصد گفتنش را داشتم، چیزهای

دیگری گفته بودم؛ حرفهایی که کارمان را کشانده بود
به این جا!

به فنجانهای سرد شدهی چای و آن برشهای
دست نخوردهی کیک، نگاه کردم و ناصر، دست
برداشت از قدم زدن و آمد و ایستاد مقابلم.

لحنش هنوز عصبی بود، مواخذه و دلخوری و کلافگی و
صدتا حس زهرماری دیگر هم لابه لایش پیدا می شد:

- تو چته رستا؟ چی می خوای؟ می خوای به چی برسی؟

تنها کاری که از دستم برمی آمد، ایستادن روی پاهایم

بود. بلند شدم و ایستادم مقابلش؛ دلم می خواست

توضیح دهم برایش. دلم می خواست رفع دلخوری کنم؛

دلم می خواست بگویم "بخشید؛ نفهمیدم که چه

گفته ام"

اما کلماتی که از لب‌هایم خارج می‌شدند، هیچ اهمیتی به خواستِ دلم نمی‌دادند:

- تو چی؟ تو چته؟ مگه به خودت شک داری که این جووری با هر حرفی به هم می‌ریزی و داد و قال راه می‌اندازی؟ مگه چیزی هست که...

صدای بلند و عصبی‌اش صحبت‌م را قطع کرد:

- وای رستا؛ وای! بفهم داری چی می‌گی!

خودم هم نمی‌فهمیدم اما می‌گفتم، خراب می‌کردم و می‌رفتم. من هم به تقلید از خودش، صدایم بالا رفته بود و داشتم توی صورتش فریاد می‌کشیدم:

- من فقط بفهمم؟ تو چی؟ قراره همین طوری خودت رو بزنی به نفهمی؟ قراره هر بار بساطمون همین باشه؟ تا هر چیز کوچیکی بگم داد و دعوا راه بندازی که حرف من نیمه‌تموم بمونه و بره تو حاشیه؟ اگه این روشیه که

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

برای پنهون نگه داشتن کارهات پیداش کردی، باید
بگم که آفرین؛ موفق شدی!

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

105#

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش مات شد و آن لب‌هایی که از هم فاصله گرفته بودند برای ادا کردن کلمات، بی حرکت ماندند.

این مرد، همانی بود که دقایقی پیش، با خوش رویی وارد خانه شده بود. بوسیده بود مرا و بعد از آن که از آغوشش جدایم کرده بود، با لبخند پرسیده بود "بوی کیک چی می‌گه؟"

این مرد، این مردِ عصبی و ناباور، همان مردِ آرام و مهربانِ دقایقی پیش بود؛ مردی که نمی‌دانستم قرار است چه بلای بیشتری سراو و زندگی‌مان بیاورم! بعد از چهار روز، شک، جوری مغزم را جویده بود که دیگر طاقتِ نگفتن و به روی خود نیاوردن را نداشتم و

هم از عکس‌های آرشیو رامین گفته بودم و هم از آن زن ناشناسِ فیلمِ عروسی، تا این‌جا، ماجرا هنوز آن قدری بیخ پیدا نکرده بود که ناصر، بابت هردو، توضیحی منطقی ارائه داده بود اما من، ناگهانی برآشفته بودم و رسماً گفته بودم که حس می‌کنم توضیح دیگری وجود دارد که او، در حال پنهان کردنش است و از همین‌جا، اوضاع به هم ریخته بود!

-رستا؟

نگاهم را دوختم به چشم‌هایش و نگاهش را حتی یک ثانیه هم تاب نیاوردم. لحنش برخلاف لحن لحظاتی قبل نه عصبانیت داشت و نه حتی دلخوری. فقط یک جور عجیب و آزاردهنده‌ای، پر بود از ناباوری:

-این چیزایی که داری می‌گی...

کلمات از دستش در رفتند و جمله‌اش نیمه‌کاره ماند.
نگاهم را که بالا کشیدم، داشت با چشم‌هایش صورتم
را می‌کاوید. حتماً داشت دنبال چیزی می‌گشت که
رفتار و حرف‌هایم را ربط دهد به یک شوخی نابه‌جا و
مسخره اما نگاهش که دست خالی از صورتم برگشت،
جمله‌اش را ادامه داد:

-جدی که نمی‌گی این‌ها رو؟

باید حرف دلم را می‌زدم، هرچقدر هم که به مذاق
خودم خوش نمی‌آمد، باید آن‌چه که در دلم مانده بود و
توی سر داشتم را به زبان می‌آوردم. من که خرابش
کرده بودم، خراب‌تر از این هم می‌کردم اگر قرار بود با
به زبان آوردن حرف‌هایم، دلم کمی آرام بگیرد و برای
همین هم بود که این‌بار، نه عذرخواهی کردم و نه گفتم
که دیگر تکرار نمی‌شود و فقط فارغ از درست و غلط

بودنِ آن چه که شب و روز را از من گرفته بود و لحظه‌ها را زهرمارم می‌کرد، به زبان آوردم:

— دست خودم نیست ناصر اما... بهت اعتماد ندارم!

رنگ از نگاهش پرید؛ خودم به چشم دیدم که پرید و بعد از آن نگاهش نه فقط آن لحظه که روزها، کدر شد.

تمام آن چه که از من شنیده بود را ریخت دور و فقط

چسبید به این یکی:

— یعنی چی که اعتماد نداری؟

چشم‌هایم را بستم که راحت‌تر بگویم:

— یعنی فکر می‌کنم جریان تو با اون زنی که تو فیلم

عروسی‌مونه، اون چیزی نیست که تو گفتی. یعنی فکر

می‌کنم اون عکس‌هایی که من دیدم، طبق چیزی که

خودت داری می‌گی جریان شون تو همون سال‌ها تموم

نشده. یعنی فکر می‌کنم وقتی می‌گی شرکتی و کارت

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

طول کشیده، جای دیگه‌ای هستی! من... من... حتی
دیگه می‌ترسم که از خونه برم بیرون چون فکر می‌کنم
وقتی نیستم... تو...

ادامه دارد...

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

کاری از EXCHANGE GROUP

106#

جمله‌ی نیمه‌کاره‌ی مرا، او بود که با آن لحن متحیرش،
کامل کرد و در قالب سوال، تحویل داد:
-وقتی نیستی تو خونه... من چی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

پلک‌هایم را محکم فشردم روی هم؛ تصویر یک
کاناپه‌ی زردِ کدایی پشت پلک‌هایم بود. نفسم حبس
شده بود و حس می‌کردم کسی، با انگشتان بی‌رحمش
دارد به بدترین شکل ممکن، قلبم را مچاله می‌کند.

هزار هزار تصویر زشت در سرم داشتم که ناصر شده
بود شخصیت اول تمام‌شان؛ به جنون رسیده بودم
انگار؛ جنون همین نبود مگر؟ که می‌رسیدی به جایی
که عقلت را می‌باختی به خاطرات تلخ، به تصویرهای
وحشتناک، به ترس‌ها،

به ترس‌ها...

به ترس‌ها!

چشم‌هایم را که باز کردم، جنون تمام تنم را گرفته
بود؛ دست‌هایم را بیشتر، که مشت شدند و روی
قفسه‌ی سینه‌ی ناصر، ضرب گرفتند.

دهانم را هم چیزی بیشتر از بیشتر، که وقتی بازشان کردم، جز ویرانی، چیزی به بار نیاوردند.
یادم نیست که چه گفتم، که هیچ نمی دانستم که چه می گویم اما خوب یادم هست که با هر کلمه، ناصر برزخی تر می شد؛ خوب یادم هست که مشت هایم را با انگشتانش مهار کرد و توی صورتم با آن صدای بلندش فریاد کشید:
- بسه!

فریاد کشیدنش، درست مثل آن سیلی ای عمل کرد که برای سرِ عقل آمدنِ آدمِ از خودبی خود شده، توی گوشش می زدند.

مات نگاهش کردم و او، با لحنی آرام تر اما پُر درد، اضافه کرد:

- محض رضای خدا بس کن!

بس کرده بودم و اصلاً آن لحظه به طرزی عجیب و ناگهانی، ذهنم از هر چیزی خالی شده بود و تنها چیزی که حواسم را به خودش معطوف می کرد، فشار زیاد انگشتانِ ناصر، دور مشت‌هایم بود.

—من چی کار کردم که اوضاعمون اینه رستا؟
آن عصبانیتی که آنی رها کرده بود مرا، همه‌اش یک‌جا منتقل شده بود به ناصر؛ مشت‌هایم را رها کرد و بازویم را گرفت:

—حرف بزن؛ بگو چی کار کردم.

سکوتم، در رابطه‌ی مستقیم بود با فشار انگشتانش؛
که هرچه بیشتر سکوتم کش می آمد، دردی که انگشتانش به تنم می ریختند بیشتر می شدند.

—د حرف بزن. اراجیف گفتن رو که خوب بلدی؛ برای این یکی هم حتماً یه چیزی داری که بگی!

بی حرف نگاهش کردم که هیچ حرفی نداشتم برای
شکستن سکوت و ناصر، برعکس من تازه حرفها را
پیدا کرده بود وقتی تکانم داد و پرسید:

—من الکلی ام؟

#هفت_روز_شاد

107#

سر از سوالی که پرسید، در نیاورده بودم که بعدی توی صورت‌م داد کشید:

-رو مواد و دراگم؟ چت می‌کنم؟

دلم می‌خواست همه چیز را آن لحظه رها کنم؛ بروم توی اتاقم و ساعت‌های طولانی را بخوابم و بیدار که شوم، فقط خاطره‌ای مبهم و تلخ از یک کابوس همراهم باشد، نه تلخی یک حقیقت غیرقابل انکار از نوع نگاه دلخور و از جنس حرف‌های آزاردهنده‌ی ناصر. با انگشت اشاره، روی شقیقه‌اش ضربه زد:

-مرضی چیزی دارم که خودم ازش بی خبرم؟
پلک‌هایم را بستم؛ فقط به این امید که بعد از
بازکردن شان اوضاع، به خرابی آن لحظه‌ها نباشد اما
بود؛ حتی بدتر از آنی که فکرش را می‌کردم.

-یا نه؛ نکنه توهم می‌زنم و...
لب‌هایم بی‌اراده تکان خوردند:

-بسه!

برزخی تر شد:

-چی رو بسه؟

آن‌طور که نگه داشته بود مرا، راه فراری نمی‌ماند.

-حرف بزن! بگو چی‌ام من؟ بگو چه مرگمه من

بی‌همه‌چیز که خودم ازش خبر ندارم!

حتی مجال پردازش کلمه‌ها را هم به من نمی‌داد.

- بگو من چطور می‌تونم انقدر بی‌شرف باشم که حتی
خودمم نتونم تصورش کنم! چقدر باید بی‌شعور باشم
که بتونم کسی که از نظر تو حتماً یه رابطه‌ای بین مون
بوده رو دعوت کنم جشن عروسیم!

صدایش به قدری بلند بود که شک نداشتم تا چند خانه
آن طرف تر هم مشکلاتِ زندگی ما را فهمیده‌اند.

- چرا لال شدی؟ حرف بزن خب! بگو آخه من چقدر
باید بدذات باشم که دست یه نفر دیگه رو بگیرم و
ساعت‌هایی که تو نیستی بیارمش تو خونه‌ای که با تو
دارم توش زندگی می‌کنم؟

فریاد بعدی را که کشید، من در خودم جمع که نه، در
خودم شکستم:

- حرف بزن رستا. حرف بزن. یه کلمه بگو با چشم
خودت چی دیدی از من که دهنتم رو باز کردی و
اجازه‌ی گفتن هر اراجیفی رو به خودت می‌دی!
انگشتانش چنگ شدند روی فکم؛ فشرده‌شدن صورت
میان‌شان درد داشت اما نه به اندازه‌ی زخمی که
کلماتش می‌زدند:

- مگه نمی‌گی خیانت‌کارم؟ مگه ته حرفت این نیست
که یه عوضی بی‌وجدانم؟
توی صورت‌م فریاد کشید:

- پس چرا موندی با یه خیانتکارِ عوضی بی‌وجدان؟
اشک، به عادت آن روزها، بی‌سرو صدا از گوشه‌ی
چشمم چکید اما او، دست‌بردار نبود:

- اصلاً می‌دونی چیه؟ من قراره هر روز بهت خیانت
کنم! قراره با هر زنی که چشمم بهش خورد، تیک بزنم

و اون قدر کثافتم که شبش، سر از تخت تو درمی آرم؛ با
این حساب، منطقی نیست موندنت!

پر درد تکرار کرد:

–منطقی نیست...–



@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

108#

خیره به عقربه‌ی ثانیه‌شمارِ ساعت، نشسته بودم
گوشه‌ی هال و جمع شده بودم در خودم.

چهار ساعت و بیست و سه دقیقه از رفتن ناصر
می‌گذشت؛ از لحظه‌ای که گفته بود ماندنم کنار یک
خیانت‌کار عوضی بی‌وجدان، منطقی نیست و بعدش

رهایم کرده و رفته بود و چیزی که مرا بیشتر از
هر چیزی می‌ترساند این بود که او، هیچ‌وقت اهل رفتن
و دور شدن نبود؛ ناصر را هیچ مشکلی فراری نمی‌داد
که بلد بود بماند، مواجه شود و حل کند. اما چیزی که

این روزها من از او ساخته بودم، ابدأ شبیه به ناصری نبود که می شناختمش.

چشم از ساعت برداشتم که نگاه کردنش جز عذاب کشیدن، چیزی عاید نمی کرد و هر بار که عقربه‌ی ثانیه‌شمار یکی جلو می رفت، ترس من بابت نیامدن ناصر پررنگ تر می شد؛ می ترسیدم زمان همین طور جلو برود و او، نیاید.

می ترسیدم پل‌هایی که خراب کرده بودم تبدیل شده باشد به سدی بزرگ، میان مان.

می ترسیدم...

سرم را روی پاهایم گذاشتم و پلک‌هایم را محکم بستم؛ مغزم هیچ راه‌حلی ارائه نمی داد. این بار طوری همه چیز را خط‌خطی کرده بودم که پاک کردن خراب‌کاری‌هایم، به این راحتی‌ها نباشد.

غم عالم نشسته بود بر دلم؛ فقط می خواستم همه چیز درست بشود در حالی که هیچ ایده‌ای حتی برای درست کردن کوچک‌ترین چیز هم نداشتم.

تنها امیدم به خوابیدن بود که آن هم درد، منتفی‌اش می‌کرد؛ دردی که محال بود با فکر کردن به ناصر و آن چه که گفته بود، میان قفسه‌ی سینه‌ام حسش نکنم.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با شنیدن صدای زنگ خوردن گوشی، هوشیار شدم و صاف نشستم.

به اولین چیزی که نگاه کردم ساعت بود که چهار ساعت و سی و شش دقیقه از رفتن ناصر را نشانم می‌داد؛ همه‌اش سیزده دقیقه از آخرین باری که نگاهش کرده بودم، گذشته بود در حالی که آن چه در این مدت به من گذشته بود، فراتر از آنی بود که دقیقه، مقیاس تفاوتش باشد.

گوشی ام روی میز بود؛ همان میزی که آن برش های دست نخورده ی کیک، رویش دهن کجی می کردند. دست دراز کردم برای برگرداندن گوشی و دیدن صفحه اش.

فقط در یک صورت قرار بود به این تماس جواب دهم که تماس گیرنده اش ناصر باشد اما با دیدن نام نفیسه، جا خوردم؛ طوری که گوشی را رها کردم سر جایش.

محال بود که او، این ساعت از شب تماس بگیرد و دیدن نامش، فقط یک حدس را در سر من پررنگ می کرد؛ این که ناصر، رفته است پیش او.

ترس برم داشت یک آن و عمق فاجعه را وقتی فهمیدم که به مطلع شدن خانواده ها فکر کردم؛ نکند مشکلامان آن قدری بزرگ شده بود که رسیده بود به خانواده ها؟

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

امروز نفیسه می فهمید و فردا راستین. پس فردا

آماجان و بعدش مامان... بابا...

وای...

#هفت_روز_شاد

109#

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

سرم را گرفتم میان دست‌هایم و به صفحه‌ی گوشی که حالا خاموش شده بود، نگاه کردم.

چه باید می‌کردم؟

کارم حتی از پشیمانی هم گذشته بود. باید ناصر را پیدا می‌کردم؛ باید پیدایش می‌کردم و به هر طریقی که بود، نمی‌گذاشتم که کار به خانواده‌ها بکشد. چه می‌دانم عذرخواهی می‌کردم و صدبار قول می‌دادم که دیگر قرار نیست از این دست فکرها کنم، فقط اگر برمی‌گشت که مشکل را خودمان دوتایی حل کنیم... زنگ خوردن مجدد گوشی و دیدن دوباره‌ی نام نفیسه، اوضاع ترسیدنم را بدتر کرد و تنها کاری که از دستم برآمد، رفتن یک قدم روبه عقب بود.

صبر کردم تا دوباره تماس، خودش قطع شود و به محض خاموش شدن صفحه‌ی گوشی، شتاب زده به سراغش رفتم و قبل از آن که فرصت دوباره زنگ زدن را به نفیسه بدهم، خودم شماره‌ی ناصر را گرفتم و با آن انگشتانی که لرزیدن را شروع کرده بودند، گوشی را به گوشم چسباندم اما شنیدن بوق اشغال بودن خط، متعجبم کرد؛ با که داشت حرف می‌زد؟

گوشی را پایین آوردم و به صفحه‌ی تماس‌ها نگاه کردم. می‌خواستم دوباره بگیرمش که تماس جدید نفیسه مانع شد. شوکه و متعجب به نامش نگاه کردم و نمی‌دانم چرا آن قدر ناگهانی، دلم شور افتاد.

نفیسه را می‌شناختم من؛ اهل این دست از رفتارها نبود که برای کاری سماجت به خرج دهد و همین شناختی که از او داشتم، وادارم کرد که سومین تماسش را

جواب دهم و با شنیدن صدای گریه‌اش، دلم هری
پایین بریزد:

-الو... رستا؟

به زور و ضرب، لب‌هایم را حرکت داده و یک "الو"
گفتم و لمس کردن مهربانیِ نفیسه در کنار آن لحن
همچنان نگران، چیزی از اضطرابم کم نکرد:

-خواب که نبودی قربونت برم؟!

ذهنم در همان چندثانیه‌ای که سکوت کرده بودم، هزار
راه رفت؛ هزار راهی که کوچک‌ترین شان شد مطلع
شدنِ نفیسه از مشکلاتِ میان من و برادرش.

به هر زحمتی بود به جای آن که جوابش را دهم،
پرسیدم:

-چیزی شده؟

صدایش بغض داشت:

-گوشی ناصر پیشش نیست؟ هرچی زنگ می‌زنم
جوابم رو نمی‌ده!

پس ناصر نرفته بود پیشش. غمِ خودم فراموشم شد و
مصرانه پرسیدم:

-چی شده نفیسه؟

در تلاش بود که ناراحتیِ لحنش را پنهان کند:

-چیزی نشده عزیزدلم؛ نگران نباش. می‌تونم یه
لحظه گوشی رو بدی به ناصر؟ بیداره؟

نگاهم در خانه‌ی خالی چرخید و لب‌هایم بعد از آن
سکوت طولانی، با تردید تکان خوردند:

-خونه نیست!

تعجب، جای نگرانی را در لحنش پر کرد:

شقایق لامعی

هفت روز شاد (جلد دوم)

— نیست؟ کجاست؟

چه می گفتم؟!



کاری از EXCHANGE GROUP

-الو... رستا؟! -

نفسم را فوت کردم توی گوشی. جوابی نداشتی بدهم
که اصلاً هیچ نمی دانستم ناصر کجاست!

ساعت هم، ساعت خوبی نبود برای دروغ بافتن که آن
ساعت نه ساعت کار کردن بود و نه بیرون از خانه، به
تنهایی وقت گذراندن.

پس به همان سکوت ادامه دادم و صدای هرچ و مرجی
که پس زمینه صدای نفیسه شد، توجهم را جلب کرد:

-باشه پس عزیزم؛ ببخشید مزاحمت شدم!

پس زمینه صدای لحظه به لحظه واضح تر می شد، چیزی

شبیه به سر و صدای بیمارستان یا یک جای درمانی

بود انگار و همین عزمم را جزم کرد که با نگرانی و

مصرانه، سوالم را بپرسم:

- کجایی؟ اتفاقی افتاده؟

بالاخره لب به توضیح باز کرد:

- نه قربونت برم؛ چیزی نیست. متین پاش پیچ خورده

اومدیم بیمارستان عکس بندازیم ازش.

واکنش نشان دادم:

- ای وای!

توضیح داد:

- چیزی نیست؛ نگران نباش. ان شاءالله که مشکلی

نیست.

مغزم به کار افتاد و دوتا جمله‌ی درست و حسابی، روی

لب‌هایم نشاند:

- چی کار داشتی با ناصر؟ کمکی چیزی اگه می‌خوای به

من بگو!

شلوغ تر شدن صدای پس زمينه، صدای خودش را
نامفهوم می کرد و باعث می شد به سختی کلماتش را
تشخیص دهیم:

– نه فدات شم. می خواستم بچه ها رو بهش بسپرم
که...

ادامه ی جمله اش را نشنیدم؛ نیازی هم به شنیدنش
نبود البته. متوجه شده بودم که با ناصر چه کاری داشته
و این را هم می دانستم که جز برادرش کسی را در این
شهر ندارد و برای همین هم بود که فوراً گفتم:
– کدوم بیمارستانی؟ من می آم.

امتناع کرد از جواب دادن:

– نمی خواد رستا جان. @Vip Roman

راه افتادم به طرف اتاق و با تأکید گفتم:

- کاری ندارم من. سوار ماشین می شوم و می آم. فقط
بگو کدوم بیمارستان هستین؟
بالاخره گفت و من، بدون معطلی لباس پوشیدم و از
خانه بیرون زدم.

دقیقاً به یک اتفاق این چنینی که حواس مرا پرت
خودش کند نیاز داشتم؛ البته تمام خواسته ام این بود
که برای متین اتفاق بدی نیفتاده باشد. می دانستم که
اگر در خانه بمانم، هیچ کار دیگری ندارم جز خیره
شدن به عقربه های ساعت و خودخوری کردن.
خیابان ها خلوت بودند اما دور بودن محل بیمارستان
نسبت به خانه، باعث شد که زود ترسم.

در مسیر، به هیچ چیزی فکر نکردم؛ حتی نگاهم هم با
هدف تخمین زدن ساعت ها و دقایق نبود ناصر، روی
ساعت ماشین یا گوشی ام تمرکز نمی کرد.

انگار مغزم تصمیم گرفته بود که تمام این اتفاق را بگذارد برای یک وقت دیگر که اگر آن لحظه‌ها به حرف‌هایی که میان مان رد و بدل شده بودند، فکر می‌کردم، دیگر تمرکزی برایم نمی‌ماند که بتوانم خودم را به نفیسه برسانم.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

☀️□

111#

به محض آن که در خیابانی که بیمارستان داخلش قرار داشت، جای پارک پیدا کردم، شماره‌ی نفیسه را گرفتم و با قفل کردن ماشین، راه افتادم به طرف بیمارستان. جوابم را با تأخیر داد و وضعیت صدایش طوری بود که نگرانم کرد:

—جانم رستا؟!—

خبرش دادم که رسیده‌ام و پرسیدم که کجا بروم. اضطراب صدایش بدتر نگرانم می‌کرد؛ می‌ترسیدم که موضوع فراتر از پیچ خوردن پای متین باشد. صدای بچه‌ها، با صدایش ادغام شده بودند و من، به سختی آدرسی که داد را شنیدم.

اورژانس بیمارستان شلوغ بود و دلهره‌آور و من، نگاهم
میان آن صورت‌های نگران، به دنبال صورتِ نفیسه
می‌گشت که صدای "زندایی" گفتن دنیا، حواسم را
جمع کرد.

سر برگرداندم و دیدم‌شان و چشمانِ به اشک
نشسته‌ی نفیسه، دلم را مچاله کرد.

نزدیک نرفته، لب‌هایم تکان خوردند:
-چی شده؟

به‌قدری این زن مظلوم و آرام بود که آدم دلش برای
یک ناراحتیِ ساده‌اش هم به درد می‌آمد، چه برسد به
وقتی که این‌طور چشمانش به اشک می‌نشست و
چهره‌اش درهم و نگران بود.

بازویش را گرفتم و او، بی تمرکز موهای بیرون زده از
روسری اش را به داخل هدایت کرد و با صدایی که
بی اندازه آرام بود، کنار گوشم گفت:
-تصادف کرده.

بازویش را رها کردم و انگشتانم روی دهانم نشستند.
ترسِ جا خوش کرده در نگاه نفیسه، اجازه نمی داد که
به راحتی سوالی که تا پشت لب‌هایم آمده بود را
پرسم.

نگاهم سر خورد تا روی صورت‌های بُغ کرده‌ی بچه‌ها و
من هم با آن صدایی که به تقلید از نفیسه آرام نگرهش
داشته بودم پرسیدم:

-حالش چطوره؟

سرش را به چپ و راست تکان داد:

– نمی‌دونم؛ به من که چیزی نمی‌گن اما پاش از چند جا شکسته و عمل می‌خواد. درمورد وضعیت خودش هنوز چیزی نگفتن.

به قدری نگران و مضطرب شده بودم در آن لحظه‌ها که به سختی توانستم حفظ ظاهر کنم.

نفیسه، آن قدری آشفته بود که حتی تمرکز حرف‌زدن هم نداشت؛ برای همین وقت را بیشتر از آن، برای پرسیدن سوال‌هایم از او، تلف نکردم و خودم راه افتادم به طرف پذیرش و با بدبختی کسی را پیدا کردم که جوابم را دهد؛ البته نه جوابی درست و مشخص.

به من هم همان‌هایی را گفتند که به نفیسه گفته بودند؛ ران متین شکسته و جراحی لازم بود اما این که وضعیت عمومی‌اش چطور است و کی باید جراحی شود را دکتری باید مشخص می‌کرد که حضور نداشت.

به قدری فضای اورژانس شلوغ و درهم بود که آدم حس می کرد نیمی از شهر همین امروز ناگهانی کارشان به بیمارستان کشیده است.

برای یک لحظه ایستادم میان آدم‌های معمولی و سفیدپوش‌های در حال رفت و آمد و با گنگی به چهره‌ها نگاه کردم.

گیج شده بودم و کاری از دستم ساخته نبود؛ دلم می خواست میان آن چهره‌ها ناصر را بینم و خیالم راحت شود؛ به او بسپارم همه چیز را و خودم دست دنیا و دریا را بگیرم و دور کنم‌شان از مرکز درد و ناله و اشک.

اما ظاهراً که شب مناسبی را انتخاب نکرده بودیم برای قهر و دوری.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

112#

@Vip Roman

اولین کاری که موفق به انجامش شدم، تماس گرفتن با ناصر بود؛ آن هم بدون ذهنیت این که قرار نیست جوابم را دهد که آن لحظه آن قدری به حضورش نیاز داشتم که ورای آن جر و بحث پیش آمده و دلخوری‌اش از حرف‌هایم، فقط به بودنش فکر کنم اما جوابم را نداد و هر سه تماسی که من پشت سرهم گرفته بودم‌شان، بی‌سرانجام بوق‌های آزاد را از سر گذراندند و به انتها رسیدند.

—چی شد رستا؟

سر برگرداندم به طرف نفیسه و آن چشم‌های نم‌دار
نگران‌ش و گوشی را طوری از خودم فاصله دادم که یک
مجرمِ پشیمان، آلتِ جرمش را.

سعی کردم تمرکز را جمع کنم و جمله‌ای تحویلش
دهم که چند لحظه‌ای دورش کند تا من بفهمم که چه
باید کنم؛ برای همین گفتم:

- تا یه چند دقیقه‌ی دیگه احتمالاً دکترش می‌آد. تو
بچه‌ها رو ببر تو حیاط. دکتر که بیاد من خودم بهت
زنگ می‌زنم.

بی حرف نگاهم کرد. دخترهایش هم مثل خودش زل
زده بودند به صورت من. دستم را روی بازویش
گذاشتم و هدایتش کردم به طرف در خروجی:
- ترسیدن بچه‌ها. یه چند دقیقه‌ای بیرون وایسا، خبرت
می‌کنم.

لحظه‌ای بعد، بیرون رفتنش از در را که دیدم، نگاهم نشست روی صفحه‌ی خاموش گوشی که همچنان با فاصله از خودم نگه داشته بودمش.

من آن قدری قوی بودم که هیچ نیازی نداشته باشم به جواب داده شدن تماس‌هایم؛ خودم برمی‌آمدم از پس همه چیز.

گوشی را محکم فشردم میان انگشتانم، اصلاً اگر پای عشق وسط نمی‌آمد، من قدرتمندترین زن دنیا بودم.

گوشی را سر دادم توی جیبم و بار دیگر رفتم سراغ پذیرش و مسئولی که داشت جواب چند نفر را هم‌زمان می‌داد.

صبر کردم سرش خلوت شود و بار دیگر احوال متین را جویا شدم و با کلی اصرار و پیگیری توانستم با متخصص مقیم اورژانس صحبت کنم. آن‌طور که

می گفتند، حالش آن قدرها بد نبود؛ جدی ترین مشکلش شکستگی های متعدد پایش بود که باید هرچه سریع تر جراحی می شد و نظر نهایی روی انتقالش به بیمارستان دیگری بود.

دست تنها اداره کردن آن شرایط سخت بود برایم اما از طرفی دخترها را نمی شد به امان خدا رها کرد و از طرف دیگر نفیسه به قدری ناراحت و آشفته بود که به نظر نمی رسید تمرکز لازم را برای درست پیش بردن اوضاع داشته باشد.

سعی کردم فقط روی خودم حساب کنم و هر جایی که به حضور نفیسه نیاز بود، صدایش زدم.

چیزی نمانده بود به یک نیمه شب که متین با آمبولانس، و من و نفیسه و بچه ها با ماشین من، رفتیم به بیمارستان دوم و همچنان، خبری از ناصر نبود.

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

دعا دعا می کردم در مسیر نفیسه چیزی از ناصر نپرسد

و نپرسید اما دریا بود که با آن لحنِ پر از بغضش

سکوت را شکست و پرسید:

-دایی نمی آد؟



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

کاری از EXCHANGE GROUP

113#

کوتاه و از آینه نگاهش کردم و فقط برای آن که امیدوار
و ساکتش کنم بود که گفتم:
-می آد عزیزم.

چیز بیشتری نگفت؛ من هم آن لحظه، درست به اندازه‌ی دریای پنج_شش ساله بغض داشتم برای نبودن ناصر اما اعتراضِ من، وارد نبود!

نفیسه آن قدری در خودش بود که بعید می‌دانستم حتی سوال دریا را شنیده باشد و خودش هم چیزی از نبود ناصر نپرسیده بود تا آن لحظه و نپرسیدنش بیشتر شبیه مدارا و ملاحظه بود تا حواس‌پرتی!

پشت چراغ قرمز خلوت، متوقف شده بودم و انگشتانم روی فرمان ضرب گرفته بودند که اول نفیسه با بلند شدن صدای گوشی‌اش از جا پرید و بعدش من، از پریدن و واکنش او بود که واکنش نشان دادم و صاف و هوشیار سر جایم نشستم و لحظه‌ای که با تأخیر گوشی را از کیفش بیرون آورد، قبل از آن که چیزی بگوید، نگاه بی‌تاب من خودش روی صفحه‌ی

گوشی‌اش نشست و نام ناصر را که با حروف انگلیسی
ذخیره شده بود تشخیص داد.

قلبم شروع کرد به ضربان اضافه کردن و نفیسه،
تماسش را جواب داد:

-سلام داداش.

حواسم آن قدری پی مکالمه‌شان بود که از رانندگی و
چراغ قرمز پرت شدم.

نمی‌دانم چه گفته بود ناصر که نفیسه در جوابش گفت:

-نه چیزی نبوده؛ خوبی خودت؟

بوق ماشین پشت سری وادارم کرد به حرکت کردن و
با این حال شش دانگ حواسم پی نفیسه بود که داشت
شرایط پیش آمده را برای ناصر می‌گفت و انتهای
جملاتش اضافه کرد:

-بندهی خدا رستا اومد و همه‌ی کارها رو اون انجام داد.

نمی‌دانم چه گفت ناصر که چند لحظه‌ای را سکوت کرد و نهایتاً گفت:

-آره با رستا ایم الان؛ نزدیک بیمارستانیم.

لحظه‌ای که شروع کرد به گفتن اسم و آدرس بیمارستان، قلب آرام گرفته‌ام، تندتر تپیدن را از سر گرفت و نفیسه مکالمه را با این جمله تمام کرد:

-باشه پس؛ می‌بینمت.

پایم را فشردم روی پدال گاز که آن سرعت کم شده را جبران کرده باشم؛ پس ناصر قرار بود که بیاید و بدترین نقطه‌ی ماجرا، این جا بود که من، نمی‌توانستم چیزی بپرسم از نفیسه!

دل‌م گرفت یک‌جورهایی؛ من هم کم با او تماس نگرفته بودم. درست بود که به قهر از خانه رفته بود اما...

افکارم را متوقف کردم که بغضم بزرگ‌تر نشود. قطعاً که قصد اشک ریختن در آن اوضاع و احوال را نداشتم.

حواسم را دادم پی رانندگی‌ام و سعی کردم سکوت عذاب‌آور ماشین را نادیده بگیرم و برایم مهم نباشد که نفیسه، پیش خودش چه فکری می‌کند.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

114#

دریا سرش را روی پایم گذاشته و به خواب رفته بود؛
دنیا اما دست در دست مادرش طول راهروی
بیمارستان را قدم می زد.

انگشتانم میان موهای دریا بود؛ پلک‌هایم را بسته و
سرم را تکیه داده بودم به دیوار پشتِ صندلی که
صدای دویدن و بعدش "دایی" گفتنِ دنیا، حواسم را
جمع کرد.

سر بلند کردم و با باز کردنِ پلک‌هایم، ناصر را دیدم
که داشت از آن سر راهرو می‌آمد و قلبم فقط با دیدنش
بود که آن طور پر قدرت، به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید و
عشق، پشیمانی و دلخوری، با هم به قلبم هجوم
آوردند.

پشیمانی‌ام که علتش مشخص بود، تکلیف عشق هم
که معلوم بود، اما دلخوری‌ام بابت این بود که حس
می‌کردم آن قدرها برایش مهم نبوده‌ام که یکی از آن
تماس‌هایی که پی‌درپی با نفیسه گرفته بود را با من
بگیرد.

نمی دانم؛ شاید هم من توقع بی جا داشتم؛ شاید بعد از آن اتفاقات و حرفهایی که زده بودم، باید چند روزی هم مقابلش آفتابی نمی شدم اما عشقِ عجیب و غریبی که فقط و فقط نسبت به خودش داشتم، داشت پدر مرا درمی آورد!

میانه‌ی راهرو که رسید، دنیا را در آغوش گرفت و بلندش کرد و رفت سراغ نفیسه.

از آن فاصله، صدایشان را نمی شنیدم اما دلم مانده بود پیش نگاهی که ناصر به این طرف نمی انداختش.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را برداشتم از آن نقطه‌ای که دلم را مچاله می کرد.

موهای به هم ریخته‌ی دریا را مرتب کردم و حتی وقتی در آن راهروی کم رفت و آمد، صدای قدمهایی که در

حال نزدیک شدن بودند را شنیدم، سرم را بلند نکردم؛
گرچه ندیده هم می دانستم که صاحب شان کیست.

صدای دنیا اما چاره‌ای برایم نگذاشت جز واکنش
نشان دادن، مخاطبش ناصر بود وقتی با آن صدای
بی انرژی اش پرسید:

–دایی دیدی دریا خوابیده؟

نگاهم اوج گرفت؛ نه تا نفیسه که نزدیک تر ایستاده
بود و نه تا صورت دنیا که سوال پرسیده بود بلکه تا
چشم‌های ناصر، تا آن چشم‌هایی که به من نگاه
می کردند و هیچ حسی میان شان پیدا نبود.

بی حواس در جواب دنیا گفت:

–دیدم دایی.

و بعد نگاهش را گرفت از چشمان من و خواهرزاده‌اش را پایین گذاشت و رو به نفیسه، از حال و شرایط متین پرسید.

نگاهم را برگرداندم سر جای قبلی و دوختمش به موهای روشن دریا.

بغضم را قورت دادم و احساس قدرتم، پر کشید. ناصر و نفیسه، هم‌چنان در حال صحبت بودند و نتیجه‌ی صحبت‌شان این شد که ناصر بگوید:

— شماها برید خونه؛ من این جا هستم.

پیشنهادش اما مخالفت نفیسه را در پی داشت:

— من نمی‌تونم برم داداش!

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

115#

@Vip Roman

گذاشتم ناصر اصرار کند و نفیسه انکار که خودم آن لحظه داشتم دق می کردم از بی توجهی ناصر؛ می شد حداقل مقابل نفیسه ابروداری کند، نمی شد؟ حرکت انگشتانم میان موهای دریا به قدری بی تمرکز و حساب نشده بود که زیر دستم تکان خورد و ناله ای کرد و همین موضوع باعث شد که ناصر و نفیسه به سمت مان برگردند و ناصر بگوید:

- کلافه شدن بچه ها. ببر خونه بخوابونشون من تا صبح هستم.

به صورت ناراضی نفیسه نگاه کردم؛ درک می کردم مخالفتش را. از طرفی هم دلم می خواست آن لحظه ها

هرچه زودتر تمام شوند؛ دلم می خواست فاصله بگیرم
از ناصر و از بی توجهی زجرآورش. برای همین هم بود
که گفتم:

– من بچه‌ها رو با خودم می برم خونه.

برای لحظاتی هردو بی حرف نگاهم کردند و نهایتاً
نفسه بود که سکوت را شکست:

– نه قربونت برم؛ همین طوریش هم امروز خیلی زحمت
دادم.

دریا را در آغوشم جابه‌جا کردم و از جایم بلند شدم:

– زحمتی نیست؛ بچه‌ها این جا اذیت می شن، خودتم که
دلت این جاست. یه امشب رو پیش من بمون.

نگاهش را میان من و ناصر گرداند:

- پس ناصر با شما بیاد. من خودم تنها می تونم بمونم بیمارستان.

دریا برایم سنگین بود. جابه جا کردمش میان دستانم. نه ناصر نفیسه را تنها می گذاشت در این موقعیت و نه من دلم می آمد که تنها بماند. از طرفی هم ناصر برای من چیزی جز اوقات تلخی نداشت؛ پس ترجیح می دادم که همین جا بماند و تنها بروم! برای آن که در عمل انجام شده بگذارم شان، رو به دنیا گفتم:

- سویچ زندایی رو بردار تا بریم.
مردد به مادرش نگاه کرد و نفیسه دست روی شانهاش گذاشت و مقابلش روی زانوها خم شد:
- با دایی ناصر و زندایی برو خونه شون، ماما فردا می آد دنبالت، باشه؟

سرم را بالا آوردم و نگاهِ ناصر را شکار کردم، داشت نگاهم می کرد وقتی خطاب به نفیسه گفت:
- با رستا برن. من پیشت می مونم. گرچه اگه خودت هم بری بهتره.

نگاهم را با حرص گرفتم از صورتش. حتی مرا مخاطب قرار نمی داد. دنیا را به هر زحمتی که بود با یک دست نگه داشتیم و با دست دیگر سوییچم را برداشتیم و با هدایت کردنِ دریا رو به نفیسه گفتیم:
- اگه کاری داشتی تماس بگیر باهام.
با ناراحتی گفت:

- شرمندتم به خدا. ببخشید.
در جوابش نتوانستم جمله‌ی درستی بگویم؛ علتش هم فقط بغضِ بزرگِ گیر کرده در گلویم بود.

می خواستم زودتر بروم که ناصر مانع شد و دست
دراز کرد برای گرفتن دنیا و گفت:
- تا ماشین می آرمش.

دلم می خواست مخالفت کنم اما بغض، اجازه‌ی حرف
زدن نمی داد. من در مقابل این مرد، قدرتم را عجیب
می باختم.

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

116#

قدم‌هایم به سمت خروجی بیمارستان به قدری بلند و
شتاب‌زده بودند که دریا برای همگام بودن با من،
می‌دوید و نفس‌نفس می‌زد.

می خواستم جا بگذارم ناصر را؛ می خواستم بروم و دور شوم. می خواستم نمانم پیش مردی که نمی دید مرا. دریای از نفس افتاده را سوار ماشین کردم و خودم پشت فرمان نشستم و همان لحظه، ناصر دنیا به بغل، رسید؛ گذاشتش روی صندلی عقب و سپردش به دریا: -مراقب خواهرت باش.

در را که بست. انگشتانم سفت شدند دور فرمان. باید ماشین را روشن می کردم، پایم را می فشردم روی پدال گاز و با سرعت دور می شدم اما نه دستها و نه پاهایم، تحت فرمانم نبودند تا وقتی که قلبم برای شنیدن یک کلمه از زبان این مرد، بی تابی می کرد. ایستاده بود کنار پنجره، سنگینی نگاهش را حس می کردم؛ سنگینی سکوتش را هم.

نفسی که حبس کرده بودمش، بیرون فرستادم و
ماشین را روشن کردم؛ بیشتر ماندن، دیوانگی محض
بود اگر قرار بود بازنده‌ی این بازی من باشم.

انگشتانم روی دستی نشستند و نگاهم رفت سراغ
آینه‌ها که صدایش، بی‌قرارم کرد:

-رسیدی خونه، یه پیام بده!

مقاومت‌م شکست و سرم به سمتش چرخید. نگاهم با
بی‌تابی نشست روی چشمان خسته و ملت‌ه‌بش. لحنش
سرد بود؛

سرد و سنگین.

سرد و سنگین و تلخ.

سرد و سنگین و تلخ و زهرماری.

اصلاً لحنش تمام حس‌های بدِ عالم بود؛ نگاهش هم.

چه کرده بودم من با این مرد؟

او چه؟

او چه کرده بود با من؟

چه کرده بود که این انگشتانی که سفت پیچیده

بودم شان دور فرمان، این طور می لرزیدند؟

چه کرده بود که قلبم سخت و سنگین می زد؟

چه کرده بود که حس می کردم علائم حیاتی ام

یکی یکی در حال از بین رفتند؟

نگاهم را گرفتم؛ که دیدن نداشت آن نگاه.

نماندم؛ که شنیدن نداشت آن لحن.

کاش می شد زنده هم نمانم؛ که صفایی نداشت آن

عشق.

راهم را کشیدم و رفتم. هیچ چیزی در مغزم نبود جز مسیر رسیدن به خانه. خیابان‌های خلوت شهر را طی می‌کردم، پشت چراغ قرمزها می‌ماندم و هیچ به خودم فکر نمی‌کردم تا لحظه‌ای که دریا، سکوت ماشین را ناگهانی شکست و پرسید:

— برای بابام گریه می‌کنی زن دایی؟

گریه می‌کردم؟

دست کشیدم روی صورتم و از خیسی گونه‌هایم جا خوردم!

نگاهم کوتاه رفت سراغ آینه و جوری به دریا نگاه کردم که مجرم به قاضی.

نفسم را بیرون فرستادم و سعی کردم تسلطم را پس بگیرم و گفتم:

— نه عزیز دلم.

**



خانه، حکم قفس داشت برایم. با وجود یادآوری
حرف‌هایی که همین چند ساعت پیش، در همین حال،
میان من و او ردوبدل شده، نفس کشیدن سخت
می‌شد؛ خیلی هم سخت می‌شد.

دریا را با مکافات خواباندم؛ نگران بود و بی‌تاب،
برعکس دنیا که در آرامش خوابیده بود!

قانعش کردم که هیچ مشکلی این وسط وجود ندارد؛
برایش لبخندهای احمقانه زدم که حال بد مرا ربط
ندهد به شرایط پدرش و نهایتاً، اطمینانش دادم که

فردا، مادرش را می‌بیند تا رضایت داد سرش را بگذارد روی بالش و بخوابد.

او که خوابید، ایده‌هایم برای خواباندن خودم پر کشیده بودند که هیچ چیزی نمی‌توانست مرا راضی کند تا در آن نیمه شب کذایی، پلک‌هایم را روی هم بگذارم و تلخی‌های روز سختی که گذرانده بودم را به دست خواب بسپارم.

بلند شدم و شروع کردم به جمع‌وجور کردن هال که دست‌هایم مشغولیت می‌خواستند برای پرت کردن حواسم.

فنجان‌های دست نخورده‌ی چای را که جمع کردم داخل سینی، گوشتی‌ام شروع کرد به زنگ خوردن. می‌دانستم کیست؛ همانی بود که خواسته بود به محض رسیدن به خانه، خبرش دهم. همانی که مقابل

خواهرش، تا توانسته بود، نادیده‌ام گرفته بود.
همانی که دریا را بیشتر مخاطب قرار داده بود تا من.
همانی که...

بغضم گرفت.

همانی که گفته بود ماندنم منطقی نیست. همانی که...
اشک غلتید روی گونه‌ام؛ همانی که...

دیگر دوستم نداشت!

تماس، قطع شد؛ تماسی که عمداً بی‌جواب
گذاشتمش.

آن لحظه، توجهش را به هر شکلی می‌خواستیم؛ حتی به
شکلی بیمارگونه!

پیش‌دستی‌های حاوی کیک را خالی کردم توی سطل
زباله. گوش‌هایم دوباره شروع کرد به زنگ خوردن و من،

دوباره شروع کردم به نادیده گرفتن و این دوباره را
آن قدری تکرار کردم که شد ده باره!

شمردم؛ دقیقاً ده دفعه زنگ زد. فاصله‌ی میان
تماس‌های اولش، چند دقیقه‌ای بود اما از هفتمی تا
دهمی را پشت سرهم گرفت، بی‌فاصله و من، به خدا که
عصبانیتش را از پشت تماس‌های جواب نداده هم
حس می‌کردم اما نمی‌شد انکار کنم که حالم بهتر
است!

گوشی‌ام دیگر زنگ نخورد و من، با دست‌هایی که
دیگر هیچ مشغولیتی پیدا نمی‌کردند، نشستم روی
کاناپه. منتظر تماس یازدهم بودم اما به جای گوشی،
این بار تلفنِ خانه به صدا درآمد.

چرخیدم و نگاهش کردم. این یکی صدایش زیادی
بلند بود؛ می‌ترسیدم بچه‌ها را بیدار کند. بلند شدم از

جایم و پله‌ها را بالا رفتم. دخترها در آرامش خوابیده بودند؛ در را بستم که سروصدای لجبازی من با ناصر، از خواب بیدارشان نکند و بعدش برگشتم سر جای قبلی‌ام و به تماس‌هایی که یکی در میان با خانه و گوشی‌ام گرفته می‌شد، گوش سپردم بی‌آن که به دست‌هایم، اجازه‌ی انجام دادنِ کار درست را دهم. شمارش تماس‌ها دیگر از دستم دررفته بود؛ نمی‌دانستم چندبار با گوشی‌ام تماس گرفته و چندبار با خانه و آن لحظه داشتم به آهنگی که از تلفن خانه پخش می‌شد، گوش می‌دادم که صدای چرخش کلید توی قفل در، از جا پراندم و قبل از آن که فرصتی پیدا کنم برای پردازش، در باز شده و ناصر، در حال نفس‌نفس زدن، در چهارچوبش بود!

همه چیز واضح و مشخص بود. گوشیِ توی دست‌های ناصر، منی که گوشی به دست کنار تلفن نشسته بودم و تلفنی که با یک زنگِ دیگر سروصدایش قطع شد و نهایتاً مردی که با تأسف گفت:

–خیلی احمقی رستا! خیلی!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی



احمق؟ بودم!

خودم هم خوب می دانستم راهی که در پیش گرفته ام،
سرانجام درستی ندارد اما هیچ کار دیگری در آن
لحظه ها، دل داغ دیده ام را آرام نمی کرد.

بلند شدم و ایستادم سر جایم؛ نگاهم را با بدبختی
حفظ کردم جایی حوالی چشمانش و به خودم گفتم
هرچه بادآباد و لب‌هایم را فاصله دادم:

—جواب ندادن بده، نه؟!—

برزخی نگاهم می‌کرد و حس اصلی چشمانش تأسف
بود!

نفسم را بیرون فرستادم و سعی کردم حس‌های بدی
که نگاهش به جانم می‌ریخت را نادیده بگیرم.

نیاز داشتم فاصله را کم کنم، نیاز داشتم نزدیک‌تر
بایستم، نیاز داشتم نفوذ کنم توی نگاهش و میان آن
حس‌های بد، رگ‌های دوست‌داشتن هم بینم و دلم
آرام بگیرد اما پای نزدیک رفتن نداشتم که می‌ترسیدم
از نگاهش دستِ خالی برگردم.

ماندم سر جایم و سعی کردم لحنم، هیچ کدام از
حس‌هایم را به نمایش نگذارد، وقتی گفتم:

—چند ساعت پیش همین تماس‌ها رو من با تو گرفتم!
برای دلخوشی هم زنگ نزده بودم؛ گیر افتاده بودم و
نمی‌دونستم باید چی کار کنم. ولی تو، هیچ کدومش رو
جواب ندادی، جواب ندادی و من...

بغض، راه کلماتم را سد کرد؛ مثلاً می‌خواستم
حس‌هایم را نشان ندهم!

دلخوری‌هایم پررنگ‌تر شده بودند اما قصد نداشتم از
رستای شکست‌خورده رونمایی کنم. به زور حفظ ظاهر
کرده بودم و اگر فقط یک کلمه‌ی دیگر به زبان
می‌آوردم، بغضم می‌شکست و رستا، فرو می‌ریخت.

زنگ خوردنِ گوشتی ناصر اما نجاتم داد؛ حواسم را پرت و فرصتی فراهم کرد برای جمع و جور کردن دست و پای احساساتم.

مخاطب ناصر، نفیسه بود. این را وقتی در را بست و وارد خانه شد، با شنیدنِ اولین جمله‌ای که به محض جواب دادنِ تماس گفت، متوجه شدم:

—داشته بچه‌ها رو می‌خوابونده، حواسش به گوشتی نبوده!

نگاهم دنبالش کرد؛ آمد و نشست روی نزدیک‌ترین راحتی، به در. نفیسه داشت چیزی می‌گفت و او شنونده بود.

آن دو انگشت شست و اشاره‌ای که دو طرف تیغی بینی‌اش می‌فشرد، خبر از سردردش می‌داد؛ چشمانِ قرمزش هم و من، انگار که فراموشم شده باشد همین

چند لحظه‌ی قبل، از چه مردهایی متنفر بوده‌ام، دلم داشت برایش می‌تپید و مغزم داشت دستور آوردن مسکن و لیوانی آب می‌داد.

با شنیدن جمله‌ی "تا نیم‌ساعت دیگه می‌آم" و نهایتاً قطع شدن تماسش، نگاهم را از رگ‌های برجسته‌ی دستش گرفتم و بی‌هدف راه افتادم به طرف آشپزخانه.

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

119#

کابینت‌ها را بی دلیل باز و بسته می کردم و می چرخیدم
دورِ خودم. حواسم را گذاشته بودم توی هال، کنار
همان مردی که از منطق بیش از حدش متنفر بودم اما
دلَم هم برای سردرد و خستگی اش مچاله می شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

هیچ چیزی نمی توانست مرا وادار کند به دست کشیدن
از او. هیچ چیزی آن قدرها قدرت نداشت که مرا جدا کند
از عشق!

من یک بار، چطور دست کشیده بودم؟ چطور جدا شده
بودم؟

با وحشت چرخیدم به طرف هال. صدای ناصر در سرم
تداعی شد "موندنت منطقی نیست."

اشک دوید توی نگاهم و رستای درونم، در جواب به
تداعی آن جمله، فریاد کشید "نه"

این بار حاضر بودم از جانم دست بکشم اما از عشق نه!
می خواستم بدوم به طرفش و جا بگیرم میان بازوهایش
و بخواهم که محکم بغلم کند؛ آن قدری محکم که مغزم
دست از افکار نحسش بردارد.

داشت نگاهم می کرد؛ داشت به زن دیوانه‌ی
بلا تکلیفش نگاه می کرد.

پشیمان بودم، به خاطر حس‌های خوبی که بابت
حماقتم، از خودم دریغ می کردم.

چه گفته بود به نفیسه؟ گفته بود نیم‌ساعت دیگر
می آید؟ می شد چند دقیقه از این نیم‌ساعت برای من
باشد؟ می شد فوراً دو فنجان چای آماده کنم؟ می شد
چند لحظه ولو کوتاه، یادم برود که چه میان ما گذشته؟
می شد که فقط به اندازه‌ی صرف یک فنجان چای،
یادم برود که چه گفته‌ام و چه شنیده‌ام؟
می شد؟ می شد بغلم کند؟

قطره اشکی که در تلاش بودم توی کاسه‌ی چشمم
حفظش کنم، با سماجت چکید روی گونه‌ام.

در این چندماه، حداقل ده بار چنین اوضاعی را برای خودم و او، ساخته بودم و هر بار مثل حالا، پشیمانی طوری به جانم می نشست که حاضر بودم قسم بخورم دیگر حتی یک کلمه از حرف هایم را هم تکرار نخواهم کرد اما به دو روز نکشیده، قول و قراری که با خودم می گذاشتم، فراموشم می شد.

من، هیچ وقتی در زندگی ام، اشکان را لعنت نکرده بودم؛ هیچ وقت لب به نفرینش نگشوده بودم اما آن شب، آن نیمه شبی که چندساعت قبلش، به دست خودم همه ی پل ها را خراب کرده بودم، ناخواسته لب زدم:

—خدا لعنت کنه!

و مخاطب نفرینم کسی نبود جز مردی که روح و روان مرا طوری بیمار کرده بود که شادترین روزهای

زندگی‌ام تبدیل شده بودند به غمگین‌ترین روزهای ممکن.

اشک‌هایم را پس زدم. قلبم داشت می‌چاله می‌شد،
تکرار کردم:

—خدا لعنتت کنه.

صدای ناصر، حواسم را برای لحظه‌ای جمع کرد:

—چی داری می‌گی؟

@Vip Roman

شقایق لامعی

هفت روز شاد (جلد دوم)

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

120#

به چشم‌هایش نگاه کردم. زانوهایم زیر فشار این غم،
در حال خم شدن بودند. لب‌هایم بی‌اراده، این بار بلندتر
تکرار کردند:

کاری از EXCHANGE GROUP

—خدا لعنتت کنه!

ایستاده بود مقابلم؛ متعجب و عصبی نگاهم می کرد و من در حال لعنت کردن باعث و بانی این غم بودم. انگشتانش حلقه شدند دور بازویم، تکانم داد و توی صورتم، برای بار دوم پرسید:

—چی داری می گی؟

سکوتم، واداشتش به پرسیدن دومین سوال:

—چته تو رستا؟ چته؟

حتی تَن بالا رفته ی صدایش هم نمی توانست در آن لحظه تمرکز از دست داده را به من برگرداند.

داشتم صاف و مستقیم توی چشم هایش نگاه می کردم وقتی برای چندمین بار، لب هایم برای لعنت کردن

کسی که نمی دانستم کجاست، چه می کند، مثل من
گرفتار غم است یا نه، تکان خوردند:

—خدا لعنتت کنه!

—دیوانه شدی...

رسماً فریاد زد:

—به خدا که دیوانه شدی!

از صدای بلندش بود که چشم‌هایم را بستم. باختِ من
در این بازی حتمی بود، همین حالایش هم باخته بودم.
همین حالا هم...

شنیدنِ صدای گریه، باعث شد که چشم باز کنم و سر
برگردانم به سمت صدا و دریای گریانی را بینم که
بالای راه‌پله‌ها ایستاده. ترسیده بود و موهای فرّش
توی هوا بودند.

داشتم بی‌واکنش نگاهش می‌کردم که ناصر، رهایم کرد و رفت سراغش.

پله‌ها را بالا رفت و خواهرزاده‌ی گریانش را در آغوش گرفت و گفت:

-هیچی نیست دایی. نترس. ببخشید.

دست کشید روی موهایش و چیزی توی گوشش گفت و لحظه‌ای بعد، حذف شدند از میدان دیدم و من، دلم به حال رستایی سوخت که به دریا هم حسودی می‌کرد؛ که دلش می‌خواست به جای او، خودش در آغوش ناصر باشد که ناصر "نترس" را به او بگوید.

اما چنین اتفاقی، در آن لحظه‌ها از محالات بود؛ محال بود آن مردی که مرا دیوانه خوانده بود، در آغوشم بگیرد. محال بود به دست خودش ترس‌هایم را تمام کند. محال بود...

رفتم به سمت سینک ظرفشویی. حُسن گریه‌ی دریا،
این بود که حداقل مرا به خودم آورده بود.

مشتی آب به صورتم پاشیدم و چشم‌هایم را شستم و
بعدش با ترس‌ها و غم‌هایم، طول و عرض آشپزخانه را
قدم زدم.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که ناصر پله‌ها را بی‌سروصدا
پایین آمد و رفت به طرف هال، سویچ و موبایلش را
برداشت و بی‌هیچ حرفی از در بیرون رفت و حتی
نخواست یک لحظه، زنِ ترسیده و غم‌زده‌ی دیوانه‌اش
را ببیند!

*

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

121#

@Vip Roman

اجازه‌ی ملاقات به بچه‌ها را نداده بودند. توی محوطه‌ی بیمارستان، نگه‌شان داشته بودم که نفیسه و برادر متین، به سراغ‌مان آمدند.

بچه‌ها دویدند، یکی در آغوش نفیسه جا گرفت و دیگری در آغوش عمویش و من، داشتم تلاش می‌کردم که با فشردن پلک‌هایم از تورمی که در اثر بی‌خوابی و گریه کردن شکل گرفته بود، کم کنم که ظاهراً موفق نبودم؛ چرا که اولین جمله‌ی نفیسه این بود:

—بمیرم من. نداشتن بخوابی؟!—

دنبال جمله‌ای می‌گشتم که عذاب وجدان بی‌دلیش را
از بین ببرد اما موفق نشدم و او، با ناراحتی بیشتری
گفت:

– بنده خدا ناصر هم از دیشب تا حالا سرپاست. به خدا
نمی‌دونم چی بگم از شرمندگی.

دنیا پرید میان مکالمه‌مان و مرا از پیدا کردن جمله‌ها
معاف کرد:

– ماما دیدی زن دایی موهامو بسته؟

دریا به خواهرش پیوست:

– تازه برامون کیک شکلاتی هم درست کرده.

یکی درمیان شروع کردند به نام بردن کارهایی که از

صبح انجام داده بودم و نفیسه تند و تند میان

جملات‌شان از من تشکر می‌کرد. گرچه کسی که در

اصل باید تشکر می‌کرد، من بودم؛ سروکله زدن با

بچه‌ها، مرا آن قدری دور کرده بود از دنیای غمگینم که پایه‌پای شادی‌های کودکانه‌شان، ذوق کرده بودم و فراموشم شده بود زن دایی دوست داشتنی آن‌ها همان زنی ست که ناصر، دیشب دیوانه خوانده بودش!

گزارشات بچه‌ها که تمام شد، یادشان افتاد که بهانه‌ی پدرشان را بگیرند. نفیسه گفته بود که متین چند روزی بستری ست و چشم من در آن حیاط پر از دار و درخت، فارغ از جملاتی که می‌شنیدم، پی ناصر می‌گشت.

مصطفی، برادر بزرگ‌تر متین، بچه‌ها را با وعده‌ی خرید لپ‌لپ و شکلات، ساکت کرد و برد به طرف بوفه. ماندیم نفیسه و منی که نگاهم، آرام نمی‌گرفت.

—مصطفی دیگه هست؛ بچه‌ها رو می‌بره خونه‌مون.
کاش دیگه شماها برید و یکم استراحت کنید. منم یه سر می‌رم خونه، لباس عوض می‌کنم و برمی‌گردم.

"شماها" وقتی معنا پیدا می کرد که سروکله ی ناصر پیدا می شد اما ظاهراً ترجیح می داد که به هر نحوی، فاصله بگیرد از من!

برای آن که چیزی گفته باشم، حال متین را پرسیدم. شرایط عمومی اش خوب بود ظاهراً اما گویا جراحی دیگری هم در پیش داشت.

بی تمرکز به صحبت های نفیسه گوش دادم و فقط لحظه ای حواسم جمع شد که نام ناصر را میان جملاتش شنیدم:

-زنگ بزنم بینم ناصر کجا موند. قرار بود بیاد پایین. چشم دوختم به لب هایش. هنوز چیزی از نگه داشتن گوشه ی، کنار گوشش نگذشته بود که ظاهراً تماسش جواب داده شد و گفت:
-جانت سلامت.

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

به "جانم"ی فکر کردم که ناصر تحویلش داده بود.
نگاهم نشست روی بچه‌ها و دست‌های پُرشان. داشتند
با عمویشان به طرف ما می‌آمدند و من، به این فکر
کردم که در آن جمع، فقط به مصطفی حسودی
نکرده‌ام!



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

کاری از EXCHANGE GROUP

خانه دهان باز کرده بود و می خواست مرا ببلعد؛ هر کجایش که می رفتم، خبری از آرامش نبود. چهار ساعتی بود که برگشته بودم به خانه، و عین چهار ساعت، به بی قراری و بی قراری گذشته بود؛ چیدمان نازبالش های مبلمان را تغییر می دادم، به آشپزخانه می رفتم و کابینت ها را بی خودی باز می کردم و

می‌بستم، پله‌ها را بالا می‌رفتم و توی اتاق‌ها می‌چرخیدم و نهایتاً برمی‌گشتم سر نقطه‌ی اول، بی‌آن که ذره‌ای موفق شده باشم در آرام کردنِ خودم! ناصر را ندیده بودم؛ بعد از آن تماسی که نفیسه با او گرفته بود، هرچه صبر کردم پیدایش نشده بود و این‌پا و آن‌پا کردنِ نفیسه هم بدتر معذب می‌کرد مرا. تصمیم گرفته بودم برگردم به خانه‌ی خودم و در تنهایی با ناراحتی‌هایم سر کنم تا آن‌که مقابل خواهرشوهرم، از خجالت رنگ‌به‌رنگ شوم.

با توجه به اوضاع پیش‌آمده و رفتار ناصر، به نظر می‌رسید که عذرخواهی، دیگر چاره‌ساز نباشد. حنایم دیگر پیشش رنگی نداشت؛ مطمئن بودم هرچه قدر قول بدهم که این اوقات تلخی دیگر تکرار نمی‌شود، قبول نمی‌کند و زیر بار نمی‌رود.

چه باید می‌کردم پس؟ چه باید می‌کردم برای این
معضل؟

روزهایم رسماً دو دسته شده بودند یا به شک
می‌گذشتند، یا به پشیمانی!

حرفم را اگر نمی‌زدم، خودم در عذاب بودم، اگر
می‌زدم هم ناصر در عذاب بود.

پس چه می‌کردم من؟ ذهنم هیچ راه حل درستی
نمی‌داد؛ به هرچه که فکر می‌کردم، انتهایش می‌خوردم
به بن بست.

مثلاً به این فکر کردم که مشکلم را با مامان درمیان
بگذارم اما بعدش، از تصور کردن واکنشش بود که
وحشت کردم و نتیجه‌ی این وحشت شد یک "نه"
قاطعانه!

هرگز به مامان نمی گفتم؛ قرار نبود مادرم را یک بار دیگر با دست خودم بفرستم به جهنم. مامان یک بار به قدر کافی عذاب کشیده بود؛ حقش نبود که مشکلات من، از این پیرترش کند.

خوب که فکر می کردم نه تنها مامان، که جرأت گفتن این درد را به هیچ کس دیگری هم نداشتم. حتی تصورش هم خجالت زده ام می کرد و می کشت مرا؛ تصور آن که بقیه بفهمند یک بار دیگر هم شکست خورده ام!

هوا تاریک شده بود که دست از چرخ خوردن توی هال و آشپزخانه و اتاق ها کشیدم؛ پناه بردم به تخت. دیگر حتی به آمدن ناصر هم فکر نمی کردم؛ حواسم پی صدایی نبود که خبری از آمدنش دهد. رستا، انگار که

فهمیده بود چاره‌ی حل این معضل را باید در خودش پیدا کند و تنها مشککش این بود که بی‌چاره بود!
ملحفه را روی سرم کشیدم تا عکس‌های دونفره‌ی روی دیوارِ مقابلم، دست از دهن کجی بردارند.

سعی کردم به خودم امید دهم که چاره را پیدا خواهم کرد و در حال سروکله‌زدن با افکارم، چشم‌هایم گرم شد و بعد از ساعت‌های طولانی بی‌خوابی، بالاخره خوابم برد!

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

#شقایق_لامعی

123#



ندا فنجان چای را روی میز، مقابلم گذاشت و بعد از
این پا و آن پا کردن گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- جسارته اما خوب به نظر نمی‌رسین؛ چیزی شده؟
کوتاه نگاهش کردم و دستی به صورت بی‌آرایشم
کشیدم، موهای بیرون زده از شالم را مرتب کردم و
سعی کردم لحنم، برخلاف صورت‌م پرانرژی باشد وقتی
گفتم:

- نه عزیزم، چیزی نیست.

لحظه‌ای نگاهم کرد و بعدش سر تکان داد و زیر لب
گفت:

- ببخشید!

و قبل از آن که فرصت کنم چیزی بگویم، رفت که به
مشتری تازه وارد برسد.

فنجان چای‌ام را برداشتم و شروع کردم به
چرخاندنش و باز هم غرق شدم توی افکارم!

مثلاً آمده بودم به این جا، که ساعاتی را فارغ از غصه‌هایم سر کنم و هرچند کوتاه، به ذهنم استراحتی داده باشم که بعدش پرقدرت‌تر از قبل به فکر چاره باشد.

دسته‌ی فنجان را رها کردم و از جایم بلند شدم و قبل از آن که علتی پیدا کنم برای پشیمانی، رفتم سراغ ندا و مشتری‌اش. ایستادم در جمع‌شان و رو به ندا گفتم:
-من کارشون رو انجام می‌دم.

سر تکان و فاصله گرفت و با رفتنش، رو به پسر جوانی که مقابلم ایستاده بود، گفتم:
-در خدمتم.

با دقتی که به خرج دادم متوجه شدم کم‌سن و سال‌تر از آنی‌ست که جوان بخوانمش. نهایتاً شانزده_هفده ساله‌ای بود که زیادی قد کشیده باشد.

-یه سبد گل می خواستم!

صدای ناصر در سرم تداعی شد "بیست و دو شاخه"
لبخندم را مهار کردم و گفتم:

-بله حتماً. چیز خاصی مدنظرتون هست؟

حواسم خیلی به جوابی که داد، نبود. فقط میان
جمالتش متوجه شدم که مناسبت این سبد گل، تولد
مادرش است.

سبدها را نشانش دادم و خواستم سبدها را موردنظرش را
انتخاب کند و حینی که در حال تصمیم گیری بود، ذهنم
تند و تند خاطراتی که از بدجنسی های ناصر داشت را
رو کرد.

لبخندم را دیگر نشد مهار کنم. نگاهم راه خودش را به
طرف انتهای سالن، پیدا کرد؛ چه بلایی که پشت آن
درختچه های تزئینی، سرم درنیاورده بود!

-این لطفاً.

سبد انتخابی پسر را برداشتم و راه افتادم به طرف
گل‌های شاخه‌ای.

چه خواسته بود؟ "غالبش رزهای صورتی هلندی
باشه."

طوری لبخند زدم که انگار نه انگار من، همانی بودم که
صبح امروز، به بدترین شکل ممکن نادیده گرفته شده
بود؛ که نه "صبح‌به‌خیر" شنیده بود و نه "خداحافظ"؛
حتی برای اولین بار، میز صبحانه‌ای که چیده بودم هم
دست‌نخورده مانده بود.

-اون گل سفیدها لطفاً؛ اسمشون رو نمی‌دونم.

متناسب با اندازه‌ی سبد چند شاخه شیپوری جدا کردم
و برای گل‌آرایی به طرف میز رفتم و تمام مدتی که
مشغول بودم، صدای ناصر در سرم تداعی می‌شد،

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

ناصری که شباهتی به ناصر صبح امروز نداشت.
ناصری که راحت لبخند می زد و شوخی می کرد؛ ناصری
که حالش خوب بود و هر وقت از در گندم داخل می آمد،
با صدای بلند و پرانرژی اش می پرسید "میمونی،
شاخه ای چند؟!"

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

کاری از EXCHANGE GROUP

سبد گل را تحویل دادم به پسر و حساب و کتاب را به
عهده‌ی ندا گذاشتم و خودم، رفتم به آن قسمتی که
خاطراتش ذهنم را درگیر کرده بود؛ پشت شاخه‌های
بلند بامبو.

ایستادم در آن فضای خالی و لبخند، مهمان لب‌هایم
شد. بی‌شک اگر کسی از وضعیتم مطلع بود، برچسب
دیوانگی را رویم می‌زد. منی که تمام دیشب را به اشک

و غصه گذرانده بودم، صبحِ امروز دیوانه‌وار، به تداعیِ
خاطرات، لبخند می‌زدم.

تصویر واضح بود؛ اصلاً لازم نبود که جزئیات را به خاطر
بیاورم و تصویرسازی کنم. یک ماه بود که نامزد شده
بودیم. شب بود و قصد بستن و رفتن را داشتیم که
سروکله‌اش پیدا شده بود و صدایش که قیمت میمونی
می‌پرسید، سکوتِ گندم را شکست.

دیدنش خستگی یک روز طولانیِ ناشی از دست
تنهایی و نبودِ ندا را از بین برده بود.

لبخند زده بودم و دلم ضعف رفته بود برای آن سر و
شکلِ رسمی‌اش و او، در کمالِ جدیت پرسیده بود:

- هر مشتری‌ای که می‌بینی نیش‌ت این جوهری باز
می‌شه؟

آن روزها، قشنگ‌ترین روزهای من بودند؛ از هر رنگی به‌ترینش را داشتم. از هر حسی، دلچسب‌ترینش برای من بود. از هر لب‌خندی، ناب‌ترینش روی لب‌های من می‌نشست. در یک جمله، آن روزها، خوشبخت‌ترین رستایی بودم که سراغ داشتم.

نگاهم هیچ‌کدام از حرکاتش را از دست نمی‌داد؛ ایستاده بود مقابل گل‌ها و خریدارانه نگاه‌شان می‌کرد. صورت جدی‌اش بدتر به خنده‌ام می‌انداخت. داشتم با لب‌خند نگاهش می‌کردم که چشمش خورد به بامبوها و پرسید:

-این دراز پیچ‌پیچی‌ها شاخه‌ای چند؟

بدجنسی‌ام گل کرد و گفتم:

-بامبوها فروشی نیستن.

برگشت به طرفم و با یک تایی بالارفته‌ی ابرویش،
چپ‌چپ نگاهم کرد.

سرچرخاندم و گردن کشیدم تا بتوانم در ورودی را
بینم، همان دری که آن شب، رفتم و هیجان‌زده
بستمش که برای لحظاتِ خوش‌مان مزاحم
نمی‌خواستم.

از بستنش که فارغ شدم او بود که با همان لحن جدی
پرسید:

—همه‌ی مشتری‌ها رو این‌جوری گیر می‌اندازی تو
گل‌فروشی؟

رفتم به طرفش و اضافه کرد:

—یا فقط اونایی رو که قصد فروختن بامبو بهشون
نداری؟

دل‌م‌ آغوشش را می‌خواست، "بدجنس"ی نشاندم روی لب‌هایم و انگشتانم تا دستش پیش‌روی کردند. گرفتم انگشتانش را که بلافاصله پس‌شان کشید و پرسید:

-چی کار می‌کنی خانم؟

همان دستش را بالا گرفت:

-زن دارم من، حلقه به این بزرگی رو نمی‌بینی؟

به حلقه‌ای که انتخابش سلیقه‌ی خودم بود و عجیب به انگشتان کشیده و مردانه‌اش می‌آمد، نگاه کردم که گفت:

-درسته زنم زشت و بدترکیبه اما این اصلاً دلیل خوبی

نیست که شما به خودت اجازه‌ی همچین کارای

سخیفی رو بدی!

جمله‌اش به خنده‌ام انداخت؛ با این حال اخمی ساختگی

نشاندم میان ابروهایم و پرسیدم:

شقایق لامعی

هفت روز شاد (جلد دوم)

– که زشت و بد ترکیب؟! –



#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

125#

کاری از EXCHANGE GROUP

سر تکان داد:

- چاره‌ای هم نیست؛ متأسفانه کار از کار گذشته!
سرش را نزدیک کرد به صورتم و با حسرت گفت:
- حیف که شما رو قبل از اون ندیده بودم!
چانه‌ام را گرفت و صورتم را واریسی کرد:
- حالا چند سالت هست؟ این جا واسه خودته یا
کارگری؟

سرم را عقب کشیدم و بلند خندیدم و او، با جدیت به
نقش بازی کردنش ادامه داد:

- چه قشنگ می‌خندی شما!

یکی کو بیدم به سرشانه‌اش که گفت:

—چه قشنگ می‌زنی شما!

دستش را گرفت به طرفم:

—بیا؛ بیا اصلاً بگیر دستم رو.

دستش را پس زدم و او مچم را گرفت و مرا دنبال خودش کشید به طرف بامبوها و با دیدن فضای خالی

پشت‌شان بود که با بدجنسی گفت:

—پس بگو چرا قصد فروش نداری!

در سکوت نگاهش کردم و ادامه داد:

—منتظری یکی بیاد این پشت و عاشقانه ببوستت!

قلبم شروع کرد به تندتر تپیدن و هیجان را منتشر کرد

توی تنم و انتظار شیرینی به سراغم آمد؛ انتظار

بوسیده شدن، بوسیده شدن توسط او؛ اوئی که وقت بدی را انتخاب کرده بود برای دیوانه کردنم.

اما خب من که گفتم زن دارم؛ درسته که زنم یه کم شیرین عقله و هوش و حواس درستی نداره اما اینم باز دلیل خوبی نیست که تو، توی سرت راجع به من، خیالاتی داشته باشی.

خنده‌ام را مهار کردم و پرسیدم:

–زنت دیگه چه مشکلی داره؟!

سرش را کج کرد:

–بخوام بگم تا صبح طول می‌کشه. تو مشکلی نداری

که شب رو این‌جا بمونی؟!

مستم را کوبیدم جایی میان قفسه‌ی سینه‌اش؛ خوب

یادم هست که همان روز هم حسادت کردم و از تصور

این که زنی دیگر هم با این دست از شوخی‌هایش

طرف باشد، ترس برم داشت اما بوسه‌ای که کاملاً ناگهانی اتفاق افتاد باعث شد که نامم را هم به خاطر نیاورم، چه برسد به ترس‌هایم.

خاصیت ناصر همین بود، حس‌ها با او، آن قدری غیرقابل پیش‌بینی به قلبم هجوم می‌آوردند که از پردازش همه چیز جا می‌ماندم. او هم یاد گرفته بود راهش را؛ مرا می‌رساند به چنین نقطه‌ای و بعدش با لذت می‌ایستاد به تماشای شاهکارش.

جدا که شد، پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. تکیه‌گاهی می‌خواستم برای تکیه زدن و نبود. به سختی ظاهرم را حفظ کردم و صاف ایستادم سر جایم.

فاتحانه نگاهم می‌کرد و لبخند دیوانه‌کننده‌ای روی لب‌هایش بود وقتی پرسید:

—حالت چطوره؟

موهایی که روی صورتم ریخته بودند را کنار زدم و سعی کردم بی تمرکز به نظر نرسم. دلم نمی خواست متوجه شود که فقط یک بوسه اش مرا از پا درمی آورد اما نه من موفق بودم در حفظ ظاهرم و نه او کسی بود که نداند روی من چه تأثیری دارد!

-رستا جون؟

با شنیدن صدای ندا، با بی میلی از افکارم جدا شدم و نگاهش کردم.

بخدا که هیچ نفهمیدم چه پرسید؛ فقط درک کردم که منتظر تأیید است و سر تکان دادم.

نیاز داشتم برگردم به آن خاطره؛ تداعی خوشی ها، قدرتم را زیاد می کرد. اگر قرار بود به جنگ غم بروم، باید برای خودم قدرت دست و پا می کردم.

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

نگاهم چرخید و ثابت ماند روی آن فضای کوچک
خالی؛ چقدر دلم برای آن ناصر سرحال و بدجنس تنگ
شده بود.



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

کاری از EXCHANGE GROUP

تصویر، دوباره و به آنی برایم ساخته شد. ناصر ایستاده بود مقابل رستا؛ رستایی که هیجان، تمرکزش را کم کرده بود و بر عکس او، ناصر زیادی مسلط بود! لبخندم با تداعی مکالماتی که میانمان شکل گرفته بود، کش آمد!

آن روز، همین جا، با دوست‌داشتنی‌ترین لحنش گفته بود:

می‌دونستی قشنگ‌ترین دختری هستی که من تو
عمرم دیدم؟!

به مغزم فشار آوردم؛ نیاز داشتم که عین به عین
حس‌ها را یادم بیاید؛ باید یادم می‌آمد که چقدر دوستم
داشته. یادآوری دوست داشتش، قدرتی که گمش
کرده بودم را به من برمی‌گرداند!

آن لحظه، بیشتر از آن که خوش حال باشم، ماتم برده
بود. من آن قدرها هم زیبا نبودم؛ حداقل نه آن قدری که
زیباترینی باشم که مردی مثل ناصر به عمرش دیده و
خوب یادم هست که گفته بودم:

من همین جوریش هم بهت دل باختم؛ لازم نیست

دروغ به این شاخ‌داری تحویلم بدی!

با شنیدن جوابم خندیده بود و بعدش، طوری نگاهم
کرده بود که انگار برای اولین بار می‌دید مرا!

نگاهش معذبم کرده و به این فکر انداخته بودم که ای
کاش فرصتی برای سروسامان دادن به ظاهرم را
داشتم اما با چیزی که گفته بود، افکارم به آنی پر
کشیده بودند!

—شاید قشنگ‌تر از تو هم باشه اما نه... نیست! کی
بلده مثل تو بخنده؟ کی مثل تو انقدر جذاب
دست‌وپاش رو گم می‌کنه؟ کی تونسته مثل خودت یه
جوری نگاهم کنه که بشم اون ناصری که خودمم
نشناسمش؟ آخه کی لباش اینجوری قشنگه که من
هی دلم بخواد ببوسمش!

بعد از گفتن جمله‌ی آخرش، باز هم بی‌هوا بوسیده
بودم و من، به این فکر می‌کردم که قرار است تا کجا
با او دیوانه شوم؟

یک جوری خوب بود که می ترساند مرا؛ می ترسیدم
همه اش فیلم و نقش بازی کردن باشد! می ترسیدم او
هم تو زرد از آب دربیاد؛ می ترسیدم یکی از همان
روزها، کاری کند یا چیزی بگوید که از ناصر اصلی
وحشتناکی که داشت قایمش می کرد رونمایی کند اما
او... اصل خوب بودن بود! حتی یک رفتار فیک هم میان
رفتارهایش به چشم نمی خورد!

عوض نشده بود؛ آن قدر عوض نشده بود که ترس های
من به جای تبدیل شدن به واقعیت، به توهم رو آورده
بودند!

آن قدر خوب بود که...

دست کشیدم روی صورتم؛ این اشک ها را کی ریخته
بودم؟

به فضای خالی چشم دوختم! چقدر دلم برایش تنگ
شده بود...

از کی ندیده بودمش؟

از صبح امروز؟

پس چرا قلبم بی تابی زنی را داشت که سال‌های سال
دور افتاده باشد از معشوق؟

ناگهانی قدم برداشتم به طرف رزها و از هر رنگی، یک
شاخه جدا کردم.

حرکاتم دست خودم نبودند؛ نه رسالت‌شان و نه
سرعت سرسام‌آورشان.

باید می‌رفتم؛ می‌رفتم و پیدایش می‌کردم. می‌رفتم و
یادش می‌آوردم که چقدر همدیگر را دوست داریم!

کیف و سویچم را شتاب زده برداشتم و بی توجه به ندا و سوالش از در بیرون زدم.

رزها را با آن شاخه‌های خیس گذاشتم روی صندلی و پشت فرمان نشستم.

می‌رفتم که صاحب‌شان را پیدا کنم؛ می‌رفتم که یک چیزهایی را یادش بیاورم؛ که یک چیزهایی را یادم بیاورم!

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

127#

نگاه دختر جوان، روی شاخه گل‌های توی دستم بود
وقتی جواب داد:

–بله؛ تشریف دارن!

نفسم را بیرون فرستادم:

–تو اتاقشونن؟

نگاهش را از شاخه گل‌ها جدا کرد و به صورت‌م دوخت:

–بله!

معذب بودن را کنار گذاشتم و با صدای رسایی

پرسیدم:

–می‌تونم بینم‌شون؟!

نگاهش دوباره سر خورد به پایین و این بار روی

حلقه‌ام نشست و با لحن مرددش پرسید:

–جسارتاً همسرشون هستین؟!

سر تکان دادم:

–بله!

بالاخره رضایت داد به برداشتنِ تلفن و شماره‌ای

گرفت.

نگاهم به دهانش بود و لحظه‌ای که گفت "خانم تون"،
قلبم شروع کرد به از سر گرفتن بی تابی و ترس به
جانم نشست؛ نکند ابروی مرا می برد پیش این دخترک
کم سن و سال؟

عجب غلطی کرده بودم که اجازه داده بودم هماهنگ
کند؛ باید مثل فیلم‌ها، سرم را می انداختم پایین و خودم
می رفتم سراغ اتاقش، می پریدم توی اتاق و همه را
می گذاشتم در عمل انجام شده. آن موقع شاید
منشی اش پیش خودش می گفت "عجب همسر
بیشعوری" اما حداقلش بهتر از این بود که ناصر به او
بگوید نمی خواهد من را ببیند و مرا مقابلش سکه‌ی یک
پول کند.

—بله؛ حتماً!

تا گوشی را برگرداند سر جایش و جان بکند برای
حرف زدن، ده دور مردم و زنده شدم.

نگاهم روی لب‌های بی‌رنگش بود که از جایش بلند شد
و با دست مسیری که مرا می‌رساند به اتاق ناصر را
نشان داد و گفت:

-از این طرف لطفاً؛ تشریف بیارین.

نفسم را این بار، از سرآسودگی بیرون فرستادم و
انگشتانم دست از له کردن شاخه گل‌ها کشیدند.

اتاقش را بلد بودم و همین را هم گفتم و راه افتادم
توی راهرو و قبل از آن که انگشتانی که آماده‌ی ضربه
زدن بودند را بنشانم روی در اتاقش، در باز، و صورت
متعجب ناصر پیدا شد و من، با دلتنگی نگاهش کردم؛
فقط خود خدا بود که می‌دانست چقدر دوستش دارم.

حس‌هایم را مه‌بار کردم و مُردن برای تمام آن‌چه که در این مرد جمع شده بود را موکول کردم به بعد و گفتم:
-سلام!

نگاهش میان صورتم و رزهای رنگی در رفت‌وآمد بود
وقتی با تعجبی که به لحنش هم سرایت کرده بود،
جواب داد:

-سلام. این‌جا چرا اومدی؟

تمرکزم را جمع کردم؛ آمده بودم که منطقی حرف
بزنیم. آمده بودم که اعتراف کنم به اشتباهم، آمده بودم
که...

به فضای پشت سرش نگاه کردم و گفتم:

-می‌شه حرف بزنیم؟

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

نگاهش را با تأخیر از روی صورت‌م برداشت و از مقابل
در کنار رفت و اجازه داد که وارد شوم.



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

کاری از EXCHANGE GROUP

در را پشت سرش بست و ایستاد همان جا و نگاه
منتظر و متعجبش را روانه‌ام کرد.

برای آن که برای سروسامان دادن به افکارم وقت
خریده باشم، نگاهم را توی اتاق بزرگ و دلبازش

گرداندم. شهر و شلوغی اش از پنجره‌ی سرتاسری
پشت میزش به خوبی پیدا بود.

میزش آن قدری شلوغ و درهم بود که آدم را بدتر گیج
و سردرگم می کرد.

نگاهم را از پرونده‌های متعدد و بی نظم پخش شده‌ی
روی میزش گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم:

— فرصت داری چند دقیقه‌ای حرف بزنیم؟

نمی شد از نگاهش، حس‌هایش را خواند. صورتش
خنتی بود و آدم ناراحتی یا خوشحالی اش را نمی فهمید.

سر تکان داد و اشاره کرد به مبلمانِ چهار نفره‌ی

سیاه‌رنگ:

— بشین.

نشستم و گل‌ها را گذاشتم روی پایم و او، با همان
لحنی که به اندازه‌ی نگاهش خنثی بود، پرسید:

—چی می‌خوری؟

نفسم را بیرون فرستادم و تلاش کردم که راحت‌تر
بنشینم:

—چای لطفاً!

سفارش چای داد و من، تمام مدت نگاهم را از رویش
برنداشتم. ظاهرش به مرتب‌ی همیشه نبود. یکی از
آستین‌هایش را تا میان ساعدش تا زده بود و آن یکی
را تا نزدیکی آرنجش.

موهایش هم حالت مرتب سر صبحی‌شان را حفظ
نکرده بودند و چیزی که من حدس می‌زدم، آن بود که
انگشتانش را بارها و بارها، با کلافگی میان‌شان کشیده
بود.

مقابلم که نشست، خستگی صورتش به چشمم آمد. او هم خوب نخوابیده بود این روزها و من، دلم می خواست علت بی خوابی و خستگی اش من باشم تا همسر خواهرش.

نگاهش منتظر بود، لبهایش اما چیزی نمی گفتند. نگاهم را پایین انداختم و انگستانم شروع کردند به بازی با گلبرگهای رنگی و بی هوا پرسیدم:
-یادته اولین سفری که با هم رفتیم رو؟
سکوتش، نگاهم را بالا کشید.

داشت بی حرف نگاهم می کرد و من، ادامه دادم:
-اون، بهترینش بود!
نفس گرفتم:

-یهویی شد رفتن مون؛ اومده بودی خونه‌ی ما شام. دو ماه بود که نامزد شده بودیم. راستین و مونا، قرار بود برن سفر و وقتی راستین مطرحش کرد، ناخواسته گفتم "خوش به حال تون".

نگاهم را میان اجزای صورتش گرداندم؛ می خواستم حس‌های آشنا را توی صورتش بینم و ادامه دادم:
-میز رو که جمع کردم، یه پیام اومد برام. از طرف تو بود؛ بازش کردم، نوشته بودی "ساکت رو ببند؛ همین امشب می‌ریم".

منظورت رو نفهمیده بودم؛ فکر می‌کردم اشتباه پیام رو فرستادی. نگاهت کردم؛ داشتی با بابا و راستین، صحبت می‌کردی. برات نوشتم "چی؟" ده تا هم علامت سوال ردیف کردم پشت سرش. یادته چی جواب دادی؟

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

همچنان انتخابش سکوت بود و خودم به جایش گفتم:

—برام نوشتی "نبینم دیگه حسرت چیزی رو بخوری."

ادامه دارد...

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

129#

چیزی که می خواستم، اتفاق افتاد؛ حس ها، توی نگاهش
پیدا شدند. مقدمه چینی ام تأثیرگذار بود و فرصتِ گفتنِ
حرفِ اصلی، فراهم.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهم را حفظ کردم روی چشمانش و گفتم:

-ولی الان، حسرت دارم!

انقباض فکش نامحسوس بود اما نه برای منی که

ذره‌بین گرفته بودم روی صورتش برای تشخیص

حس‌ها!

ادامه دادم:

-حسرت اون صبحانه‌ای که امروز، باهم نخوردیم.

تنه‌اش را عقب کشید و سرش را بیشتر. چند لحظه‌ای

را نگاهم کرد و بعد، انگشت شست و اشاره‌اش را

فشرده پشت پلک‌هایش. دستش را با تأخیر از روی

صورتش جدا کرد و با آن چشم‌هایی که خستگی‌اش را

فریاد می‌زدند، این بار طولانی نگاهم کرد؛ نمی‌دانم

دنبال چه می‌گشت توی صورتم که نگاهش آن‌طور

می‌چرخید میان اجزای چهره‌ام؛ دنبال هرچه که بود،

اجازه دادم کارش را انجام دهد و مزاحمش نشدم اما رسیدن چای ای که سفارش داده بود، تعادل نگاهش را روی صورتم برهم زد.

فنجان‌های چای که روی میز گذاشته شدند، صدای زنگ تلفن، از مقابل من بلندش کرد و کشاندش به طرف میزش. نگاهم همراهش شد و او، با برداشتن گوشی، دوست‌داشتنی‌ترین جمله‌ای که می‌شد در آن لحظه بشنوم را به زبان آورد:

— فعلاً تماسی رو وصل نکن!

گوشی را که برگرداند سر جایش، به جای آمدن طرف میز، رفت و ایستاد کنار پنجره.

نگاهم، هر لحظه همراهش بود و هیچ‌کدام از حرکاتش را از دست نمی‌داد. یکی از دست‌هایش توی جیبش بود و نگاهش، روی نقطه‌ای نامعلوم، آن طرف پنجره.

علت سکوتش مشخص بود؛ داشت فکر می کرد، کاری که در اکثر مواقع، قبل از حرف زدن انجامش می داد؛ درست برعکس من!

نگاهم را از صورتش گرفتم و دوختم به شاخه گل هایی که همچنان روی پایم بودند و به سکوتم ادامه دادم؛ هنوز حرف داشتم اما حالا که او مهلتی برای فکر کردن می خواست، صبر می کردم.

ایستادن کنار آن پنجره زیاد طولانی نشد؛ شاید چهار-پنج دقیقه و بعدش، برگشت سر جای قبلی اش و با اشاره به فنجانم، سکوتش را شکست:

—چایت سرد شد.

دست دراز کردم به طرف میز و فنجانم را برداشتم و در سکوت، چایم را مزه مزه کردم و منتظر ماندم که حرف بزند، که نتیجه ای آن چند دقیقه ای را که کنار پنجره به

فکر کردن گذرانده بود، به زبان بیاورد اما سکوتش،
می ترساند مرا؛ نکند این بار کوتاه نمی آمد؟ نکند
حسرت را از دلم بر نمی داشت؟ نکند...

فنجان چایم را برگرداندم روی میز و می خواستم
حرف های تلنبار شده ام را بگویم.

می خواستم اعتراف کنم به اشتباهم، می خواستم
عذرخواهی کنم.

می خواستم...

@Vip Roman

شقایق لامعی

هفت روز شاد (جلد دوم)

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

130#



اجازه نداد اما و قبل از آن که فرصتِ حرف زدن را پیدا
کنم، گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

می‌خوام یه چیزی بگم رستا!

نگاه ماتم نشست روی لب‌هایش و نگرانی عجیبی
بابت کلماتی که هنوز ادایشان نکرده بود، به جانم
نشست.

تعلش در حرف زدن، رسماً کشت مرا. جمله‌ی آخرش
را گفته بود که فقط مرا ساکت کند، وگرنه به نظر
می‌رسید که هنوز وقت لازم دارد برای نظم دادن به
افکارش و من، چاره‌ای نداشتم جز آن که بشینم و
نگاهش کنم.

فنجانش را برداشت و چایش را فارغ از منی که داشتم
پس می‌افتادم، نوشید و لحظه‌ای که فنجان خالی‌اش
را برگرداند روی میز، بالاخره تصمیم گرفت به حرف
زدن و اولین جمله‌ای که گفت این بود:

من دوستت دارم رستا!

حقیقتاً انتظار نداشتم با چنین جمله‌ای شروع کند اما
لحنش و آن "اما"یی که در دل جمله‌اش نهفته بود،
اجازه‌ی دل‌خوشی و آسودگی را نمی‌داد.
حرفش را بعد از مکث طولانی‌اش، این‌طور کامل کرد:
- اما همون قدری که تو رو دوست دارم، همون قدری که
برات احترام قائلم، خودم رو هم دوست دارم و برای
خودم هم احترام قائلم.
ساعده‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و متمایل شد
به جلو:

- من این جووری حاله خوب نیست رستا؛ روراست باشم
باهات، این شکلی اصلاً نمی‌شه ادامه داد! هم داره به
تو سخت می‌گذره، هم به من...
ناخواسته دستم را بالا گرفتم که ساکتش کنم. تکلیف
یک چیزی را باید همان لحظه روشن می‌کردم که اگر

واضحاً حرفش را نمی‌فهمیدم، قلبم از حدس و گمان‌های وحشتناکی که داشتم، باز می‌ایستاد. سخت بود پرسیدن اما چاره‌ای که نبود، بود؟

جان‌کندم تا کلمه‌ها را بچینم کنار هم و بپرسم:

-تو... تو می‌خوای که دیگه ادامه ندیم؟!

اخم کردنش را نفهمیدم؛ اصلاً آن لحظه، توان پردازش هیچ واکنشی را نداشتم. آن لحظه، فقط نیاز داشتم که رُک و روراست حرفش را بزند و فقط خود خدا بود که می‌دانست آن چند ثانیه‌ای که جواب دادن را به تأخیر انداخت، چه بر سرم آمد. از تصور تأییدش، پلک‌هایم داغ شدند و، قلبم دیوانه‌وار زد. نفس‌هایم تند و کوتاه شدند و اگر فقط چند لحظه‌ی دیگر سکوتش را کش می‌داد، مردنم حتمی بود.

-نه؛ فقط می‌خوام که درست ادامه بدیم.

پلک‌هایم خیس شدند.

—می‌خوام با حالِ خوب ادامه بدیم.

اشک غلتید روی گونه‌ام و گفتم:

—می‌خوام حالت خوب باشه. می‌خوام قبول کنی که یه

مشکلی این وسط هست. این بار دیگه نمی‌خوام

عذرخواهی رو بشنوم؛ فقط می‌خوام قبول کنی

مشکلی وجود داره که چاره و راه‌حلش عذرخواهی

نیست!

ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

131#

احساس آن لحظه‌ام قابل توصیف نبود و پرداختن به
جزئیاتش بدتر گیجیم می‌کرد. غمگین بودم؛ نمی‌شد که
نباشم! قبل از امروز حرف‌های خوبی نزده بودیم، یک
مشکل این وسط وجود داشت که راه‌حل و پرداخت

جدی تری از عذرخواهی می خواست اما میان تمام غم و دغدغه‌هایم، عمیقاً احساسِ خوش‌بختی می کردم آن لحظه!

-گریه نکن رستا!

بی‌اهمیت به خواسته‌اش، اجازه دادم که اشک‌ها، گونه‌هایم را تر کنند که این اشک‌ها، بی‌نهایت برای من ارزشمند بودند.

شاخه‌گل‌ها را مرتب و دسته کردم؛ وقت آن بود که برسند به دست صاحب‌شان. قبل از آن که گل‌ها را به طرفش بگیرم، دقیق و عمیق نگاهش کردم. هر وقت که به این نقطه می‌رسیدیم، هیچ مشکلی را حس نمی‌کردم. اصلاً یادم نمی‌آمد که چرا و چطور اوقات تلخی کرده‌ام. نگاهم را میان جزء به جزء صورتش گرداندم؛ آن لحظه، حتی ذره‌ای شک و تردید نداشتم

نسبت به وفاداری اش. حتی یک درصد از آن ترس بزرگ و عذاب آور در وجودم باقی نمانده بود و اگر از من می پرسیدند که چرا و روی حساب کدام حقیقت، نسبت به این مرد بی اعتماد شده ام، چیزی برای گفتن نداشتم اما خوب می دانستم که دوباره، وسط روزهای خوب مان، درست وقتی همه چیز سر جای خودش است، آن رستای دیوانه دوباره سر و کله اش پیدا می شود و می زند زیر کاسه کوزه ای آرامش مان.

حق؛ کاملاً با ناصر بود. اصلاً آن لحظه، حاضر بودم همه ی حق های دنیا را بدهم به او؛ به مردی که حتی در سخت ترین لحظات مان هم نگذاشته بود که احساس بدبختی کنم!

بلند شدم و گل‌ها را به طرفش گرفتم و با آن صدایی
که تحت تأثیر بغض‌های شکسته و نشکسته‌ام بود،
گفتم:

-این‌ها واسه تو هستن!

بی حرف و بی حرکت، نگاهم می‌کرد. ادامه دادم:

-می‌دونم عذرخواهی کردنم رو نمی‌خوای اما باید بهت
بگم که متاسفم؛ متاسفم که...

بلند شدنش از روی صندلی، باعث شد که جمله‌ام را
نیمه‌کاره رها کنم و دور زدنِ میز و آمدنش به طرفم،
گریه‌ام را هم بند آورد.

مقابلم که ایستاد، قلبم شروع کرد به تندتر تپیدن.
ناخواسته و از سر دلتنگی، عطرِ تنش را با یک دم
عمیق، به گیرنده‌های بویایی‌ام رساندم و نگاهم، پُر
حسرت، روی دست‌هایی نشست که می‌توانست جای

این که بی حرکت دو طرف تنش باشند، مرا در آغوش بگیرند.

صدایش باعث شد که نگاهم را به سختی بالا بکشم و جمله اش را بشنوم:

-ممنون بابت گل‌ها!

دستش را بالا آورد و انگشتانش را بالاتر از جایی که من گل‌ها را نگه داشته بودم، دور شاخه‌ها پیچید و گفت:

-خیلی قشنگن!

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

132#

رها کردم گل‌ها را که حالا، به درست‌ترین مقصدشان
رسیده بودند و نگاهِ خیسَم، همراهش شد که رفت به
طرف میز کارش و جایی را میان آن همه شلوغی برای

کاری از EXCHANGE GROUP

گل‌ها خالی کرد و نهایتاً با برداشتن جعبه‌ی دستمال
کاغذی، برگشت و ایستاد سر جای قبلی‌اش؛ جعبه را
گرفت به طرفم و گفت:

–پاک کن صورتت رو!

انگشتانم با تأخیر، برگی دستمال از جعبه جدا کردند و
حینی که در حال پاک کردن چشم‌هایم بودم، پرسید:

–یه چای دیگه می‌خوای؟

حرف داشت. از نگاهش می‌شد خواند که حرف دارد!
حرف مهمی هم داشت ظاهراً و به نظر می‌رسید که
دارد مقدمه‌اش را فراهم می‌کند.

نفس عمیقی کشیدم. هرچه هم که می‌خواست بگوید،
قرار نبود مرا بترساند؛ حداقل نه بعد از آن که گفته بود
قصدش، ادامه دادن است.

سر تکان دادم به معنای "نه"؛ چای نمی خواستم. فقط می خواستم که زودتر حرفش را بدانم و برای همین هم بود که نشستم و منتظر نگاهش کردم.

او هم برگشت به صندلی اش؛ نشست، نگاهم کرد و نهایتاً بعد از آن مکث طولانی، به حرف آمد و گفت:

— ما خیلی اشتباه داشتیم رستا!

اخم کردم و او، بلافاصله ادامه داد:

— بزرگترینش هم این بود که خیلی عجولانه تصمیم گرفتیم!

از آن چه که می گفت، سر در نمی آوردم. منظورش چه بود؟

برای فهمیدنش، کاری جز آن که با انتظار خیره شوم به لبهایش از دستم برنیامد.

– شاید باید بیشتر به هم زمان می دادیم. مقصر این اتفاق، فقط تو نیستی؛ من هم خیلی اشتباه داشتم! نباید اون قدر راحت قبول می کردم که مشکلی وجود نداره؛ نباید فقط با یه سوال، سروتهش رو هم می آوردم!

چیزی برای گفتن نداشتم؛ تنها کاری که می شد به درستی انجامش دهم، آن بود که روی سندلی ام بمانم و سعی کنم که از حرف هایش سر در بیاورم.

– می خوام ازت یه چیزی بپرسم رستا. می خوام صادقانه بهم جواب بدی و جز جوابی که باید بدی، به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنی؛ باشه؟

سر تکان دادم. می خواست سوال بپرسد، سوال پرسیدن که مشکلی نداشتم؛ پس چرا از حالت

صورتش این طور برداشت می کردم که در عذاب
است؟

دست کشید روی صورتش. چه قرار بود پرسد که
آن قدر سختش بود؟

صدایش زدم:

-ناصر؟

صورتش را بالا گرفت و نگاهش را دوخت به چشمانم
و با بیرون فرستادن نفسش پرسید:

-قول می دی که با شنیدنِ سوالم، هیچ فکر بدی نکنی؟
که اصلاً فکر نکنی و فقط جواب بدی؟

@Vip Roman

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

133#



هیچ ایده‌ای برای سوالی که قرار بود پرسد، نداشتیم و دیگر داشتیم برمی‌گشتم به همان قالب تماماً مضطرب.

کاری از EXCHANGE GROUP

دست دست کردنش داشت مرا می برد به سمتی که مطمئن شوم سوالی که قصد پرسیدنش را دارد، سوال راحتی نیست و برای آن که هم خودم و هم او را زودتر خلاص کنم از آن وضعیت، گفتم:

— معلومه که صادقانه جواب می دم!

برای بار چندم، انگشتانش را فشرد پشت پلک هایش و این بار، با تأخیر بیشتری نسبت به دفعات قبل، دستش را از صورتش جدا کرد و بعدش، با لحنی که به اندازه ی لحن همیشگی اش قطعیت و اطمینان نداشت، گفت:

— من هیچ وقت نه از خودت و نه از رامین، در مورد زندگی سابقت نپرسیدم. در واقع، هیچ وقت نخواستم که جزئیاتش رو بدونم. فقط از کلیت ماجرا باخبرم؛

می‌دونم که اون آدم، بهت خیانت کرده و همین، باعث جدایی تون شده.

به این جا که رسید، سکوت کرد و من، بی‌طاقت به لب‌هایش خیره ماندم تا بفهمم بالاخره چه می‌خواهد بگوید اما ظاهراً که حرف زدن برای او، از صبری که من متحملش بودم هم سخت‌تر بود.

نمی‌دانستم چه بگویم که موجب تسریع این مکالمه شود؛ تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، فقط سکوت بود و صبری که داشت سر می‌رسید.

-بین رستا... واقعاً نمی‌دونم که باید چطور پرسش.

یه چند وقتی که دارم بهش فکر می‌کنم. دارم فکر می‌کنم بینم که چطور پرسش. که اصلاً پرسش یا نه اما امروز بیشتر از هر وقتی مطمئنم که باید از چیزهایی حرف بزنیم که شاید خوشایند نباشن و حرف

زدن از شون سخت و ناراحت کننده باشه اما من و تو،
الان واقفیم که یه مشکلی این وسط هست. هر
مشکلی هم یه ریشه‌ای داره و...
سکوتیم را شکستم و با قطع کردن صحبتش،
هردویمان را نجات دادم؛ او را از مقدمه چینی و خودم را
از مقدمه شنیدن:

–پرس سوالت رو ناصر!

عمیق نگاهم کرد و بعد از مکثی کوتاه، بالاخره حرفش
را زد:

–می‌خوام بدونم تو زندگی مشترک قبلت، قبل از
این که متوجه خیانت همسر سابقت بشی، قبل تمام
اون ماجراها، تو چه شکلی بودی؟
اخم کردیم از سر تعجب بود و سر درنیاوردن!

می‌خوام بدونم همون موقع هم این شک‌ها رو
داشتی؟ قبل از این که متوجه خیانت کردنش بشی،
همین جوری که امروز به من شک داری، به اون هم
داشتی؟! وقتی هنوز اون زندگی خراب نشده بود، این
دعواهایی که امروز باهم داریم رو باهم داشتید؟
او ساکت شده بود اما من، جمله‌هایش را در سرم مرور
می‌کردم و تازه داشتم می‌فهمیدم که چه می‌گوید و
اصل حرفش چه بوده!

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

134#

فکر می کرد... فکر می کرد من... به دست خودم آن
زندگی را هم خراب کرده‌ام؟ فکر می کرد که علت
خیانت اشکان من بودم؟

سوال‌ها را نمی‌شد برای خودم نگه‌دارم. باید همان لحظه می‌پرسیدم‌شان. باید همان لحظه به جواب می‌رسیدم و با آن صدایی که بی‌نهایت می‌لرزید به زور و ضرب کلمات را ادا کردم:

- یعنی تو فکر می‌کنی اون قدر الکی بهش شک کردم که صبرش سر او مد و رفت بهم خیانت کرد؟!
مات نگاهم کرد:

- من این رو نگفتم!

سر تکان دادم:

- همین رو گفتم!

نگاهش کلافه شده بود و من، تنها سلاحی که آن لحظه داشتم، حرف‌هایم بودند:

- یعنی اون قدر اوقات تلخی کردم و گیر الکی بهش دادم که طاقتش طاق شد و با خودش گفت حالا که زن دیوانه‌ام توهم خیانت کردن به من رو داره، چرا واقعاً خیانت نکنم؟!

با هر جمله‌ای که می‌گفتم، نگاهش مات و مات‌تر می‌شد و با شنیدنِ آخری‌اش بود که از کوره در رفت:
- چی داری می‌گی رستا؟ حرف من تویی و مشکلی که الان باهات مواجهیم! چرا داری همه چیز رو قاتی می‌کنی؟ چرا هیچ‌وقت نمی‌داری دو کلام منطقی حرف بزنیم؟

لب‌هایم را فشردم روی هم که چیزی نگویم اما چشمانم به آنی تر شدند و واکنشِ عصبی ناصر را در پی داشتند:

- بیا... زد زیر گریه دوباره!

دستمالِ مچاله شده‌ای که هنوز در دستم داشتم را فوراً روی چشم‌هایم کشیدم و پلک‌هایم را که باز کردم، ناصر از روی صندلی بلند شده بود. نگاهم دنبالش کرد. مقصد قدم‌هایی که برمی‌داشت من بودم؛ نزدیک آمد، آن قدری که بی‌فاصله از مبلی که من رویش نشسته بودم ایستاد. دست‌هایش را گذاشت روی دسته‌های فلزی مبل و روی زانوهایش خم شد؛ درست به اندازه‌ای که صورتش مقابلِ صورتِ من قرار بگیرد. نگاهش را دوخت به چشمانِ من دارم و آن موقع بود که شمرده کلمات را ادا کرد:

—رستا، عزیزم، من طرفِ توأم!

بی‌حرف نگاهش کردم. فاصله‌ی صورت‌هایمان آن قدری کم بود که نفس‌هایش روی صورتم می‌نشست:

-اگه حتی این جوری هم بوده باشه، اون آدم حق نداشته که خیانت کنه! پس اگه دارم امروز از این موضوع می‌پرسم، فقط برای اینه که بفهمم مشکل اصلی کجاست؛ که بفهمم باید از کجا شروع کنیم به حل کردنش. من فقط می‌خوام بدونم که قبل از اون آدم این فکرها رو داشتی یا بعدش؟! می‌خوام علت رو پیدا کنم. من آدم جازدن نیستم رستا. عصبی می‌شم، از کوره در می‌رم، تو عصبانیت یه چیزی می‌گم که حرف دلم نیست اما جا نمی‌زنم. می‌خوام حل کنم مشکلت رو... مشکلمون رو!

@Vip Roman

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

135#

حرف زیاد داشتیم؛ باید دفاع می‌کردم از خودم. باید
می‌فهماندمش که زنش، مادرزاد شکاک و دیوانه به

دنیا نیامده؛ بغض و ناراحتی اما سد راه کلماتم شده
بودند و نمی گذاشتند حرف بزنم.

نفس کشیدن سخت شده بود برایم. شال را از دور
گردنم باز کردم، هوا کم آورده بودم. نگاه نگران ناصر
روی صورتم بود:

-خوبی رستا؟

لب‌هایم را تکان دادم:

-آب... آب می‌خوام.

فوراً از جایش بلند شد و فاصله گرفتنش باعث شد که
راحت‌تر نفس بکشم. دلم می‌خواست بلند شوم و بروم
به سمت آن پنجره، بازش کنم و سرم را بیرون بگیرم،
چند نفس عمیق بکشم و حالم که جا آمد، فریاد بزنم و
بگویم "لعنت بهت اشکان"

به لیوانِ آبی که مقابلم گرفته شده بود، چشم دوختم و دست دراز کردم برای گرفتنش. محتوایش را یک نفس سر کشیدم و لیوانِ خالی شده را برگرداندم به ناصر و شنیدم:

–یکی دیگه می‌خوای؟

سر بالا فرستادم که نه و سعی کردم ریتم نفس‌هایم را تنظیم کنم. خیلی وقت بود که دیگر این حالت‌ها به سراغم نیامده بودند و حالا، انگار که بدبختی‌هایم داشتند دوباره متولد می‌شدند!

موهایم را از روی پیشانیِ مرطوبم کنار زدم و هنوز لب باز نکرده بودم که پرسید:

–می‌خوای بری خونه؟

و قبل از آن که جوابی دهم خودش گفت:

–برو خونه، شب حرف می‌زنیم.

لحنش آرام بود و دوستانه و پیشنهادش منطقی اما
من، توانِ حملِ بارِ سنگینِ حرف‌هایم را تا چند دقیقه‌ی
دیگر هم نداشتم، چه برسد تا شب!

برای همین هم بود که سر تکان دادم و گفتم:

–نه!

و پشت‌بندش اضافه کردم:

–می‌خوام الان حرف بزنم.

چیزی نگفت. نه مخالفت کرد و نه موافقت. بیشتر به
نظر می‌رسید که نگرانِ احوالم باشد و من، برای راحت
کردن خیالش بود که راحت‌تر روی صندلی‌ام نشستم؛
دم عمیقی گرفتم و با بیرون فرستادنِ بازدمم بود که
گفتم:

–خوبم!

چیزی نگفت. فقط قدمی فاصله گرفت. حتی نشست روی صندلی اش و من، این بار با تأکید بیشتری گفتم:
-می خوام همین حالا حرف بزنم.

سر تکان داد. دست‌هایش را فرستاد توی جیب‌هایش و گفت:

-خیلی خب!

او آماده‌ی شنیدن حرف‌هایم بود و تنها مشکل این جا بود که من، نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم. مضطرب بودم و ایستادنش، این اضطراب را بیشتر می‌کرد. نفس کوتاهی گرفتم و گفتم:

-می‌شه بشینی؟

نگاهش زودتر از قدم‌هایش، به طرف مبل سیاه رنگ تک‌نفره رفت؛ آن لحظه، داشت همه‌جوره به دلم راه می‌آمد. رفت و بی حرف نشست همان جایی که دلم

می خواست و با انتظاری که پررنگ‌ترین حسِ توی نگاهش بود، چشمِ دوخت به من؛ به منی که خودم را سپردم دستِ کلمه‌ها، بی آن که بدانم کجا قرار است ببرند مرا و گفتم:

-روزی که به قطعیت متوجه خیانتِ کردنش شدم، بدجوری جا خوردم؛ نه از خیانتِ کردنش، از این که سه ماه تمام، هیچ کدوم از رفتارهایش، حتی سرِ سوزنِ برام شک و شبهه‌ای ایجاد نکرده بودند.

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

136#

تا جای ممکن، در تلاش بودم که حتی ناخودآگاه هم
پلک نزنم که حتی کوچک‌ترین تصویری از آن جهنم
نمی‌خواستم و ادامه دادم:

سه ماه بود که بهم خیانت می‌کرد و من، قبل از این که
خودش اعتراف کنه، یه بار هم به هیچ چیزی شک که

هیچ، حتی دقیق هم نشده بودم. نه به رفت و آمدهاش،
نه به تماس هاش، نه به بوی تنش، نه به هیچ چیز
دیگه‌ای. اون اول‌ها، فکر می‌کردم اون بازیگر قابلی
بوده؛ فکر می‌کردم بی‌نقص، نقش عاشق وفادار رو
برام بازی کرده اما بعدها، وقتی خوب فرصت داشتیم
برای فکر و تحلیل کردن، دیدم نه... من تو اون زندگی
خیلی پرت بودم. من... من حتی...

نفس کشیدم؛ عمیق و پیایی. نمی‌خواستیم حین حرف
زدن، بزنم زیر گریه. نمی‌خواستیم آن زنی باشم که
ناصر می‌گفت نمی‌شود با او دو کلام حرف زد.
می‌خواستیم یک‌بار هم که شده، رک و راست سفره‌ی
دل‌م را حداقل برای خودم باز کنم که حداقل خودم به
واسطه‌ی جمله‌هایی که می‌گفتم، بفهمم دردم، چیست!
آرام‌تر که شدم، ادامه دادم:

من حتی تا بعد از طلاق و جدایی هم نمی‌دونستم
شک کردن یعنی چی! نمی‌دونستم که می‌شه به یه
تماس تلفنی، به یه ساعت دیر اومدن به خونه یا به
تغییر خلق و خوی یه نفر مشکوک شد!

بغضِ لعنتیِ نخواستنی، صدایم را مرتعش می‌کرد:

ناصر به خدا من، تا قبل از شروع این رابطه با تو، اصلاً
نمی‌دونستم شک داشتن به کسی یا چیزی یعنی چی!
اصلاً خبر نداشتم که قراره این شکلی باشم و گرنه
هیچ وقت به رامین قول نمی‌دادم که قرار نیست
لحظه‌ها رو تلخ کنم... من... نمی‌دونستم؛
نمی‌دونستم که این شکلی می‌شه. نمی‌دونستم که
هر بار مخاطب هر کدوم از لپخندات من نباشم، قلبم از
ترس قراره وایسه! نمی‌دونستم حتی برای یه
گرم گرفتن ساده‌ها با یه زن، قراره از حسادت فلج

شم. نمی دونستم اون قدر اوضاعم خرابه که کشف کردن یه گذشته‌ی تموم شده تو زندگی تو، قراره آینده‌ی زندگی من رو نابود کنه. به خداوندی خدا نمی دونستم وگرنه با خودم و تو، نمی کردم این کار رو...

آن بغضی که به زور و ضرب دور نگهش داشته بودم از شکستن، ناگهان طوری میان کلماتم شکست که نفسم بند آمد. انگشتانم پیچیدند دور گلوی دردناکم و اشک، به آنی گونه‌هایم را تر کرد.

با بدبختی، میانِ هق هق کلمات را ادا کردم:

—من... نمی خوام گریه کنم... نمی تونم جلوش رو

بگیرم...

میان هر کلمه‌ای که می گفتم، تلاش می کردم ساکت بمانم. می خواستم این بحث دور از احساس بماند.

می خواستم یک بار هم که شده، مثل او مسلط و منطقی باشم اما هر چه تلاش می کردم، اوضاع انگار بدتر می شد.

داشتم سروکله می زدم با خودم که از جایش بلند شد و به طرفم آمد. دست هایم را گرفت و با یک حرکت بلندم کرد و تا بخواهم موقعیت را درک کنم، سرم توی آغوشش بود و صدای آرامش کنار گوشم زمزمه کرد:
-گریه کن رستا... گریه کن!

#هفت_روز_شاد

137#

به قابلمه‌ی خورش سر زدم؛ آنی نشده بود که باب
میلیم باشد. اوضاع و احوال، مناسب غذا درست کردن
نبود و اگر دست گذاشته بودم روی سخت‌ترین و

پُرکارترین غذا، فقط برای آن بود که ساعت‌هایی که قرار بود به انتظار بگذرند، راحت‌تر سپری شوند.

صحبت‌مان با ناصر، نیمه‌کاره مانده بود؛ درواقع او نگذاشته بود که حرف‌زدن را ادامه دهیم. بعد از آن که مطمئن شده بود از آرام شدنم، مرا راهی خانه، و ادامه‌ی صحبت‌مان را به شب موکول کرده بود.

از آشپزخانه بیرون رفتم و به ساعتِ تویِ حال نگاه کردم. گفته بود زودتر از شرکت بیرون می‌زند اما قبل از آمدن به خانه، باید سری به نفیسه می‌زد و همین موضوع، انتظار را برای من سخت‌تر می‌کرد؛ این که نمی‌دانستم دقیقاً باید تا کی منتظر بمانم!

نگاهم را در خانه چرخاندم. عملاً هیچ کاری نداشتم برای پرت کردنِ حواسم. خانه را آن قدری شسته و رفته بودم که حتی ذره‌ای گردوغبار به چشم نمی‌خورد.

داشتم چرخ می خوردم میان وسایل و دنبال تراشیدن
کاری برای خودم بودم که بلند شدن صدای تلفنم،
متوقفم کرد. با دیدن تصویر رامین روی صفحه‌ی
گوشی، گل از گلم شکفت؛ چه بهتر از حرف زدن با او؟
فوراً تماس را برقرار کردم و روی نزدیک‌ترین مبل،
نشستم و با دلتنگی عجیب و غریبی صدایش زدم و
گفتم:

-رامین! چه خوب شد که تماس گرفتی!

خندید و پرسید:

-از کی تا حالا واتس‌اپت یه طرفه شده؟!

می‌خواستم از زور دلتنگی زیر گریه بزنم. این روزها،
بیشتر از هر وقتی به حضورش نیاز داشتم. مطمئنم که
اگر بود، اوضاع این روزهایم فرق می‌کرد!
-نه مثل این که واقعاً دلتنگی.

بغض، اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد. اگر دهانم را باز می‌کردم، قطعاً زیر گریه می‌زدم. رامین، گویا حال و روزم را فهمید که صدا و لحنش، جدی شد و پرسید:

—چیزی شده رستا؟

بغضم را قورت دادم و در جوابش فقط توانستم سر تکان دهم که ظاهراً راضی‌اش نکرد و مصرانه پرسید:

—اتفاقی افتاده؟ چرا این شکلی هستی؟!

باید مقابله کردن با این اشک‌ها را از یک جایی شروع می‌کردم دیگر!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به احساساتم مسلط باشم؛ کاری که عملاً، سخت‌ترین کار دنیا بود.

گفتم:

– نه عزیز دلم، چی شده باشه؟ اوضاع خوبه؛ فقط
یهویی خیلی دلم برات تنگ شد.

حالتِ صورتش را شبیه به کسی کرد که یک مشت
چرت و پرت شنیده باشد و عصبی پرسید:

– درست و حسابی تعریف کن بینم چی شده! دیگه
بعد چهل سال می تونم فرق بین دلتنگی و داغون بودن
تو یکی رو بفهمم!

اشتباه کرده بودم؛ نباید جواب می دادم تماسش را!

@Vip Roman

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

138#

ابتدا قصد نداشتم که از مشکل پیش آمده برایش

بگویم؛ درواقع اصلاً توان و شرایط به زبان آوردنش را

کاری از EXCHANGE GROUP

نداشتم و سعی کردم برای باز کردنِ رامین از سرم، به بهانه‌بافتن رو بیاورم و حواسش را پرت کنم و گفتم: - چیزی نیست رامین. این مدت یه کم سرمون شلوغ بوده و خسته‌ایم. متین تصادف کرده و تو بیمارستان بستریه. نفیسه دست تنها...

صحبت‌م را قطع کرد:

- چگونه متین؟ چی شده؟

توضیح دادم:

- خودش خوبه اما پاش بدجوری آسیب دیده؛ تا الان

دوبار جراحی‌ش کردن!

اظهار ناراحتی کرد:

- ای بابا. زنگ می‌زنم به ناصر. به جز پاش مشکل

دیگه‌ای نداره؟

نفسم را بیرون فرستادم:

– نه شکر خدا. سر و قفسه‌ی سینه‌اش آسیبی ندیده.
حال عمومیش خوبه.

برای چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و با شکستن
سکوتش، برگشت سر موضوع قبلی‌اش:

– یعنی به خاطر متین به این حال و روز افتادی؟!
باورش یه کم سخته...

چیزی نگفتم. از تمام کارت‌هایم استفاده کرده بودم و
مغزم رسماً هیچ ایده دیگری نداشت.

باهوشی و دقتِ رامین، همیشه کارِ مرا سخت می‌کرد.
مثلاً اگر راستین طرف حسابم بود، قطعاً قانع می‌شد با
همین دلایل اما این یکی برادرم، هیچ‌وقت گول دروغ و
بهانه‌های مرا نخورده بود.

ترجیح دادم چیز بیشتری نگویم. اما او بود که دست گذاشت روی نقطه ضعفم:

– با ناصر بحث تون شده؟

آدمم بگویم نه، آدمم دوباره تلاش کنم برای عوض کردن بحث اما امانم نداد و پرسید:

– قضیه که به اون عکس مربوط نیست؟

ماتم برد. دیگر داشتم به غلط کردن می افتادم از آن که جوابش را داده‌ام.

نفسی که حبس کرده بودم را یک جا بیرون فرستادم و رامین، مصرانه پرسید:

– آره رستا؟!

بغضی که جان کنده بودم برای نشکستنش، شکست.

دیگر داشت دلم بهم می خورد از این رستای آماده به
گریه. بدم می آمد از رامین؛ بدم می آمد از اویی که برای
فهمیدنِ هر چیزی، هوش و دقت کافی داشت. من،
نمی خواستم کسی سر از مشکلاتم در بیاورد.
نمی خواستم کسی، حتی نزدیک ترینم، بفهمد که دوباره
در معرض یک شکست دیگرم.

با پشت دست محکم گونه ام را پاک کردم؛ طوری که
از درد، صورتم جمع شد و بعدش، سعی کردم با
کشیدنِ نفس های عمیق، روی احساساتِ افسار
گسیخته ام مسلط شوم.

رامین، در سکوت و موشکافانه نگاهم می کرد؛ انگار که
رسالتش فقط به گریه انداختنِ من باشد و بس!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

139#

@Vip Roman

هر چه کردم نتوانستم مقابله کنم با اشک ریختم و

ناچاراً، میان گریه کردنم گفتم:

—یه کم دیگه زنگ می‌زنم!

لحنش حالا آرام بود:

—برو یه آب بزن به دست و صورتت. خودم پنج

دقیقه‌ی دیگه زنگ می‌زنم!

بی آن که حرفی بزنم یا تأییدی نشان دهم، انگشت

اشاره‌ام را محکم و با حرص، کوبیدم روی آیگون قطع

تماس. گوشی را رها کردم روی مبل کناری‌ام و سرم

را گرفتم میان دست‌هایم. دلم می‌خواست تک‌به‌تک

موهایم را بکشم و یک‌جوری حرصم را سر خودم خالی

کنم.

بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. چند

مشت آب به صورتم پاشیدم. از رستای ضعیف و

بی دست و پایی که آینه داشت نشانم می داد، بیزار بودم. به شدت هم بیزار بودم. باید یاد می گرفتم خودم اوضاع را مدیریت کنم. رامین برادر بود؛ نزدیک بود، دلسوز بود اما همین آدمی که آینه داشت نشانم می داد باید یک کاری برای من می کرد!

با حوله، قطره‌های آب و قطره‌های اشک را باهم از صورتم پاک کردم. پلک‌هایم را چندباری محکم روی هم فشردم و برای آخرین بار که بازشان کردم، رستایی را دیدم که قصد داشت خودش، کاری برای مشکلات زندگی اش بکند.

بیرون رفتنم از سرویس بهداشتی، زیادی طول کشید، درواقع روشن کردن تکلیفم با تصویر توی آینه، زمان بر بود و حینی که داخل بودم، حداقل سه‌باری، صدای زنگ خوردن تلفنم به گوشم رسید.

بیرون که رفتم، صدای گوشی، از نو بلند شد. تصمیمم را گرفته بودم؛ نمی خواستم رامین را وارد این ماجرا کنم، حداقل نه قبل از آن که راه خودم را امتحان نکرده باشم.

رفتم سراغ گوشی و اجازه دادم تماسِ رامین، بی جواب به انتها برسد و به محض قطع شدنش، قبل از آن که فرصت تماس گرفتن مجدد را پیدا کند، فوراً وارد صفحه‌ی چت‌مان شدم و نوشتم "چند دقیقه صبر کن."

پیامم درجا خوانده شد و من، بی آن که منتظر جواب باشم، انگشتم را فشردم روی علامت میکروفون و با صاف کردن صدایم گفتم:

-رامین، عزیزم، ببخشید که تماس نمی گیرم؛ می خوام درک کنی که الان شرایط صحبت کردن راجع به این

موضوع رو ندارم. حق با توئه؛ من و ناصر باهم به مشکلی خوردیم و دلیل حال بد الان من هم همینه. به این جا که رسیدم، انگشتم را از صفحه‌ی گوشی جدا کردم و ویس دوازده ثانیه‌ای را ارسال کردم برایش.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

140#

لحظاتی بعد، او ویسم را باز کرده بود و من، در حال پر کردن ویس دیگری بودم "اگه الان نمی‌خوام که در موردش حرف بزنم، علتش این نیست که تو رو محرم نمی‌دونم؛ فقط... می‌خوام اجازه بدی که خودم تنهایی از پیشش بر پیام. قول می‌دم اگه به هر دلیلی نتونستم و نشد، ازت مشورت بگیرم"

این یکی را هم ارسال کردم برایش و بعدش، منتظر واکنشی از جانبش نشستم.

نمی‌دانم چرا ناگهانی تصمیم گرفته بودم که خودم را به چالش بکشم؛ واقعیت این بود که در سی سال

گذشته، هیچ وقت، هیچ مشکلی را به تنهایی حل نکرده بودم. من، همیشه چهارتا بزرگ تر داشتم؛ چهار بزرگ تری که هر کدام، به نحوی هوای مرا داشتند.

چهار بزرگ تری که همه جوره، مرا به خواسته‌ام می‌رساندند؛ حقم را از هم مدرسه‌ای بدجنس دبستان، می‌گرفتند. نمی‌گذاشتند کسی چپ نگاهم کند. هر جا که کم می‌آوردم دوتا برادر داشتم که به جایم حرف می‌زدند و از حقم دفاع می‌کردند.

همیشه هشت تا چشم، مرا می‌پایید که مبادا به مشکلی بخورم، مبادا نتوانم، مبادا آخ بگویم و هشت تا دست وجود داشت که آماده به انجام هر کاری برای من بود و حالا، این من، می‌خواست برای یکبار هم که شده تنهایی از پس حل مشکلم بر بیاید.

هرچه با انتظار، به صفحه‌ی گوشی خیره ماندم، خبری از واکنش رامین نشد؛ آنلاین بود اما هیچ پیامی از جانبش نداشتم.

گوشی را رها کردم و رفتم به آشپزخانه؛ سری به غذاهایم زدم و چند دقیقه‌ای سر خودم را گرم کردم اما وقتی برگشتم سروقت گوشی‌ام، انتخاب رامین همچنان سکوت بود.

دیگر داشتم نگران می‌شدم؛ ویس‌ها را برای خودم پلی کردم و به جملاتم گوش دادم؛ حرف بدی نزده بودم و خواسته‌ام غیرمنطقی نبود.

داشتم همین‌طور به پیام‌هایمان نگاه می‌کردم و خودخوری می‌کردم که صدای باز شدن درهای پارکینگ، هوشیارم کرد.

قدم تند کردم به طرف پنجره و دیدن درِ باز پارکینگ و نور چراغ ماشینی که قصد ورود داشت کافی بود تا هیجان فروکش کرده‌ام، برگردد به بالاترین حدش. دست‌پاچه شدم و ندانستم چه کنم. با سردرگمی دور خودم چرخیدم؛ نمی‌دانستم کجای خانه بایستم که عادی به نظر برسم!

داشتم ایستادن در جاهای مختلف را می‌سنجیدم که بلند شدن صدای مخصوص به پیام‌رسان واتس‌آپ، حواسم را جمع کرد.

پیامی از طرف رامین داشتم؛ "من مطمئنم که تو از پس حل کردن هر مشکلی برمی‌آی؛ به خواسته‌ات احترام می‌ذارم اما هرجا، احساس کردی به یه گوش شنوا نیاز، من هستم"

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

لبخندی که روی لب‌هایم نشست، همزمان شد با ورود
ناصر.

VIP

exchange group

ROMAN

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

@Vip Roman

141#

کاری از EXCHANGE GROUP

گوشی را پایین آوردم و با دستپاچگی گفتم:

—سلام!

نگاهش روی ته مانده های لبخندم، عجیب و غریب بود؛
حتماً که داشت دلایل بیشتری پیدا می کرد برای دیوانه
خواندنم.

گوشی را رها کردم روی مبل و به چهره ی خسته اش
نگاه کردم و لحظه ای که هیچ جمله ای پیدا نکردم برای
گفتن، ناچاراً رو آوردم به جملات روتین:
—تا دوش بگیری، میز رو حاضر کردم.

به جز سلامی که در جوابم گفته بود، جمله‌ی دیگری به زبان نیاورد؛ او هم حتماً مثل من، جملاتش پر کشیده بودند.

نمی‌دانم این شرمی که گرفتارش شده بودم، چه صیغه‌ای بود در این اوضاع و احوال؛ انگار نه انگار با مردی روبه‌رو بودم که هشت ماه تمام با هم و زیر یک سقف زندگی کرده بودیم.

پناه بردم به آشپزخانه و خودم را با آماده کردنِ شام، سرگرم کردم اما زمانم، خیلی زودتر از آنی که موفق شوم به تسلط روی احساسات جدیدم، تمام شد و ناصر، با موهای مرطوب و حوله‌ای کوچک روی سرشانه‌اش، در آشپزخانه ظاهر شد.

عادت‌هایش را از بر بودم و منتظر بودم که سرک بکشد به قابلمه‌های روی گاز اما برخلاف انتظارم یکی

از صندلی‌های میز غذاخوری را بیرون کشید و با لحنی که نه دوستانه بود و نه غیردوستانه، پرسید:

-کمک می‌خوای؟

داشت به میز خالی نگاه می‌کرد؛ به میزی که طی بیست دقیقه‌ی گذشته که وعده‌ی چیدنش را داده بودم هیچ تغییری نکرده بود!

فوراً گفتم "نه" و این بار، با تمرکز دست‌به‌کار شدم و دست از سر سوپی که دقیقه‌های متوالی در حال بی‌هدف هم‌زدنش بودم، برداشتم و برای آن که آشپزخانه را از سکوت نجات داده باشم، پرسیدم:

-متین چطور بود؟

سرش به طرفم چرخید: @Vip Roma

-خودش رو ندیدم، نفیسه می‌گفت بهتره!

ظروف را روی میز گذاشتم و به پرسیدن سوال‌های
خنتی ادامه دادم:

- بچه‌ها چطور بودن؟ کاش می‌آوردی شون این‌جا.
پارچ دوغ را از دستم گرفت و گذاشتش میان میز:
- فعلاً عموشون رو دیدن، دایی از سرشون افتاده!
از جوابش بود که لبخند روی لب‌هایم نشست و
ایستادم به نگاه کردنش و او، بالاخره اعتراض کرد:
- می‌شه اون چیزایی که روی گازه رو برداری بیاری سر
میز؟

ناخواسته خنده‌ام گرفت، شبیه به نوجوانی‌های راستین
شده بود که وقتی از مدرسه به خانه برمی‌گشت، جز
غذا، هیچ چیزی را به رسمیت نمی‌شناخت.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

142#

@Vip Roman

چپ‌چپ نگاهم کرد:

—جداً گرسنمه رستا!

دست جنباندَم و سریع، میز را تکمیل کردم و مقابلش که نشستَم، حالم از هر وقت دیگری در چند روز گذشته، بهتر بود؛ اشتیاقش برای خوردنِ شامی که من درستش کرده بودم، ناراحتی آن صبحانه‌ای که امروز دست‌نخورده باقی گذاشته بود را می‌شست و می‌برد. بشقابی که برایم پر کرده بود را به دستم داد و بعد، خودش شروع به خوردن کرد و برای من، دیدنِ اشتهايش و رضایتی که بالاخره در صورتش داشت ظاهر می‌شد، لذت‌بخش‌تر از خوردن آن پلوخورشِ جاافتاده بود.

خودم را با پرکردن لیوان‌ها مشغول کردم و در آن بین، هر چقدر که توانستم، نگاهم را به صورتش دوختم و پیش خودم اعتراف کردم که من، این مرد را به دنیا نمی‌دهم.

- پس چرا چیزی نمی‌خوری؟

با اشاره‌اش به بشقابم و سوالی که پرسید، حواسم جمع شد؛ فقط خدا می‌دانست که آن لحظه چقدر دلم می‌خواستش! دلم می‌خواست هیچ مشکل حل نشده‌ای میانمان نباشد، دلم می‌خواست یک شبِ عادی را زندگی کنیم؛ دلم می‌خواست بعد از شام، بنشینیم به صحبت‌های روزمره؛ من از اوضاع کارش پرسیدم و او، از حال و روزِ گندم. باهم فیلم ببینیم، سربه‌سرم بگذارم، بخندم و...
آخ که چقدر دلم برای بوسه‌هایش تنگ شده بود!

جوابی ندادم و به جایش، قاشقم را از برنج پر کردم و به دهانم بردم و با این کار، نگاه موشکافانه‌ی ناصر از رویم برداشته شد.

دقایقی بعد، بشقاب او خالی بود و بشقاب من آشفته و ذهنم آشفته‌تر. اما او، انگار برعکس من، انرژی و تسلطش را بازیابی کرده بود برای شروع یک گفتمان پرچالش.

وقتی دیدم کاملاً دست از غذا کشیده، به هوای جمع کردنِ میز بود که قصد بلند شدن از جایم را کردم اما قبل از آن که بایستم، انگشتانش روی مچم نشستند: - بشین غذات رو تموم کن.

تحکمِ دوست‌داشتنی لحنش، دلگرم کننده بود و من، حقیقت را به زبان آوردم: - اصلاً میل ندارم.

سر تکان داد:

—بی میل بخور. ناهار هم که حتماً طبق معمول نخوردی!

توجهش جذاب بود؛ آن قدری که بنشینم و زیر نگاه

منتظرش، غذایم را تمام کنم و او، تا لحظه‌ای که

مطمئن نشود از به اندازه‌ی کافی خوردنم، دست از

سرم برندارد.

تا به این جایش، همه چیز قشنگ بود اما لحظه‌ای که از

جایش بلند شد و گفت "تو هال منتظرتم" چیزی در

دلم فرو ریخت و با این حال، قاطعانه سر تکان دادم که

قصد داشتم هرطور شده، امشب به نتیجه‌ی مشخصی

برسیم؛ حتی اگر ترس و اضطراب، دلم را خالی می‌کرد.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

143#

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

میز شام را به حال خودش رها کردم و لیوانی آب برای خودم ریختم و بعد از آن که محتوایش را یک نفس نوشیدم، بی آن که به مغزم فرصتی دهم برای فکر کردن، خودم را در عمل انجام شده قرار دادم و با قدم‌هایی بلند به هال رفتم؛ به جایی که ناصر، منتظرم بود.

با دیدنم، گوشی‌اش را کنار گذاشت و با دست، به مبلِ مقابلش اشاره کرد و گفت:
- بشین.

و به محض آن که کاری که خواسته بود را انجام دادم، اضافه کرد:

- من منتظرم که سوال‌ها رو بپرسی!

از سر تعجب بود که اخم کردم:

- چه سوالی؟

دوستانه گفت:

هر چیزی که فکر می‌کنی لازمه بدونی و ندونستنش
داره باعث می‌شه حدس‌هایی بزنی که اذیت کنه.

سکوتتم، باعث شد ادامه دهد:

هر چیزی یا هر کسی که راجع بهش کنجکاوی؛ هر
چیزی در مورد گذشته‌ام.

سر تکان داد:

هر چیزی که تو سرته!

نفسی که توی راه‌های هوایی‌ام گیر افتاده بود را بیرون
فرستادم؛ آن لحظه اصلاً چیزی در سرم نداشتم که
بخوادم بگویمش و سکوت میان‌مان که آزاردهنده شد،
ناچاراً به حرف آمدم و گفتم:

– من الان هیچ چیزی ندارم که بخوام بگم؛ راجع به
هیچ چیزی کنجکاو نیستم و هیچ فکر آزاردهنده‌ای تو
سرم ندارم!

چیزی نگفت و در سکوت و انتظار نگاهم کرد و
انتظارش، وا داشتم به بیشتر حرف زدن:

– می‌دونی... در واقع تو حالت عادی، مثل همین الان،
حتی یکی از اون فکرهای مسخره رو هم ندارم اما...
حرف زدن، ورای چیزی که فکرش را می‌کردم، سخت
شده بود.

سکوت این بار، آن قدری طولانی شد که خودش به
حرف آمد:

– بین رستا... تا وقتی حرف نزنیم، نمی‌تونیم مشکلی
رو پیدا و حل کنیم. بین من رو؛ الان تو آروم‌ترین
حالت هستم و هیچ چیزی و هیچ حرفی، قرار نیست که

عصیم کنه، من خودم رو آماده کردم برای شنیدن حرف‌ها و چیزهای که ازت می‌خوام، اینه که نترسی از حرف‌زدن؛ می‌خوام عین به عین جمله‌هایی که تو سرت داری رو بهم بگی!

بعد از جملاتی که گفت، قوت قلبم زیاد شده بود اما هنوز گاردی که برای حرف‌زدن داشتم، نشکسته بود.

تنه‌اش را جلو کشید و با آرامش بیشتری گفت:

—من هیچ‌وقت به شرایط این‌چنینی رو تجربه نکردم و روراست بخوام باشم، منم مثل الان تو، نمی‌دونم که باید چی کار کنیم؛ فقط مطمئنم که حرف‌زدن، می‌تونه به قدم مثبت باشه برای حل کردن مشکل پیش اومده؛ پس حرف بزن عزیزم.

هرچه که تلاش می‌کرد، هیچ اتفاقی در سر من
نمی‌افتاد! من حتی آن لحظه با خودم هم حرفی
نداشتم.

این گارد، نه تنها در برابر او، بلکه در برابر خودم هم
بود؛ من تا زمانی که در آن لحظه‌ی جنون‌آمیز قرار
نمی‌گرفتم، به دردم دسترسی پیدا نمی‌کردم و تنها
اطلاعاتی که در حال حاضر از این درد، داشتم، یک
سری اطلاعات کلی و به درد نخور بود که خودش هم
خوب می‌دانستشان.

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

144#

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

عجیب سر حوصله بود آن شب وقتی باز هم سکوت و سردرگمی مرا دید و این بار، به جای آن که از من بخواهد که حرف بزنم، گفت:

—خودم شروع می‌کنم به گفتن. هر چیزی که فکر می‌کنم لازمه رو می‌گم. من همون روزای اول هم ازت پرسیدم که سوالی درمورد گذشته‌ی من نداری و تو، قاطعانه گفتی "نه". گفتی پرسیدن از چیزهایی که گذشتن و تموم شدن، کار بی‌هوده‌ایه. همون روز و بعد از این حرف تو، تصمیم گرفتم هر چی که گذشته رو بذاریم همون جا بمونه و به جاش تمرکزمون رو بذاریم روی ساختن روزهای قشنگ.

یادم بود؛ یادم بود و آنی که زیر قول و قرارمون زده بود، من بودم!

- حالا هم هیچ مشکلی نیست. همین حالا هم می‌تونیم...

- تو... تو بهم قول ندادی که خیانت نمی‌کنی!

جا خوردم؛ از جمله‌ای که ناگهانی میان حرفش، روی لب‌هایم نشست و من، هیچ فکر و تصمیمی بابت گفتنش نداشتم و نمی‌دانم یکهو چطور روی زبان آورده بودمش!

جمله‌هایش را رها کرد و در سکوت، خیره شد به صورتم. احتمالاً منتظر بود که چیز بیشتری بگویم اما به زبان آوردن همین یکی هم مضطربم کرده بود؛ ناصری که من می‌شناختم، میانه‌ی خوبی نداشت با این دست از حرف‌ها و گفتن‌شان نتیجه‌ای نداشت جز اعصاب‌خوردی! آن شب اما ظاهراً که ناصر دیگری مقابلم نشسته بود؛ ناصری که به گفته‌ی خودش،

امشب عصبی شدن در کارش نبود و می خواست هر طور که شده، این گفت و گو را در آرامش پیش ببریم! - یعنی چون بهت قول ندادم که خیانت نمی کنم، هر لحظه منتظر خیانت کردنمی؟

با سوالی که پرسید، سکوت طولانی شکل گرفته را شکست. لحنش نه سرزنش داشت و نه تلخی. دوستانه بود و پُر اطمینان و همین باعث شد که راحت تر حرف بزنم:

- نه... نه اصلاً! من واقعاً نمی دونم که چرا اون جمله رو...

دستش را گرفت میان مان:

- خیلی خوب کردی که گفتیش.

سرم را پایین انداختم و صدایم زد:

-رستا؟!

نگاهش نکردم. جواب هم ندادم و او بود که بدون آن که منتظر واکنشی از جانبم بماند، ادامه داد:

-تو قبول داری که قول دادن، مسخره‌ترین کار دنیاست؟!

انگشتانم را درهم پیچ و تاب دادم و او، ادامه داد:

-مثلاً تو اعتقاد داری به این که یه نفر باید به اون یکی، قول خوشبخت کردنش رو بده؟

نگاهم بالا آمد و نشست روی لب‌هایش.

-تعریف خوش‌بختی تو زندگی مشترک، دو طرفه‌ست

رستا! یه نفر، نمی‌تونه به تنهایی قولی بابتش بده! اصلاً

فلسفه‌ی قول دادن، درمورد یه چیزهایی غلطه. یکیش

همینه که تو، تو ناخودآگاهت بابتش ناراحتی؛ ناراحتی

که چرا قول ندادم بهت خیانت نمی‌کنم. درحالی که نه

قول دادن مانع آدم‌های خائن شده و نه قول ندادن،
دلیلی برای خیانت! من اگه بهت قولی ندادم، برای این
نبوده که راه خیانت کردن رو برای خودم باز بذارم.
دلیلش فقط این بوده که با منطق و شعورم جور
در نمی‌اومده همچین چیزی! من به جای قول دادن روی
هوا، ترجیح می‌دم تلاش کنم برای حال زندگی‌مون.
کاری که الان دارم انجامش می‌دم!

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

145#

حرف حق که جواب نداشت؛ چه باید می گفتم؟

به سکوتم ادامه دادم و او، اضافه کرد:

-و یا اینکه اگه من بدم می آد از این که پنهانی گوشیم

رو چک کنی، دلش این نیست که بترسم از این که

متوجه چیزی بشی، دلیلش اینه که این کار رو در شان تو، در شان این زندگی، نمی‌دونم!

—من از این که از دستت بدم، می‌ترسم ناصر!

باز هم یکی از آن جمله‌هایی را گفته بودم که از ناخودآگاهم نشات می‌گرفت و تصمیمی برای عنوان کردنش در آن لحظه نداشتم اما این مرد، عجیب بلد بود مرا؛ آن قدری که می‌توانست به افکاری از من دسترسی پیدا کند که قابل دسترس برای خودم هم نبودند.

سکوتِ شکل‌گرفته‌ی میان‌مان را با سوالِ عجیبی شکست:

—اگه من رو از دست بدی، چی می‌شه؟
سوالش، وحشت به جانم ریخت. دست‌وپایم را گم کردم:

- همه چیز... همه چیز خراب می شه!

نگاهش را میان اجزای صورتش چرخاند:

- الان من رو داری؛ همه چیز درستته؟!

متوجه سوالش نشدم و او، ادامه داد:

- این روزهایی که گذروندیم، خصوصاً این یکی-دوماه

آخر، همه چیز درست بود؟

سرتکان دادم:

-نه! نبود!

-می بینی؟ تو ترس داری، می ترسی که من نباشم و

همه چیز خراب بشه ولی همین ترس، باعث می شه

حتی وقتی هستم هم اوضاع خوب نباشه!

بغضم را قورت دادم:

-درست می گی!

با محبت نگاهم می کرد وقتی پرسید:

-راه حلی داری؟

متعجب پرسیدم:

-چه راه حلی؟!

-برای حل این مشکل!

سکوت کردم و او، دوستانه گفت:

-راه حلی جز این که بگی قرار نیست دیگه تکرارش
کنی!

به سکوتم ادامه دادم؛ چرا که تنها راه حل من، همین
بود که داشت مرا از آن منع می کرد. داشتم همین طور
بی حرف نگاهش می کردم که از جایش بلند شد و
گفت:

-می رم چای درست کنم.

رفتن و غیبت چند دقیقه‌ای‌اش، فرصتی داد به من،
برای سروسامان دادن به افکار آشفته‌ام اما حتی منظم
کردن افکارم هم ایده و راه‌حل جدیدی پیش پایم
نمی‌گذاشت؛ در قبال ناصر، من فقط عذرخواهی کردن
را بلد بودم و این راه‌حل، دیگر کارایی‌اش را از دست
داده بود!

با دو فنجان چایی‌ای که ریخته بود، به حال برگشت.
فنجانی را روی گل‌میز کناری من گذاشت و دیگری را
با خودش برد و روی صندلی‌اش که نشست، سوالی
گفت:

—خب؟!

بازدمم را با کلافگی بیرون فرستادم. چه می‌خواست
بشنود از من؟
همین را پرسیدم:

-چی باید بگم؟!

-هر راه حلی که به ذهنت می رسه؛ فارغ از درست و غلط بودنش!

خالی بود ذهنم. خالی خالی!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

146#

دیگر داشتیم کم می آوردم وقتی ریش و قیچی را
سپردم به دست رستای خسته تا او به جای منی که
می خواستم قوی و محکم باشم، بگوید:
- می شه بریم بخوابیم؟ بی خیال این حرفها بشییم،
بی خیال این فنجونهای چای بشییم، بریم بخوابیم و
صبح که بیدار می شیم، یه جور دیگه شروع کنیم. من...
من می دونم که خیلی قول الکی دادم. می دونم که
اشتباه زیاد داشتیم، ولی...

فنجانی که میان انگشتانش بود را کنار گذاشت و صحبتتم را قطع کرد:

-خیلی قشنگه رستا! خواستهات خیلی قشنگه و چیزی هم که من الان به شدت بهش نیاز دارم، آرامشه. کیه که دلش یه خواب آروم و یه شروع خوب نخواد اما... با انتظار به لبهایش نگاه کردم و او، با لحنی متفاوت ادامه داد:

-اگه یه بار دیگه این شرایط پیش بیاد، اگه این بار حرفهای بدتری به هم بزنیم، اگه این بار تو عصبانیت چیزی بگیریم یا کاری کنیم که بعدش نشه درستش کرد، که بعدش حتی نتونیم مثل حالا بشینیم و درباره‌اش حرف بزنیم، چی کار کنیم؟!

کسی، سرِ مرا گرفته بود میان دست‌هایش و داشت با تمام توان می‌فشرده‌اش. بغض، دیگر آن قدر بزرگ شده بود که قورت دادنی نباشد. غصه‌دار گفتم:

—من نمی‌دونم که باید چی کار کنم.

از روی صندلی‌اش بلند شد و به طرفم آمد. دست‌هایش را روی دست‌هایم گذاشت و خم شد روی زانوهایش. حالا، صورتش مقابل صورتم بود:

—ولی می‌تونی که فکر کنی؟

فکر کردن گیج می‌کرد مرا و نتیجه‌اش می‌شد این سردرد کشنده و بغضِ لعنتی.

انگستانم را گرفت و برد به طرف لب‌هایش، بوسید سرِ انگستانم را و گفت: @Vip Roman

—من می‌دونم که تو، یه راه خوب و منطقی پیدا می‌کنی برای حل شدنِ همیشگیِ این مشکل.

دستم را فشرد میان انگشتانش:

—ما زمان داریم رستا و اون قدری عاقل و بالغ هستیم که سختی این مدت رو تحمل کنیم. ادامه دادن به روال عادی زندگی مون، منطقی به نظر نمی‌آد. فقط مشکلی که وجود داره رو ظاهراً کم‌رنگ می‌کنه؛ اون قدری که فراموشش کنیم و یادمون بره که هست و بعدش، درست وقتی انتظارش رو نداریم و سرمون گرمه، بدتر از قبل بهمون ضربه بزنه!

انگشتانم را رها کرد و همان دستش را نشانده زیر چانه‌ام و سرم را آن قدری بالا آورد که نگاهم راهی نداشته باشد جز بر خوردن با نگاهش.

داشتم دیوانه می‌شدم در آن لحظه‌ها؛ بوی تنش، حضورش در آن فاصله‌ی نزدیک، حرارت انگشتانش روی صورتم، همه و همه در حال ساختن دیوانه‌ترین

نوع ممکن از رستا بودند. صدایش زدم؛ تبار،
پُرخواهش:

–ناصر...

انگشت اشاره‌اش را نشان روی لب‌هایم. نشان و
گفت:

–ما از پشش برمی‌آیم! کشیدن این سختی، لازمه
رستا. لازمه که این سختی رو بکشیم تا اوضاع
سخت‌تر از این نشه.

این را که گفت، سرش را نزدیک آورد. نرم و آرام،
لب‌هایش را نشان روی لب‌هایم و کوتاه، بوسه‌ای زد و
سرش را که عقب کشید، با اطمینان گفت:

–من مطمئنم که یه راه درست پیدا می‌کنی و باهم تا
آخر می‌ریمش. شبت بخیر عزیزدلم.

*

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

#147

"فصل دهم"

"روز ششم"

تصوری که از روز ششم داشتم این بود که به جبران دو شب بی خوابی متوالی، تا نیمه هایش را بخوابم اما آفتاب نزده، پلک‌هایم باز بودند و چشمم به گوشی دلم، تجربه‌ی روزی شبیه به روز گذشته را می‌خواست اما تو، دیروز عصر، قبل از آن که به خانه برسانی‌ام، خواسته بودی با خیالِ راحت فکر کنم و انتظاراتم را مشخص کنم و بابتش، زمانی نامحدود به من داده بودی و به نظر می‌رسید که حالا حالاها، منتظر نتیجه نباشی و به خیالِ خودت راحت‌م بگذاری!

من اما، آرام و قرار نداشتم و تنها کاری که از دستم ساخته بود، چک کردن پی‌درپی گوشی‌ام و دیدن ساعات بازدید در شبکه‌های اجتماعی بود و یک کلام، منتظرت بودم؛ منتظر آن که پیامی بفرستی، تماسی بگیری و در بهترین حالت، خواهی مرا ببینی اما خبری نبود که نبود؛ آن قدری که من، به فکر چاره افتادم و چاره‌ام شد آن که خودم پیامی بفرستم اما... چه باید می‌گفتم؟ خیلی زود نبود برای آن که فکرها را کرده باشم؟!

در آن میان که من در حال سروکله زدن با خودم و پیدا کردن پیامی بی‌دردسر برای فرستادن به تو بودم، مامان هزار بار به اتاقم آمد و رفت. اولش پرسید چرا به گندم نمی‌روم؟، جوابش را دادم و خستگی را بهانه کردم و بعدش پرسید چرا سر میز صبحانه حاضر نمی‌شوم، جواب این یکی را هم دادم و پُرخوری روز

گذشته و بی‌اشتهایی را بهانه کردم و او، هزاربار با سوالی جدید، ضربه‌ها را به در اتاقم می‌نواخت و من، هربار بهانه‌ای می‌ساختم برای دور کردنش تا آخرین باری که بدون در زدن، وارد شد، ایستاد میانِ اتاق و رک و راست پرسید:

–رستا، عزیزم، چته دقیقاً؟

خب برای این یکی، نه جواب داشتم و نه بهانه؛ خصوصاً که این بار، وقتی آمده بود که اعصاب من، بابت این که جمله‌ای برای فرستادن پیامی به تو پیدا نمی‌کردم، خرد بود!

بلا تکلیف نشسته بودم میان تخت و مامان، اعتراض کردن را شروع کرد:

–نه صبحانه خوردی، نه برای نهار اومدی، نه حتی از اتاقت بیرون می‌آی، دردت چیه؟

به آنی، تصمیم گرفتم که از دردم، پرده برداری کنم!
مامان کم و بیش از جریان مطلع بود، تقریباً همه‌ی
اعضای خانه، بویی از این ماجرای عاشقانه برده بودند
و من، دیر یا زود راهی نمی‌ماند برایم جز فاش کردن
این راز. پس چه بهتر که همان لحظه، به قول مامان،
"درد"م را می‌گفتم و تمامش می‌کردم!
"من ناصر رو دوست دارم" جمله‌ای بود که روی زبانم
نشست و دروغ است اگر بگویم، مامان تعجب نکرد!
در واقع واکنشش چیزی از تعجب هم آن طرف تر بود؛
یکه خورد و مات ماند به صورتم و یک "چی؟"
هول هولکی پرت شد روی لب‌هایش و علایمی از
ناراحتی و درد، توی چهره‌اش ظاهر شد.
باید خلاصش می‌کردم؛ راه دیگری نداشتم!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

148#

@Vip Roman

مطمئن و قاطعانه ترین لحنم را به کار گرفتم تا شک و شبهه‌ای وارد ماجرا نکرده باشم و گفتم:

—من ناصر رو دوست دارم، اون هم دوستم داره. بهم زمان داده و ازم خواسته که فکر کنم!

توضیحاتم، هیچ تأثیری رویش نگذاشتند. دنبال جایی می‌گشت برای نشستن و صندلی به آن بزرگی را ندید! دور خودش گشت و دومین سوالی که به زبان آورد، این بود:

—جدیه؟!

جدی؟ معلوم بود که جدی بود اما حقیقتش را نخواهی، دیگر ترسیدم از افشای بیشتر این راز؛ آن لحظه، علت کلافگی و سردرگمی‌اش را نمی‌فهمیدم!

همیشه، ذهنیتم این بود که اگر روزی مامان با این قضیه مواجه شود، حتی ذره‌ای ناراحتی به دلش راه پیدا

نمی‌کند اما طوری واکنش نشان داده بود که یک‌آن
شک کردم نکند کس دیگری را با تو اشتباه گرفته؛
آن قدری که ناخواسته گفتم:

–ناصر؛ دوستِ رامین!

بالاخره جایی برای نشستن پیدا کرد و بی‌توجه به
جمله‌ی من، سوال قبلی‌اش را با ادبیاتِ متفاوت‌تری
پرسید:

–قضیه چقدر جدیه؟!

ناراحتی و سردرگمی‌اش باعث شد که قضیه‌ی پیام
دادن به تو را، موقتاً فراموش کنم و آن لحظه، تنها
دغدغهام بشود، آرام کردنِ مامان. سعی کردم، بهترین
و بی‌دردسرت‌ترین جواب را به سوالش بدهم و گفتم:

–شاید من بد گفتم؛ قضیه اون جوریه نیست که تو فکر
می‌کنی. در واقع چیزی برای نگرانی وجود نداره. من و

ناصر با هم حرف زدیم؛ حتی رامین هم در جریان و من، فقط خواستم همین اول، شماها رو هم تو جریان بذارم و گرنه...

نمی دانستم دقیقاً از چه ناراحت است که بخواهم دورش کنم از ناراحتی اش. فقط داشتم جمله هایی را انتخاب می کردم و به زبان می آوردم که کمی خیالش را راحت کرده باشم و موفق که نشدم، مستقیماً پرسیدم:
- از چی ناراحت شدی مامان؟

فوراً سرتکان داد:

- از هیچی!

داشت دروغ می گفت و چرایش برایم مشخص نبود و انتظارم را که دید، با تسلط بیشتری از چند لحظه ی قبلش، گفت:

- فقط یه لحظه شوکه شدم!

نه؛ مشککش شوکه شدن نبود، حال و روزش بیشتر به ناراحتی و ترس نزدیک بود، ترس و ناراحتی ای که موفق نبود در پنهان کردنش و احتمالاً برای رفع و رجوعش بود که ناگهانی از جایش بلند شد و گفت:

-راستین گفته بود ساعت سه بیدارش کنم!

و مثلاً برای آن که توجیه دقیق تری برای رفتنش تحویلیم داده باشد، اضافه کرد:

-باید درس بخونه. آزمون داره آخر این ماه!

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

-بشین لطفاً مامان!

بلا تکلیف نگاهم کرد و پرسیدم:

-چرا نمی گی چی ناراحت کرده؟

نگاهش غصه داشت و لحنش اما دلجویی:

هیچی به خدا!

انتظار نگاهم که کش آمد، اضافه کرد:

ناصر پسر خوبیه. تو هم به اندازه ی کافی عاقل و با

تجربه شدی، قرار نیست اتفاق بدی بیفته!

تمام ترس و نگرانی اش را غیرمستقیم، در این جمله

گنجانده بود!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

149#

غم آمد و نشست توی دلم؛ خوشی به من نیامده بود
انگار! مامان، دومین عضو از خانواده‌ام بود که با
پی بردن به جریان، ناراحت و مضطرب شده بود و من،
داشتم به این فکر می کردم که حتماً برخورد راستین و
بابا هم از رامین و مامان بهتر نخواهد بود؛ اما آخر
چرا؟!

مامان را گذاشتم برود، ماندنش دردم را بزرگ تر
می کرد و شادی‌هایی که برای خودم در پنج روز گذشته
جمع کرده بودم را فراری می داد.

بعد از رفتنش، سعی کردم خودم را آرام کنم و نگرانی بی حدش را بنویسم به پای مادرانه‌هایش اما هنوز یک دقیقه هم از رفتن مامان نگذشته بود که رامین، تماس گرفت و او هم به نوعی دیگر، توی دلم را خالی کرد!

نمی‌دانم چه بلایی بر سر خانواده‌ام آمده بود؛ ترس‌شان از نظرم غیرمنطقی بود اما حالا که دور شده بودم از آن روزها، حالا که می‌شد با چشم بازتر از دور به وقایع نگاه کنم، می‌فهمیدم که همه‌ی آن نگرانی‌ها، بابت چه بوده! همه مرا بهتر از خودم می‌شناختند. همه، به جای آن رستایی که من نمایش می‌دادم، رستایی که در تلاش برای پنهان کردنش بودم را می‌دیدند. همه احتمال شکستن مرا می‌دادند و...

بگذریم اصلاً؛ بگذریم و برگردیم به قسمت شاد روز ششم و از جایی شروع کنیم که تو واردش شدی؛ از

ساعت شش بعد از ظهر که طاقت من طاق شد و صبرم سر آمد و بالاخره پیامی برایت فرستادم و گندم را بهانه کردم "از این طرف سال تاحالا، حساب و کتابها رو انجام ندادیم."

و بعدش، بست نشستیم پای گوشی و منتظر جوابت ماندم و تو، یادت هست که چه گفتی؟ خیلی منتظرم نگذاشتی و چند دقیقه بعد از آن که پیامم به دستت رسید برایم نوشتی "من هم دلم برات تنگ شده!" و روز من، دقیقاً از همان لحظه شروع شد!

پیامت را بارها و بارها خواندم و هر بار، با کشف کردن بعد جدیدی از جملات، رنگ لبخند روی لبهایم، پُررنگ تر شد؛ تو، بهترین مرد بدجنس دنیا بودی! هنوز جوابی پیدا نکرده بودم برایت و داشتم به این فکر می کردم که خودم را به کدام راه بزنم که پیام

جدیدت گمراهم کرد! "ترجیح می‌دی همین جا حساب و کتاب کنیم یا حضوراً؟" لبخندم، تبدیل شد به خنده‌ای بلند، آخ که چقدر دلیل داشتم من برای آن که عاشق تو باشم.

در آن سی و پنج سال چطور کسی عاشق تو نشده بود؟! چطور کسی کشف نکرده بود تو را؟ محال بود؛ محال بود کسی تو را بشناسد و بفهمد و نخواهدت. محال بود کسی دست بکشد از تو و چه راهِ سختی را در پیش داشتم من. صدا تا کلمه را تایپ، و بلافاصله پاک کردم. ده‌ها جمله را نوشتم و یکی‌شان به دلم نشست. وقتی تو آن قدر راحت بودی با احساسات من چرا باید سخت می‌گرفتم؟

حرف دلم را زدم و خودم را راحت کردم "می رم گندم؛
تو هم بیا" جوابت، مختص خودت بود "تا جمع و
تفریق‌ها رو بزنی، اومدم"

گوشی را رها کردم و رفتم به طرف حمام و از همان
لحظه، دستپاچگی و تردید به سراغم آمد؛ فکر آن که
چه بپوشم، چه کنم و چه بگویم مضطربم می کرد چرا
که روز ششم، کمال‌گرایی به سراغم آمده بود و رستا
تصمیم گرفته بود که آن روز در نگاه تو، از هر لحاظ
بهترین باشد.

سخت و با وسواس لباس پوشیدم، دقیق‌ترین آرایشی
که از من برمی آمد را روی صورتم نشاندم. بهترین
عطرم را روی مچ‌ها و گردنم اسپری کردم،
تأثیرگذارترین لبخندم را نشاندم روی لب‌هایم و

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

شیطانی ترین فکرهای دنیا را به سرم راه دادم؛ برنامه
داشتم برایت ناصر رستگار!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

150#

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

ماشین نیاوردم؛ می خواستم برای بعدش، بهانه‌ای داشته باشی برای رساندم به خانه و در تمام مسیر، با خیال راحت فکر کردم و به تک به تک آن ایده‌های شیطانی که در سرم داشتم، پرداختم.

نمی دانم چه‌ام شده بود؛ نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود برای رستا؛ رستایی که بابت پردازش ساده‌ترین حس‌ها، هفته‌ها و ماه‌ها زمان صرف می‌کرد و به خودش وقت می‌داد، حالا برای پرداختن به بزرگ‌ترین حس زندگی‌اش دست به دامان عجله شده بود.

می خواستم همان شب، کار را یک‌سره کنم؛ می خواستم کاری کنم که تو، خودت بگویی "وقت تمام است" و با دست خودت، تمام زمانی که بابت فکر کردن و تصمیم‌گیری به من داده بودی را پس بگیری؛ می خواستم کاری کنم که سر حرفت نمایی!

گندم، شلوغ و پُر مشتری بود و من، به جای کمک کردن به ندا، چشمم میان عقربه‌های ساعت و تصویری که از خیابان داشتم، در رفت‌وآمد بود؛ پس کی می‌آمدی؟

انتظار با این که سخت بود اما از قشنگ‌ترین اتفاقات روز ششم من به حساب می‌آمد؛ روز ششم ما، روز عاشقانه‌ی مشترک ما که هیچ اتفاقی نمی‌توانست خرابش کند. حتی فکر کردن به تماس پُر تشویش رامین، حتی فکر کردن به واکنش دور از انتظار مامان که نمی‌دانستم چرا برخلاف سال قبلی که حس می‌کردم مخالفتی با این وصلت ندارد، ابراز نگرانی کرده بود، حتی پیش‌بینی کردن واکنش بابا که هنوز مستقیماً در جریان نگذاشته بودمش؛ نه، هیچ کدام از این‌ها، قرار نبود خوشی و شادی روز ششم مرا کمرنگ کند.

تو آمدی؛ درست وقتی که من از انتظار مرده بودم و دست‌های پُرت، تأخیرت را توجیه کرد. توی دست‌هایت جعبه‌ی کوچک شیرینی بود و یک ساک خرید رنگی‌رنگی، که حواسِ مرا پرت می‌کرد و من، عمداً واکنش اصلی و قلبی‌ام را با دیدنت نشان ندادم! نگاهت پُر از تحسین بود و لب‌خندی کمرنگ و دوست‌داشتنی روی لب‌هایت و منی که تا قبل از آمدنِ تو، حضورم بی‌استفاده‌تر از آن گلدان‌های شکسته‌ی سفالی بود، خودم را به شدت مشغول به کار کردم و گفتم "می‌تونی چند لحظه صبر کنی، سرمون خیلی شلوغه!"

سر تکان دادی و گفتی "بله" و من، تصمیم گرفتم آن قدری منتظرت بگذارم که از تمام صبر کردن‌های

دنیا، متنفر شوی، صبر کردن برای دانستن نتیجه‌ی
فکرهای من هم در راسش!

دل به کار دادم و تو و صبر را با هم تنها گذاشتم و راه
انداختن سفارش هر مشتری را آن قدری طول دادم که
حتی برای یک لحظه هم سرم خلوت نشود. با حوصله
از رسالت هر شاخه گلی که در صف پیچیده شدن بود،
سردرآوردم که کمک کرده باشم به انتخاب مشتری‌ام.
زحمت سخت‌ترین تزئین‌ها را به خودم دادم و حیرت
و تعجب ندا را به جان خریدم، فقط برای آن که جان تو
را به لب‌ت برسانم!

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

151#

و رسید؛ جان به لب‌ت را می‌گویم!

شاید کمی دیرتر از چیزی که انتظار داشتیم اما بالاخره رسید و نتیجه‌اش آن شد که به سراغم بیایی، بایستی

میان من و مشتری ام و کنار گوشم بگویی "می شه دست از سر دونستنِ علاقمندی آدم‌ها برداری!"

خنده ام را مهار کردم؛ قبل از آمدنت داشتم از دختر جوانی که به مناسبت تولد دوستش، سفارش سبد گل داده بود، از علاقمندی‌های دوستش می پرسیدم که در انتخاب نوع و رنگ گل‌ها و تزئینش لحاظشان کنم و با واکنشت، طوری نگاهت کردم که نه یک زن بدجنس، بلکه یک زن مسئول و خسته‌ای که در کارش غرق شده به نظر برسم و تو، از خلوتی لحظه‌ای گندم استفاده کردی، ندا را صدا زدی و با آمدنش، اشاره کردی به دختر جوان و گفתי "خانم برای تولد دوست‌شون، سبد گل می‌خوان! دوست‌شون بیست و هفت سالشه و عاشق ترکیب رنگی صورتی و سفیده و اون طور که پیش بینی می‌کنن، تم تولد هم قراره همین باشه! و این که سادگی رو ترجیح می‌دن و

کاری از EXCHANGE GROUP

از تزئینات شلوغ خوششون نمی‌آد؛ ممکنه کارشون رو
راه بندازین؟"

با توضیحاتِ دقیق، ندا با خنده‌ای که سعی در
کنترلش داشت، سر تکان داد و گفت "حتماً" و تو،
دست مرا گرفتی و دورم کردی از نقشه‌ای که داشتم
موبه‌مو و دقیق پیش می‌بردمش!

عصبانیت و کلافگی صورتت، به مذاقم خوش می‌آمد و
بدم نمی‌آمد که چند مشتری همزمان وارد گندم شوند!!
نشستم روی صندلی و با بیرون فرستادنِ نفسم طوری
وانمود کردم که مثلاً خودم هم از این وضعیت پیش
آمده، کلافهام و قبل از آن که فرصت کنم چیزی در
همین راستا بگویم، تو بودی که با حرصِ آشکار توی
لحنت پرسیدی:

– همیشه موقع کار تیپ می‌زنی، قشنگ می‌کنی و عطری رو انتخاب می‌کنی که بوش غالب باشه به بوی هزارتا شاخه گل یا امروز هدف دیگه‌ای داشتی؟

اخم و خنده واکنش‌هایی بودند که همزمان به صورت‌تم هجوم آوردند و من، راه را برای اولی باز، و دومی را مهار کردم.

اخم بابت این بود که داشتی دستم را می‌خواندی و خنده‌ام، بابت این که تغییراتم به چشمت آمده بود و حتی متوجه تغییر بوی ادکلنم هم شده بودی و تو، ادامه دادی به بدجنسی‌ات و گفتی:

– اگه می‌دونستم انقدر از دل و جون برای گندم مایه می‌ذاری، از درصد سود سر ماهم کم می‌کردم. تو را باید می‌کشتم ناصر؛ باید می‌کشتمت تا قلبم آرام بگیرد. آن روز سیستم رستا بچرخ تا بچرخیم بود و

من، در کمال بدجنسی، به مغزم اجازه دادم که به آن
ایده‌های شیطانی‌تر توی پستوهایش پردازد و با اجرا
کردن‌شان، حسابِ تو یکی را کف دستت بگذارد.

رنگِ مظلومیت را زدم به صدا و نگاهم و گفتم:

–بخشید تو رو خدا! فکر نمی‌کردم امشب انقدر شلوغ
باشه و گرنه حتماً می‌داشتمش برای یه روز دیگه!

با جوابم، سر تکان دادی و نگاهت را چرخاندی میان
اجزای صورتم:

–آهان! حساب و کتاب!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

152#



–بله؛ حساب و کتاب!
@Vip Roman
لبخندی دست پاچه روی لب‌هایم نشاندم و گفتم:

–الان دوتا چای می‌ریزم و می‌آم!

کاری از EXCHANGE GROUP

لحنت هم چنان غیردوستانه بود:

–بله؛ لطف می کنی! زحمتت اگر نمی شه، پیش دستی و چنگال هم بیار؛ البته اگه این شیرینی ها آب نشده باشن!

با شرمندگی ساختگی ام نگاهت کردم:

–بخشید واقعاً!

و بعدش دست جنباندتم و فوراً با دو فنجان چای و پیش دستی و چنگال برگشتم سراغت و در حالی که چسب جعبه ی شیرینی را باز می کردم، گفتم:

–دستت درد نکنه، زحمت کشیدی!

و بعدش با ولع به شیرینی های خوش آب و رنگ نگاه کردم؛ گرسنه ام بود و تقریباً از صبح، هیچ چیزی نخورده بودم و اشتهای کافی برای خوردن سه تا از آن شیرینی ها را داشتم!

پیش دستی را مقابلت گذاشتم و با میل یک جا قورت
دادن شیرینی توی بشقابم مقابله کردم و با متانت،
تکه‌ای کوچک برش زدم و قبل از آن که به سمت دهانم
برممش، پرسیدم:

—خوبی خودت؟ چه خبر؟ نفیسه خوبه؟ آماجان خوبن؟
دخترها؟

سر تکان دادی:

—من خوبم. مامان خوبه. دخترها خوبن. متین خوبه،
عمو، عمه، خاله، دایی، بقالِ محله، همه خوبن!

مات نگاهت کردم و پرسیدی:

—تو چی عزیزم؟ تو هم خوبی؟!

سوالت، رنگ و بوی هر چیزی را داشت الا احوال پرسسی
اما خب من آن روز تصمیم داشتم که خودم را به آن راه
بزنم، وقتی گفتم:

–مرسی؛ خوبم منم! خسته‌ام یه کم!

چقدر شیرینی‌اش خوشمزه بود!

گفتی:

–پس، روز خوبی رو انتخاب نکردی برای حساب و

کتاب!

اشتباه نمی‌کردم؛ حساب و کتاب را با لحنِ دیگری

گفتی!

اهمیت ندادم!

شالم سر خورده و افتاده بود روی سرشان‌هایم و من،

زحمت درست کردنش را به خودم نداده و دسته‌ای از

موهایم را به بازی گرفتم و با ادا و اصولی که به لحنم

اضافه‌اش کرده بودم، گفتم:

-وای نه! همه‌ی حساب و کتاب‌ها به‌هم ریختن؛ بیشتر
از این نمی‌شه صبر کنیم!

فنجان را از لب‌هایت دور کردی:

-که به‌هم ریختن!

لعنتی عوضی بیشعورِ بیمار!

خنده‌ام را با تکه‌ای بزرگ از شیرینی مهار کردم و
ادامه دادی:

-نه؛ نمی‌شه صبر کنیم!

موهای توی صورتم را پشت گوشم راندم و چشم‌هایی
که به اندازه‌ی کافی با آرایش درشت‌شان کرده بودم را
گرد کردم و به تو دوختم و دیدم که نگاهت، تا لب‌هایم
رفت و برگشت؛ لب‌هایی که با سخاوت،

خوش‌رنگ‌ترین رژلبم را روی‌شان کشیده بودم و

درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم حداقل کمی رویت
تأثیر گذاشته‌ام، گفתי:

—دفتری چیزی هم واسه حساب و کتاب داری یا...
قراره تله‌پاتی انجامش بدیم؟

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

153#

به خدا اگر بلایی سرت نمی‌آوردم، دلم آرام نمی‌گرفت.
زیر میز، انگستانم را مشت کردم و لب‌هایم را فشردم
روی هم، تا چیزی نگویم و تسلطم را که پس گرفتم،
لپ‌تاپ را باز، و روشن کردم و درحالی که نگاهم روی
صفحه‌ی درحال لود شدن بود، گفتم:

—عصرِ حجره مگه؟ تکنولوژی پیشرفت کرده، حساب و
کتاب‌هامون سیستمی شدن!

"اوه" تنها جوابی بود که روی لب‌هایت نشست و انگیزه‌ی مرا برای آن که یکی توی گوشت بکوبم، تکمیل کرد؛ چرا همیشه و توی هر چیزی، ده-هیچ از تو عقب بودم؟!

کاری که با لپ‌تاپ داشتیم را انجام دادم و بعدش صفحه‌اش را چرخاندم به طرف تو. شاید تا آن لحظه، واقعاً قصدم حساب و کتاب نبود اما، یک‌جوری باید دق‌ودلی‌ام را سرت خالی می‌کردم یا نه؟ کلی اعداد و ارقام گذاشتم مقابلت و توی دلم برای لحظات خوشی را آرزو کردم و با انتظار خیره شدم به صورتت و آخ که آن فاصله‌ی کم شده‌ی میان ابروهایت، بازی می‌کرد با روح و روان من!

لپ‌تاپ را نزدیک کشیدی و پرسیدی:

—خب، مشکل کجاست؟

موهایم را دور انگشتم پیچیدم و مشکلی ساختم و
تحویلت دادم:

- جمع دریافتی‌های سال جدید، با موجودی نمی‌خونه.
لحنت جدی شده بود:

- موجودی کم‌تره؟ مابه‌تفاوتش چقدره؟
با گیجی نگاهت کردم و ناخواسته عددی پراندم:
- نود!

صورتت جمع شد:

- واسه خاطر نود هزار تومن بشینم حساب و کتاب این
دوماه رو دربیارم؟

مانده بودم چه بگویم و پراندم:

- میلیون!

هاج و واج نگاهم کردی:

-نود میلیون؟ اصلاً انقدری درآمد داشتیم از این ور
سال؟

خدایا...

نفسم را بیرون فرستادم:

-نود میلیون ریال!

اولش رو دست خوردی و با همان جدیت پرسیدی:

-نه تومن مابه تفاوتشه یعنی؟

اما قبل از آن که تأیید کنم یا واکنشی نشان دهم،

چشمانت ریز و نگاهت موشکافانه شد و به اصطلاح

خودمان "دوزاری ات افتاد".

نگاهت میان اجزای صورت منی که نمی خواستم وا دهم

چرخید، اخمت باز شد و ابروهایت بالا رفتند و لحت،

بیشترین حق را به بدجنسی، ادا کرده بود وقتی گفتم:

- تلاشت ستودنی بود!

کوتاه نیامدم و حق به جانب پرسیدم:

- چه تلاشی؟! -

لپ تاپ را روی میز، به طرفم سرانندی و گفتی:

- خوب می دونی از چی حرف می زنم، عزیزم!

"عزیزم"ی که با تأخیر، چسباندی اش به انتهای

جمله ات، رنگ و بوی تهدید می داد. دست هایت را قفل

کردی روی سینه و با خیال راحت تکیه زدی به

صندلی ات و گفتی:

- گفتن "دلہ برات تنگ شده" اون قدرها هم سخت

نیست که به خاطرش خودت رو انقدر به زحمت

می اندازی!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

154#

@Vip Roman

تنها سلاحی که برایم باقی مانده بود؛ انکار بود که البته
می دانستم حنايش هیچ رنگی ندارد و با این حال، اخم
کردم و گفتم:

-دلم برای چی تنگ بشه؟

یک تاي ابرويت را بالا فرستادی:

-برای چی نه! برای کی؟

کوتاه آمدن از موضع آن لحظه در قاموسِ رستا نبود:
-هیچم این طور نیست.

سر تکان دادی:

-من به شنیده هام استناد نمی کنم خانم.

لحظه ای مکث و نهایتاً اضافه کردی:

-تا وقتی دیده هام، انقدر واضحن!

با جمله‌ی آخرت، دستت را اشاره‌گونه به طرفم گرفتی
و این بار، بعد از مکثی طولانی‌تر، ادامه دادی:

— چیزی که من برداشت می‌کنم برخلاف ادعای توئه!
مثلاً این لباسی که پوشیدی، این عطری که زدی،
کاری که داری انجامش می‌دی، غیر از اینه که
همه‌شون برای تحت‌تأثیر قرار دادن منه؟

چرا بلد نبودم شبیه تو باشم؟

سکوت کردم و تو، با سری که نزدیک‌تر آوردی و
صدایی که پایین نگهش داشتی، گفتی:

— و باید اعتراف کنم که تحت‌تأثیر قرار گرفتم!

چشم در چشم‌های براق تو ختم و تو، نگاهت را سر
دادی روی لب‌هایم: @Vip Roman

–مثلاً اون قدری تحت تأثیر قرار گرفتم که همون قدری که تو دقت به خرج دادی برای کشیدن رژلبت، منم دقت به خرج بدم برای به هم ریختنش!
ناخواسته، لب‌هایم را روی هم فشردم و حرکتیم، لبخند را روی لب‌هایم نشاندم.

برنده‌ی بازی‌هایی که من راه می‌انداختم، همیشه تو بودی و من، یک بازنده‌ی خوش حال! باختن به تو، لذت‌بخش بود؛ آن قدری که مرا وادار می‌کرد به بازی راه انداختن، بازی راه انداختن و باختن، باختن و مات شدن که فقط من می‌فهمیدم چه دنیایی دارد این مات شدن. نگاهم به صورتت بود و چیزی از آن رستایی که قبل از دیدن تو ساخته بودمش، باقی نمانده بود و جایش را یک رستای تسلیم، پر کرده بود. رستایی که تسلیم تو، کلمات، نگاهت و اصلاً همه‌ی آن چیزی که

در تو وجود داشت، بود. داشتیم نگاهت می کردم و حتی
پلک زدن هم در بساط چشم‌هایم نبود که آن ساک
مقوایی رنگی رنگی را گرفتی مقابلم و گفتی:

– علی الحساب، خدمت شما!

انگشتانم با تردید جلو آمدند و قبل از آن که بندهای
ساک را بگیرند، پرسیدم:

– این چیه؟!

لبخندت عمیق شد:

– جایزه‌ته!

اخم کردم:

– جایزه؟

قاطعانه گفتی:

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

-واسه هر "دوستت دارم"ی که بگی، قراره جایزه
بگیری؛ اینم جایزه‌ی اولیشه!

ساک را گرفتم و از بالا، نگاهی به داخلش انداختم و
جعبه‌ی مخملی سبزآبی را دیدم و نگاهم را از همان جا،
مستقیم به طرف چشم‌هایت کشیدم.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

کاری از EXCHANGE GROUP

پرسیدی:

- پس منتظر چی هستی؟

و همین تلنگری شد برای آن که سرعت به خرج دهم،
جعبه را بیرون بکشیم، بازش کنم و با دیدن آن چه که
داخلش بود، دهانم باز بماند و نهایتاً سوالی و مردد
نگاهت کنم و بشنوم:

- من اگه جات بودم، تو هر ثانیه، سه بار می گفتم
"دوستت دارم"

نگاه مبهوتم را به طرف گوشواره‌های نشسته در مخمل
سبزآبی کشاندم و لحظه‌ای بعد، انگستانم پیش رفتند
و یکی از گوشواره‌ها را از جعبه جدا کردند. زیبا بود؛
زیبا و خاص. نگین‌هایش زیر نور، می‌رقصیدند و
تعجبی که در من پا گرفته بود، درست به اندازه‌ی
درخششِ نگین‌های گوشواره‌ی میان انگستانم زیاد و
غیرقابل هضم بود.

هنوز نه نسبتی میان ما بود و نه مناسبتی برای هدیه
گرفتن و این هدیه...

کلمات، مردد و بی تمرکز روی لب‌هایم نشستند:
- این خیلی...

حرفم را نگفته خواندی و یادت هست که چه گفتم؟

هنوز که هنوز، به جملات که فکر می‌کنم، قلبم پر از شادی می‌شود:

- "دوستت دارم"ی که بالاخره از زبونت شنیدم، ارزشش خیلی بیشتر از این حرف‌هاست. شاید خودت متوجه نباشی که چقدر شنیدنش برای من ارزشمند بوده اما آگه از منی که تعداد روزهایی که انتظار کشیدم برای شنیدنش، از دستم در رفته پرسی، با افتخار می‌گم که از تمام چیزهایی که تا امروز به دست آوردم، ارزشمندتره!

جای من نبود ناصر، جای من نبود که بفهمی جملاتت چه بر سر من می‌آوردند. تو، آمده بودی برای دیوانه کردن من و الحق که به بهترین شکل به هدفت رسیدی. که بعید می‌دانم زنی، آن قدری که من دیوانه‌ی تو بودم، دیوانه‌ی دیگری باشد. از دوست داشتن بالاتر

چه داشتیم؟ عاشق بودن؟ نه! عاشقی هم ناچیز بود در برابر حسی که روز ششم به تو داشتیم. همان "دیوانگی" شاید توصیف بهتری باشد.

یادت هست که چه بر سرم آمد؟ یادت هست که لب‌هایم لرزید؟ یادت هست که اشک حلقه زد توی نگاهم؟ یادت هست که آن لنگهی گوشواره از میان انگشتانم سر خورد؟ یادت هست که چه ساده و فقط با همان چند کلمه مردم؟ یادت هست که دوباره و عاشق‌تر متولد شدم و... یادت هست که با دیدنِ حال و روزم چه کردی؟

من یادم هست! لبخند زدی؛ شاید فاتحانه‌ترین لبخندی که روی لب‌هایت دیدم؛ تو هم یک جور دیگری، دیوانه بودی!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

156#

@Vip Roman

سرم را پایین انداختم؛ تندتند پلک زدم و تندتر از آن،
کلمات را ادا کردم:

-مرسی؛ خیلی خیلی قشنگن!

نگاهت کردم؛ واکنشی نشان ندادی، لبخندت هنوز
روی لبهایت بود و نگاهمان ثانیه‌ها در سکوت، تلاقی
کرد؛ سکوتی که تو، بالاخره با یک جمله‌ی دوست
داشتنی دیگر، شکستی‌اش:

-پاشو بریم!

و بعد از مکثی کوتاه، اضافه کردی:

-الان وقتشه که یه هوایی به سرمون بخوره!

خنده‌ام گرفت و حال و هوای شاعرانه‌ام پر کشید!

بلند شدی از روی صندلی‌ات و رو به منی که بی حرف و
با لبخند نگاهت می کردم، ادامه دادی:

– پاشو تا رسوایی به بار نیاوردیم.

با صدا خندیدم، نگاه ندا به طرف‌مان برگشت؛ قطعاً که
امروز، یک تنه، تمام تصوراتش از مرا به هم ریخته
بود.

رفتی به طرف در و من، گوشواره‌های عزیزم را داخل
کیفم گذاشتم. گندم را به ندا سپردم و قبل از آن که به
سراغت بیایم، سری به سرویس بهداشتی زدم؛ آینه
لازم بودم!

می خواستم دقیقه‌ها رستا را نگاه کنم؛ رستایی که
عشق، به جانش خوش نشسته بود.

سیر نمی شدم از دیدن خودم، از نگاهی که پر از برق و
امید بود. از لب‌هایی که گاه و بی‌گاه، لبخند روی‌شان

می‌نشست. از صورتی که جان گرفته بود و حالِ خوب،
در جزء به جزئش پیدا بود.

تو مرا آشتی داده بودی با آینه؛ دوست داشتنِ تو، مرا
به خودم برگردانده بود.

دل کندن سخت بود از آینه اما لحظه‌های مشترکِ با
تو، صدایم می‌زدند و من، هیجان زده، بلندترین
قدم‌هایم را برای رسیدن به تو برداشتم و وقتی روی
صندلی، کنارت نشستم، نه کوچک‌ترین غمی در دل
داشتم و نه حتی ذره‌ای نگرانی پس ذهنم؛ شب ششم،
قشنگ‌ترین شبی بود که نه فقط من، که یک زن، یک
انسان، می‌توانست تجربه‌اش کند.

با نشستیم، نگاهم کردی و با لحنی که کلافگی‌اش
ساختگی بود، گفתי:

—دیگه کم کم داشتم می‌رفتم!

چیزی نگفتم و به کش دادن لبخندم اکتفا کردم و تو،
سر تکان دادی و گفتی:

–بخند، فعلاً که دور، دورِ توئه! حالا هم بگو که کجا
بریم؟

ذهنم درگیر سوالت شد؛ کجا می‌رفتیم؟

جوابی نداشتیم و چیزی به ذهنم نمی‌رسید؛ هم مقصد
برایم مهم نبود و هم می‌خواستیم که روز ششم خاص‌تر
از آنی باشد که بود و نتیجه‌ی افکار متضادم، شد
سکوت و سرآمدنِ صبر تو:

–بریم رستوران؟!

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

157#

@Vip Roman

نه؛ پیشنهادات آنی نبود که به دل رستای هیجان خواه
آن شب بنشیند. پس طوری گفتم "نمی دانم" که
بی میلی ام را بخوانی و پیشنهاد دیگری دهی و نوع
جواب دادم، کارساز بود که گفتم:

—خب اگه دوست نداری، می تونیم بریم...

حرکت دادن ماشین وقفه انداخت میان کلمات و من،
نمی دانم چرا آن طور خیره مانده بودم به لب‌هایت؛
خودم هم نمی دانستم که چه می خواهم بشنوم و فقط
منتظر شنیدن پیشنهادی بودم که سطح هیجانم را بالا
نگه دارد:

—می تونیم بریم کافه، سینما، پارک، پیاده روی...

صورت‌م جمع شد؛ پیشنهاد شگفت‌انگیزی میان
پیشنهادهایت نبود. نیم‌نگاهی به طرفم انداختی که
احتمالاً نظرم را بدانی و من هم مثل تو، منتظر بودم که

بفهمم رستا دقیقاً چه می خواهد و نمی فهمیدم و برای همین هم بود که با بی میلی گفتم:

—فرقی نمی کنه، هر جا که تو بخوای!

ماشین را کشاندی کنار خیابان و متوقف شدی و قبل از آن که خودم علت توقف را بفهمم، چرخیدی به طرفم و پرسیدی:

—با کی رودربایستی می کنی؟!

سوالت را نفهمیدم، رودربایستی دیگر برای چه؟ اخم کردم و تو، شمردی، مکالمه ای را با خودت راه انداختی:

—بریم رستوران؟ نه! کافه؟ نه! پارک و پیاده روی؟ نه!

سینما؟ نه!

نگاهت را ثابت نگه داشتی روی چشم هایم و ادامه دادی:

– واقعیت اینه که من و تو، انتخابِ دیگه‌ای جز اینا و
مشابه‌هاشون نداریم عزیزم!

یک حسی می‌گفت که آن لحظه، باید نگاهم را بدزدم و
کمی خجالت‌زدگی از خودم نشان دهم، حرف توی
حرف بیاورم و یکی از گزینه‌های موجود را انتخاب کنم
اما مات نگاهت کردم و خدا می‌داند که چه برداشت
کردی نگاهم را که گفتم:

– نه؛ مثل این که تصمیمت جدیه!

هم می‌فهمیدم که چه داری می‌گویی و هم نه! چیزی
نگفتم؛ چه می‌گفتم آخر؟ تأیید و تکذیب، هر دو
یک‌جوری بودند. پس موضعم را حفظ کردم و به
سکوت‌م ادامه دادم و تو، گفتم:

– واقعیتش رو بخوای منم نه گرسنمه، نه حالِ پیاده‌روی
دارم و نه حوصله‌ی فیلم دیدن اما به محض این که به

اون چیزی که تو فکر می کنی، فکر می کنم یهو یادم
می افته که تو، یه برادری داری که رسماً دهن منو
سرویس کرده و اون موقع ست که با خودم یه حساب
سرانگشتی می کنم و می بینم که اگه خوب فکر کنم،
گرسنه هستم، اون قدرها هم از پارک رفتن و پیاده روی
بدم نمی آد و فیلم دیدن هم همچین بد به نظر نمی رسه!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

158#



این بار، حقیقتاً خجالت کشیدم و نگاهم پایین افتاد و
کلمات را به زور و ضرب روی لب‌هایم نشاندم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-من که چیزی نگفتم!

انگشتانت زیر چانه‌ام نشستند، سرم را چرخاندی و
من، مقاومت کردم برای آن که نگاهت کنم و گفتم:

-همه‌ی حرف‌ها رو که نباید مستقیم گفتم!

نگاهم روی دنده‌ی ماشین بود:

-غیرمستقیم هم نگفتم!

لحنت شیطنت داشت:

-چی رو نگفتم؟

عجب بی‌شعوری شده بودی!

چانه‌ام را رها کردم و با حرص گفتم:

-برو رستوران!

کوتاه نیامدی:

-اگه چیزی نگفتمی پس چرا نگام نمی‌کنی؟

کاش می شد ناسزایی نثارت کنم! نگاهت کردم که مثلاً
قافیه را نباخته باشم اما نگاه کردنت، کارم را سخت تر
کرد.

همه‌ی حرصم را توی لحنم خالی کردم:

-برو پارک، برو سینما! چه بدونم، برو یه جایی!

سر تکان دادی:

-نه! من فقط خونه می‌آم!

خنده‌ای که قصد نشستن روی لب‌هایم داشت را مهار

کردم و اضافه کردی:

-می‌تونیم بگیم گور بابای رامین!

دهانم باز ماند و تو، فوراً دست کشیدی روی صورتت:

-اوه! حواسم نبود بابای رامین، پدر محترم توئه!

چپ‌چپ نگاهت کردم.

-در واقع منظورم این بود که می‌تونیم رامین رو بلاک کنیم!

سرم را عقب کشیدم و مات نگاهت کردم. آن لبخند روی لب‌هایت، اوج بدجنسی‌ات را می‌رساند:

-همه‌اش یه ساعته، متوجه نمی‌شه!

اسمت را با حرص کشیدم:

-ناصر!!

شانه بالا فرستادی:

-بلاک کردنش رو می‌گم، متوجهش نمی‌شه!

راهی نماند برایم جز آن که یکی به سرشانه‌ات بکوبم و خواهش کنم که بس کنی:

-بسه! لطفاً!

سکوت، فقط برای چند ثانیه‌ی کوتاه، شامل حال
لحظه‌هایم شد و بعدش تو، نه با شیطنت و بدجنسی،
که این بار در اوج جدیت گفتمی:

-بین رستا، من الان باید ببرمت یه جایی و ببوسمت!
غیر از این، کارم راه نمی‌افته!

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

مات تر نگاهت کردم!
انگشتانت را کشاندی تا روی گونه‌ام و ادامه دادی:
-دیگه این بازی ایه که خودت شروع کردی وگرنه من
که نشسته بودم سر جام و داشتم صبرمو می کردم!
چیزی نگفتم، حتی نتوانستم واکنشی نشان دهم! دور،
دور تو بود:

-زنگ زدی بهم و با هزار ترفند منو کشوندی تو
گل فروشیت! یه عالمه ادا و اطوار در آوردی که کارو
بکشونی به این جا و با زبون بی زبونی بخوای که امشب
به منزل ببرمت!

دستت برگشت روی فرمان:

-حالا هم دارم می برمت، مشکل چیه؟ داداش الدنگت؟
بلاک رو برای همین روزا گذاشتن دیگه!
علت خندیدنم، فقط آن "منزل"ی بود که گفته بودی!
منزل آخر؟

همه چیز از سرم پر کشیده بود آن لحظه. انگشتانم
روی دهانم نشستند که صدای خنده ام بلندتر از آن
نشود.

به خدا که تو، دیوانه بودی ناصر!

حرکت کردن ماشین، حواسم را جمع کرد! نکند

جدی جدی داشتی می رفتی منزل؟

دوباره صدای خنده ام بلند شد و تو، با پرویی

پرسیدی:

-به رامین گفتم الدنگ، خوشت اومد؟

چرا آن ناسزایی که باید را پیدا نمی کردم؟

دستم روی ساعت نشست:

-وایسا یه لحظه!

دستت را رهاندی:

-من دیگه تصمیم رو گرفتم!

خندیدن دیگر داشت کلافه ام می کرد؛ تا می آمدم

کنترلش کنم، یاد منزل گفتنت می افتادم و منفجر

می شدم!

دست کشیدم از تو و نشستم به خندیدن و لحظه‌ای
که داشتم برای کنترل هیجاناتم نفس‌های عمیق
می‌کشیدم، ماشین را کنار آبمیوه‌فروشی متوقف کردی
و گفتی:

– پاشو، پاشو بریم یه چیزی بخوریم که تلف شدی؛ با
این اوصاف، به منزل نمی‌رسی!

پیاده شدن، باعث شد که دست بجنبانم، از ماشین
پیاده شوم و کنارت قرار بگیرم و آن نگاه
عجیب و غریبت را به روی خودم نیاورم!
چه شبی شده بود شب ششم!

نشستم روی صندلی و انتخاب و سفارش را به عهده‌ی
تو گذاشتم.

دقیقه‌ای بعد، مقابلم بودی و من، در کمال بدبختی،
نمی‌توانستم لبخند روی لب‌هایم را کنترل کنم، لبخندی

که به لب‌های تو هم سرایت کرد و اصلاً چسبید به
تمام لحظه‌های آن شب!

سوال ناگهانی‌ات، حواسم را جمع کرد:

-لباسم خوبه؟

متعجب نگاه کردم؛ اول به تو و بعد به لباست! این
دیگر چه سوالی بود؟

نگاهم روی پیراهنت بود وقتی پرسیدم:

-لباست؟

سر تکان دادی:

-مناسب خواستگاری هست؟

ناخواسته تکرار کردم:

-خواستگاری؟

با جدیت ادامه دادی:

-اگه نخوام رامینو بلاک کنم، تنها راهی که برام
می‌مونه، خواستگاری زودهنگامه! از همین راه پاشیم
بریم یه جعبه شیرینی بگیریم و بریم که همین امشب
کارو یه سره کنیم!

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

160#

پسر جوانی که با لیوان‌های آب پرتقال کنار میزمان ایستاده بود، هاج و واج به خندیدنم نگاه کرد! حق داشت که تعجب کند؛ او که طرف حسابِ دیوانه بازی تو نبود!

به محض آن که لیوانِ آبمیوه مقابلم قرار گرفت، با نوشیدنِ حجمِ زیادی از محتوایش، خندیدنم را کنترل کردم و بعدش نفسِ عمیقی کشیدم و سعی کردم نسخه‌ی خوددار رستا را فعال کنم، نسخه‌ای که در مقابل تو، اصلاً کارایی نداشت!

لیوانم را که روی میز برگرداندم نگاهت را میان اجزای صورتم چرخاندی و حاله را پرسیدی:

-خوبی؟

می شد با تو خوب هم نبود؟

جوابی ندادم که مشخص تر از حال و روزم، جوابی
برایت نداشتم. در سکوت نگاهت کردم و اجازه دادم،
رستایی که خودت ساخته بودی را تماشا کنی! نگاهت
یک جووری بود؛ گرفتار می کرد آدم را. برقِ شیطنت پر
کشیده بود از نگاهت و جایش را یک جدیت دوست
داشتنی پر کرده بود.

نگاهم سر خورد روی لب‌هایت؛ نمی دانم چرا اما آن
لحظه، منتظر بودم که چیزی از میان شان بشنوم و
دیوانه تر شوم که دیوانگی با تو، عالم دیگری داشت.

نگذاشتی انتظارم زیاد طولانی شود وقتی لیوان
آب پر تقالت را کنار زدی، دست‌هایت را روی میز
گذاشتی و با کم کردن فاصله‌ی میان مان گفتی:

می‌دونی رستا، من یه مشکلی دارم!

اخم کردنم ناخواسته بود؛ انگار جمله‌ای که شنیده بودم، مغایرت داشت با چیزی که انتظارش را داشتم و بی‌اراده پرسیدم:

چه مشکلی؟!

نگاهت دوخته شده بود به چشمانم:

مشکلم با آدم‌هاست؛ با دوست داشتنشون!

سر از جملات درنیاوردم؛ با این حال چیزی هم نپرسیدم و منتظر ماندم که خودت توضیح دهی.

می‌تونم بگم آدم‌هایی که دوست‌شون دارم، به ده نفر

نمی‌رسن! کلاً سخته برام دوست داشتن آدم‌ها؛ انگار

انقضا داره این دوست داشتنه و یهو تموم می‌شه. بهتر

بخوام بگم، آدم‌ها خیلی سریع از چشمم می‌افتن؛

اون قدر سریع که فرصت نمی‌کنم به اندازه‌ای

دوست شون داشته باشم که بخوام چشم بپوشم روی چیزهایی که اذیتم می‌کنن. درمورد تو اما... قضیه خیلی فرق می‌کنه. تو اونی هستی که من بارها و بارها به خودم فرصت دادم برای دوست نداشتنش! اونی که اتفاقاً به خاطر آشنا بودن با خودش و خانواده‌اش، وسواس بیشتری به خرج دادم درمورد حسی که بهش داشتم!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

161#

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

نفس گرفتی که بیشتر از آن نفسم را بند بیاوری!
-اما هر چی صبر کردم، دیدم نه؛ این دوست داشته از
اون‌هایی نیست که از سرم بیفته! که اصلاً تو، از اون‌ها
نیستی که از چشمم بیفتی! که اتفاقاً ضعف‌ها هم
قشنگ و دوست داشتنی‌ان!

نگاهم، مات مانده بود به لب‌هایت؛ باورم نمی‌شد این
همه خوشبختی را، این سطح از رویایی بودنِ همه چیز،
حتی در فیلم‌ها و کتاب‌ها هم قابل دسترسی نبود!
-همه‌ی این‌ها رو گفتم که تهش بگم، دوست داشتنت
قرار نیست از سرم بپره که اگه پریدنی بود، تو این
دو-سه سال خودش رو یه جور نشون می‌داد؛ پس
خیالت از من و دوست داشتنم، راحت باشه و بی خیال
هر چیزی، با ذهنِ آروم فقط به خودت فکر کن؛ من

موضوع مشخصه، خواسته‌ام مشخصه و آمادگی هر تصمیمی که تو بگیری رو دارم.

نگاهت میان چشم‌هایم جابه‌جا شد، لحظه‌ای مکث کردی و بعدش با جدیت و قطعیت بیشتری ادامه دادی:

-اگه تو بگی چند ماه دیگه هم لازمه صبر کنم، صبر می‌کنم! اگه بگی لازمه که زودتر پیام خواستگاری، همین امشب به الما جان زنگ می‌زنم که فردا تهران باشه. من الان تنها چیزی که برام مهمه، آرامش توئه! واقعیتش رو بخوای، حتی رامین و حساسیت‌هاش هم برام مهم نیست و رو تصمیماتم تاثیری ندارن! در حال حاضر فقط آرامش تو برام مهمه؛ همین! تو، آن جمله‌ها را می‌گفتی که دل مرا قرص کنی، می‌فهمیدم که هدفت از عنوان کردن‌شان چیست؛

می‌گفتی که به خیال خودت، کاری کنی که من در کمال صبر و آرامش تصمیم بگیرم اما راه‌حلی که در پیش گرفته بودی، تاثیر عکس داشت!

شاید این را در نظر نگرفته بودی که چقدر دوستت دارم. شاید احتمال دیوانگی مرا نداده بودی. شاید که نه، حتماً بی‌خبر بودی از بی‌ظرفیتی قلبم در برابر این حجم از حسی که بی‌ملاحظه، به وجودم می‌ریختی.

آن لحظه، آرزو کردم که دوباره بشوی همان ناصر شوخ‌طبع؛ بزنی به در شوخی و صدای خنده‌ام را بلند کنی و آن جدیت دیوانه‌کننده‌ی میان‌مان را پر دهی اما...

پلک‌هایم را برای لحظه‌ای بستم؛ می‌خواستم خودم برای خودم کاری کنم در آن لحظه‌ها که تو، کمر همت بسته بودی به دیوانه کردن من. کاری با من کرده

بودی که آن لحظه، حتی فردا هم دیر به نظرم می‌رسید؛
همان لحظه می‌خواستمت، دقیقاً همان لحظه!
پلک‌هایم را که باز کردم، چیزی عوض نشده بود و من،
موفق نشده بودم به پایین کشیدن رستا از خر شیطان!
خواسته‌ام واضح و مشخص بود؛ درست یا غلط،
تصمیمم را همان لحظه گرفته بودم و فقط نمی‌دانستم
با کدام کلمات، به تو منتقلش کنم!

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

162#

زود تصمیم گرفتیم؛ خودم خوب می دانم!
در واقع بهتر است بگویم "خیلی خیلی زود!"
شش روز کافی نبود؛ حداقل برای تصمیم به آن بزرگی
و مهمی!

شش روز، برای تجربه کردن دوباره‌ی راهی که یک‌بار،
به هر دلیلی به بن‌بست خورده بود، کافی نبود!

بعدها، هر کسی از ماجرای مان سر درآورد، این موضوع
را در قالبِ جملاتِ مختلف به من یادآور شد؛ از بلد و
نابلد و باتجربه و بی‌تجربه‌اش گرفته تا متخصص و
غیرمتخصصش، هر کسی به من رسید، یک "زود بود"
را با بی‌رحمی، توی صورت‌م کوبید!

اما ناصر... هیچ‌کسی که جای من نبود؛ در واقع
هیچ‌کسی طرف حسابِ عشق تو نبود.

هیچ‌کسی در شش روز، به اندازه‌ی شش هزار سال
عاشقی نکرده بود.

هیچ‌کسی کفش مرا نپوشیده بود، هیچ‌کسی
نمی‌دانست که من در همان شش روز، چقدر مبتلا شده
بودم!

خودم بهتر از هر کسی می دانم که زود بود اما صدبار دیگر هم اگر برگردم به همان شب ششم، صدبار دیگر هم اگر در موقعیت تصمیم گیری قرار می گرفتم، شک نکن که باز هم همین راه را می رفتم، چون "تو" طرف حساب من بودی!

"تو" تصمیمها را سخت می کردی!

"تو" کاری می کردی که عقل و منطق، فراری شوند از من و هیچ دستاویزی برایم نماند برای تصمیم گیری جز عشق و احساس!

بله ناصر، من اشتباه کردم اما مقصرش که بود؟

من در کم تر از یک هفته برای یک عمر تصمیم گرفتم اما باعث و بانی اش که بود؟!

"تو"، تو باعثش بودی که من آن شب، با قطعیت

بگویم "نمی خوام فکر کنم"

سکوت کردی و ادامه دادم:

-وقت نمی‌خوام برای فکر کردن؛ همین حالا تصمیمم رو گرفتم!

نمی‌شد بگویم جا خوردی اما چشم‌هایت ریز شدند و صورتت طرحی از تعجب گرفت؛ با این حال کلماتت دوستانه و لحن آرامش‌بخش بود:

-و تصمیمت چیه؟!

نوشیدنِ باقی‌مانده‌ی آب‌میوه‌ی داخل لیوانم و آن نفسی که بعدش کشیدم، آخرین زمانی بود که برای فکر کردن به خودم دادم؛ زمانی که البته هیچ تأثیری روی تصمیمم نگذاشت!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

163#

@Vip Roman

خیره شدم به چشم‌هایت و گفتم:

—می‌خوام مابقی روزهای زندگیم رو با تو باشم!

پلک‌هایم را برای لحظه‌ای کوتاه بستم، بازشان کردم و ادامه دادم:

—از همین لحظه به بعد، می‌خوام که باشی تو تک‌به‌تک

لحظه‌هام. وقت نمی‌خوام برای فکر کردن چون این بار،

محاله که بتونم به نبودن و نداشتنت فکر کنم. پس

ترجیح می‌دم وقتی رو هدر ندم و تو رو از لحظه‌هام

نگیرم. حس می‌کنم فردا دیره، پس فردا دیرتر و بعد از

اون هم روزها مربوط می‌شن به یه دنیای دیگه؛ با این

اوصاف، چه تصمیمی بگیرم من؟ چه تصمیمی بگیرم

که دلم رو راضی کنه؟

نمی دانم چرا بغض گلویم را گرفته بود در آن لحظه‌ها!
نیاز داشتم اشک بریزم و ترس و ملاحظه‌ای هم بابتش
نداشته باشم. پس چشم‌هایم را راحت گذاشتم و اجازه
دادم اشک‌های دوست داشتنی‌ام روی گونه‌ام بچکد!
این از من!

تو را اما بهتر از خودم یادم هست. تک‌به‌تک
واکنش‌هایت را حفظم؛ بالا رفتن ابروهایت، ظاهر شدن
آن فرورفتگی روی گونه‌ی راستت که در اثر فشردن
لب‌هایت روی هم ظاهر شده بود و نهایتاً لبخندت و
جمله‌ای که به زبانش آوردی:

-پس مبارکه!

نمی دانستم توی لحن باید دنبال چه بگردم. نیازی هم
به کنکاش کردن میان حس‌هایش نداشتم تا وقتی که
نگاهت آن قدر شفاف بود.

میان اشک‌هایم لبخند زدم! باورم نمی‌شد که دوباره به یک رابطه، "بله" بگویم.

راستش را بخواهی احتمال دوباره عاشق شدن را به خودم داده بودم اما توان دوباره شروع کردن را نه!

با خودم قول و قراری داشتم؛ می‌خواستم حتی اگر روزی دری به تخته‌ای خورد و عشق توی دلم دوباره جوانه زد، فقط و فقط برای خودم نگهش دارم. اما تو آمده بودی که قول و قرار و معادلات مرا برهم بزنی و روزی؛ آن قدری که در صد و چهل ساعت، عهده‌ی را شکستم که قرار بود تا آخر عمر با من باشد.

دست کشیدم روی گونه‌هایم، اشک‌هایم را پاک کردم، لبخند عمیق‌تر شد و انگار کسی، سنگین‌ترین باری که تمام این سال‌ها روی دوش‌هایم بود را بالاخره برداشت!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

164#

@Vip Roman

حرکت دستت روی میز حواسم را پرت کرد؛ انگشتانت،
تا انگشتانی که من به دور لیوان خالی ام پیچیده بودم،
پیشروی کردند؛ دستم را جدا کردی از لیوان و
انگشتانم را میان مشتت گرفتی و با لحنی که خاص و
عجیب بود، گفتی:

– باورت بشه یا نه، این اولین باریه که نمی خوام به
هیچ چیزی فکر کنم و الان، عمیقاً حالم خوبه!

بفرما، این هم از تو! وقتی ناصر محتاط و آینده‌نگر
نمی خواست به هیچ چیزی فکر کند، دیگر چه انتظاری
از من می رفت؟

جمله‌ای که گفتی، بهترین چیزی بود که می شد بشنوم؛
عمیقاً حالت خوب بود! من هم؛ یک حال خوب مشترک.

انگشتانم را فشردی و دستم را رها کردی. صندلیات
را عقب زدی و گفתי:

–پاشو که خیلی کار داریم!

حرکتی نکردم و ماندنم روی صندلی، وادارت کرد به
بیشتر نشستن! چه کاری داشتیم؟ همین را مطرح
کردم و در جوابم پرسیدی:

–می تونم به شام دعوت کنم؟

ابروهایم از سر تعجب بود که بالا رفتند! سوال
نمی توانست یک سوال عادی باشد و جمله‌ی بعدی‌ات،
در تأیید حدسم بود:

–دست پختم بد نیست!

نفسم را ناخواسته، توی سینه نگه داشتتم. پس داشتی
دعوتم می کردی به خانه‌ات!

ندانستم که چه بگویم؛ نه که ندانم چه می‌خواهم، فقط
نمی‌دانستم که چه در جوابت بگویم!

من که با خودم رودربایستی نداشتم؛ همین چند
لحظه‌ی پیش اعتراف کرده بودم که تو را برای
تک‌به‌تک لحظه‌هایم می‌خواهم اما با تو چرا؛ با تو هنوز
کمی رودربایستی داشتم اما هنوز ابعاد مختلف را
تجربه نکرده و نشناخته بودم که اگر می‌شناختم، همان
را هم کنار می‌گذاشتم و از لحظه‌هایم در کنار تو،
بی‌دغدغه لذت می‌بردم.

تنها کاری که از دستم برآمد، بلندشدن از روی
صندلی‌ام بود و همین، جواب مشخصی بود دیگر!
کنارت راه افتادم، کنارت توی ماشین نشستیم، کنارت
فکر کردم؛ به چیزهای خوب، به اتفاقات قشنگ.

چشم دوختم به نیم‌رخت و نه با عنوانِ دوستِ رامین،
نه با عنوانِ شریکِ کاری، نه حتی با عنوانِ کسی که
دوستش داشتم که برای اولین بار، با عنوانِ کسی که
قرار بود شریکِ زندگی‌ام باشد، نگاهت کردم و دلم، از
شادی غیرقابلِ وصفی پُر شد و تو، حتماً که می‌دانستی
به چه فکر می‌کنم که با سکوتت، مرا به حالِ خودم
گذاشته بودی.

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

165#

نمی دانستم خانهات کجاست و دوری و نزدیکی اش هم
برایم مهم نبود؛ دیگر حتی هیجانانغیرقابل کنترل هم
نداشتم و انگار بعد از آن حرفها، بعد از آن باری که از
روی دوشم برداشته شد، آرامش بی سابقه‌ای به

سراغم آمد؛ آرامشی که رستا، سال‌ها از تجربه‌اش
محروم مانده بود.

تو را که سیر نگاه کردم، چشم به خیابان‌ها دوختم و
فارغ از آن که چه قرار است بشود، خودم را به لحظه‌ها
سپردم!

خانه‌ات آپارتمانی در خیابانی پردار و درخت و در
ساختمانی کم واحد بود.

پله‌ها را با هم بالا رفتیم و به طبقه‌ی اول که رسیدیم،
مقابل یکی از دو در چوبی، متوقف شدی، بازش کردی
و لحظه‌ای داخل رفتی، چراغی را روشن کردی و
بعدش برگشتی سر جاییت و این‌بار با حرکت دست و
کلمات از من دعوت کردی:

—خیلی خوش اومدی!

اول به تو نگاه کردم، بعد به راهروی روشنِ خانه‌ات و بعد، با همان حسی که غالبش آرامش بود، وارد خانه‌ات شدم.

خانه‌ات کوچک بود و در همان نگاه اول، تمام بخش‌هایش را می‌شد دید. هال، آشپزخانه، دری که در همان راهروی ورودی بود و احتمالاً مربوط به سرویس بهداشتی و نهایتاً در دیگری که توی هال بود و حتماً مربوط به اتاق خواب اما... چرا آن قدر تمیز بود خانه‌ات؟ نه یک تمیزیِ عادی؛ جوری همه جا تمیز بود که آدم فکر می‌کرد کسی همین امروز تمامش را شسته و رفته باشد! حتی یک وسیله‌ی رها شده در نقطه‌ای از خانه به چشم نمی‌خورد. همه چیز منظم بود و سر جای خودش، و زمان برد که پی ببرم این نظم، فقط نمود کوچکی از آن نظمی بود که تو در سرت داشتی.

زندگی‌ات، درست شبیه به خانه‌ات بود ناصر؛ همه چیز در سر تو، جای مشخصی داشت و آرامشِ تمام و کمال را دقیقاً مدیونِ همین موضوع بودی و شاید یکی از دلایلی که تو، با رفتارهای من سخت کنار می‌آمدی همین بود؛ همین که ذهنت از مدار منظمش خارج می‌شد و کوچک‌ترین بهانه‌گیری‌ام، آرامشت را برهم می‌زد!

بگذریم، از آینده و برگردیم به لحظات نابِ شب ششم؛ به آن لبخندی که تحویلیم دادی و با اشاره به در همان اتاقی که حدس زده بودم اتاقِ خوابت باشد، گفتی:

–کیف و وسایلت رو می‌تونم اون جا بذاری!
متقابلاً لبخندی تحویل دادم، تشکر کردم و تو، با باز کردن در اتاق، به دنیای منظم دیگری دعوتم کردی؛

آخر مگر می‌شد این همه نظم در اتاق شخصی یک
مرد، مردی که تنها زندگی می‌کرد، بگذرد؟
ما در خانه، سابقه‌ی زندگی با دو پسر را داشتیم و
روزی نبود که مامان شاکی نباشد بابت
بی‌نظمی‌هایشان، خصوصاً رامین که شتر با بارش در
اتاقش گم می‌شد!

دیگر نشد که سکوت کنم، چشم از ملحفه‌ی تمیز و
مرتب روی تخت گرفتم و به سمت چرخیدم و حیرتم
را با سوالی که پرسیدم، منتقل کردم:

—چرا انقدر این‌جا تمیزه؟

باور کنی یا نه، تنها جواب خودم به این سوال، آن بود
که از قبل، احتمال آمدن مرا به خانه‌ات داده بودی و به
همین منظور تمیزش کرده بودی که آبروداری کنی

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

وگرنه، هیچ علت دیگری در سرم، آن همه نظم و
تمیزی را توجیه نمی کرد!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

166#

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

همان اندازه که من با تعجب سوالم را پرسیده بودم،
تو هم با تعجب جواب مرا دادی:

– باید چطور می بود پس؟!–

نگاهم را در اتاق چرخاندم و با قاطعیت گفتم:

– حداقلش این بود که تخت به هم ریخته باشه!

اشاره کردم به گوشه‌ای از اتاق و ادامه دادم:

– یا حداقل اونجا کمی لباس تلبار شده باشه!

در جوابم خندیدی و من، وسوسه‌ی چک کردن

کمدهایت به جانم افتاد؛ نکند وسواسی چیزی داشتی؟

داشتم با خودم مقابله می کردم که در کمد لباس را باز

نکنم که گفتم:

– مثل این که زندگی با رامین خیلی سخت گذشته!
تا خواستم چیزی بگویم، گوشی ات زنگ خورد و تو را
دور کرد از مکالمه مان. به صفحه‌ی گوشه‌ات نگاه
کردی و بعد به من:

– عذر می‌خوام! باید جواب بدم، از شرکته!
سر تکان دادم و تو، فاصله گرفتی و مرا در اتاقت تنها
گذاشتی.

با رفتنت، خیره شدم به تخت و دیگر نظم و
تمیزی‌اش اولویت نبود و در کمال تعجب، فکر عجیبی
از سرم گذشت؛ فکری که در لحظه و آنی شکل گرفته
بود و قبلش هیچ پیش‌زمینه‌ای از آن نداختم؛ کسی
روی آن تخت... با تو...

ناگهانی و با صورتی جمع شده، سر تکان دادم؛ این
دیگر از کجا آمده بود؟ قلبم شروع کرد به تند زدن و

ذهنِ دیوانه‌ام، بی‌ملاحظه و بی‌رحمانه شروع کرد به
تصویرسازی!

حقیقتش را بخواهی، از همان روزهای اول، این علائم
با من بودند!

می‌دانی ناصر، شاید این فکرها از سر هر زنی
می‌گذشت؛ هر زنی در طولِ زندگیِ مشترکش، شده بود
که شک کند، که فکرهای واهی کند اما من...

طبیعی بود که همان بار اولی که پا به خانه‌ات گذاشته
بودم، یک فکرِ بی‌اساسی که هیچ نمی‌دانستم چرا و از
کجا آمده، تا آن حد درگیر و عاصی‌ام کند؟ که تا سر
حدِ مرگ بترسم، بابت چیزی که نبود و یا اگر هم
در گذشته‌ات بود، ربطی به من نداشت؟

طبیعی بود ناصر؟ طبیعی بود که من درست وسط
لحظه‌های دوست داشتنی شب ششم، ترس از دست

دادنت به جانم بیفتد؟ آن هم وقتی که هنوز یک ساعت هم نگذشته بود از لحظه‌ای که جوابِ قطعی را به تو داده بودم!

طبیعی بود که این ترس در همین چند دقیقه به سراغم بیاید؟

- پس چرا وایسادی همون جا؟

با شنیدن صدایت، سر چرخاندم به طرفت. ایستاده بودی در طاقِ در و صورتت با دیدنِ چهره‌ام، یک‌طوری شد. انگار که پی بردی چیزی طبیعی نیست و همین را هم پرسیدی:

- چیزی شده؟

سخت بود توضیح دادنِ آن‌چه که شده وقتی خودم هم نفهمیده بودمش.

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

سر تکان دادم و برای آن که دورت کنم از اتاق و آن

لحظه‌های عجیب، گفتم:

—نه! هیچی؛ الان می‌آم!



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهت هنوز سوالی بود وقتی با تأخیر سر تکان دادی و
گفتی:
-منتظر تم!

و بعدش از در فاصله گرفتی و مرا به حال خودم
گذاشتی؛ منی که از ترسِ تصویرهای توی سرم،
جرأت دوباره نگاه کردن به آن تخت دو نفره را نداشتم

و برای نجات دادنِ خودم بود که سریع مانتوام را
درآوردم و با کیف و روسری‌ام روی تک صندلی توی
اتاق گذاشتم و این، اولین بی‌نظمی‌ای بود که وارد
زندگی تو کردم!

از اتاق که بیرون آمدم، افکار بالاخره رهايم کردند و
نگاهم پی تو گشت و در آشپزخانه پیدات کردم. مقابل
یخچال بودی و با دیدن من، دست از بیرون کشیدن
مواد غذایی برداشتی و گفتی:

-کمکت رو لازم دارم!

آدمم به آشپزخانه به هوای کمک کردن اما تو، کمک
نمی‌خواستی؛ درواقع می‌خواستی تمام کار را من انجام
دهم وقتی مو به مو، دستور پخت پاستا الفردو را برابم
دیکته کردی و خودت عقب ایستادی و چاره‌ای برابم
نگذاشتی جز آن که بگویم:

- بگو بیا و جای من پاستا درست کن! دیگه چرا اسم
کمک می‌داری روش؟

دست‌هایت را روی سینه قفل کردی، به کابینت تکیه
زدی و با جدیت گفتی:

- من کارهای مهم‌تری دارم!

با چاقو و تخته‌ای که برایم آماده کرده بودی، مشغول
شدم و پرسیدم:

- چه کاری مثلاً؟

لحنت بدجنسی داشت:

- حتماً که دوست داری بشنوی "نگاه کردن به تو"

چرخیدم به طرفت و ادامه دادم:

- اما متأسفم عزیزم؛ واقعاً کار مهم‌تری دارم!

حقت بود که آن تخته‌گوشت را وسط سرت بکوبم!

داشتم چپ‌چپ نگاهت می‌کردم که یک تای ابرویت را
بالا فرستادی و گفתי:

—جداً کار مهمی دارم!

به حال خودت گذاشتمت؛ هرچقدر در خانه‌داری خوب
بودی، مهمان‌نوازی‌ات تعریفی نداشت!

با اجرای دستوراتت سرگرم بودم که آمدی و کنارم
ایستادی.

حرکاتت را زیر نظر داشتم؛ گوشیه‌ات را

روی همان کابینتی که من رویش مشغول به کار بودم
گذاشتی و برای باز شدن قفل صفحه‌اش، شش عدد

وارد کردی و من، آن لحظه نفهمیدم که چرا مغزم، رمز
گوشیه‌ات را مصرانه به خاطر سپرد!

دستانم مشغول بود و نگاهم پی حرکات دست تو که
وارد صفحه‌ی تماس‌هایت شدی و چشم من، سریعاً
اسمی که با آن تماس گرفته بودی را خواند!

"Alma jan"

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

با گذاشته شدن تماس روی اسپیکر، دست از کار
کشیدم و ذهنم، پی هدفت گشت!

صدای بوق‌ها، سکوت آشپزخانه را شکست و نگاه من، هم‌چنان روی صفحه‌ی گوشی بود تا لحظه‌ای که صدای مادرت از اسپیکر پخش شد و به آذری جمله‌ای گفت که متوجهش نشدم و تو، بلافاصله گفتی:

–سلام مامان، فارسی صحبت کن.

چرخیدم و متعجب، به نیم‌رخت نگاه کردم. لحن آماجان هم تعجب داشت:

–چرا؟

و تو، هردوی مان را با جوابی که دادی، شگفت‌زده کردی:

–عروست فارسی زبونه!

داشتی چه کار می‌کردی؟

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

حیرت زده صورتم را جلو کشیدم که تمام رخت را بینم
و تو، چشمکی تحویلیم دادی و خطاب به آماجان اضافه
کردی:

-رستا پیشمه!

#هفت_روز_شاد

168#

کاری از EXCHANGE GROUP

کارم از حیرت و شگفتی گذشت؛ دست پاچه شدم و مضطرب، نگاهم را میان تو و گوشی روی کابینت، چرخاندم و تو، دستت را از پشت شانه‌هایم رد کردی، انگشتانت را روی بازویم نشاندی و مرا از کنار، در آغوش گرفتی و همان لحظه، آما جان واکنش نشان داد:

—به‌به! پس بله رو گرفتی!

نگاهم کردی، لبخند نشاندی روی لب‌هایت و در جوابِ آما جان گفتم:

—سخت بود ولی موفق شدم!

نمی دانستم چه بگویم؛ که اصلاً چیزی بگویم یا نه.
نفسی که حبس کرده بودم را منقطع بیرون فرستادم و
صدای آماجان توی آشپزخانه پخش شد:

—به سلامتی و مبارکی!

شادیِ لحنش، به جانم نشست.

دروغ است که بگویم ترسی بابتش نداشتم؛ راستش را
بخواهی، من از خانواده‌ی همسر، خاطرات بی‌رحمانه و
وحشتناکی داشتم اما آماجان و نفیسه، شبیه به
خاطراتِ من نبودند؛ از نفیسه مطمئن بودم و در رابطه
با مادرت هم همان شادی حقیقی لحنش، دلم را گرم
کرده بود.

حواسم را به جمله‌های تو دادم و از میانه‌هایش،
حرف‌هایت را شنیدم:

-اول رستا صحبت کنه با خانواده‌اش. به محض این که برنامه مشخص شد، بهت خبر می‌دم!

آه! خانواده‌ام؛ رامین، مامان، بابا!

ذهنم دوباره درگیر شد؛ واکنش امروز مامان را اگر ندیده بودم، غمی بابت این موضوع نداشتم اما آن لحظه، نگرانی به جانم افتاده بود. رضایتِ خانواده‌ام، تنها چیزی بود که تا آن روز، خیالم بابتش راحت بود و اتفاقاً فکر می‌کردم موافق صددرصدی این وصلت باشند اما نمی‌دانم چه بر سر مامان آمده بود؛ البته که بعدها فهمیدم همه چیز زیر سرِ رامین بوده است؛ رامینی که آن روزها فکر می‌کردم بدجنسی‌اش گرفته اما حقیقت آن بود که برادرم، مرا بهتر از هر کسی در این دنیا شناخته بود.

بگذریم که نمی‌خواهم با یادآوری تلخی‌ها، شادی روز
ششم را کم کنم.

برگردیم به لحظه‌ای که صدای خندیدنت و بعدش
جمله‌ای که به آماجان گفתי حواسم را پرت کرد:

-برعکسِ داداشش، خیلی خجالتیه!

مرا می‌گفتی خجالتی؟ سوالی نگاهت کردم و تو، زدی
به وادی بدجنسی:

-خودش خبر نداشت که الان می‌خوام زنگ بزنم.

سرفرصت تماس می‌گیرم که قشنگ توجیهش کنی
شرایط عروسِ رستگاریها شدن، چیه!

جوابِ آماجان به خنده‌ام انداخت:

-از من پرسی، می‌گم صبر ایوب!



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

@Vip Roman

169#

صورتت جمع شد:

-بهتره قطع کنم تا علیه من تیم تشکیل ندادین!

محبت لحنِ آما جان، دلم را می لرزاند:

-برو و همیشه همین طوری خوش خبر باش!

مکالمه را با یکی دو جمله‌ی دیگر پایان دادید و من، به

محض آن که تماس را قطع کردی، پرسیدم:

-زشت شد حرف نزدم؟

چشمانت حالِ خوبی داشت:

– نمی دونست روی اسپیکره! بعدش هم فقط زنگ زدم
که بهش خبر بدم، خیلی وقته که منتظره!
کاش خدا آن همه حال خوب را برای من حفظ می کرد؛
یا بهتر است به گردن خدا نندازمش و بگویم کاش
خودم آن همه حال خوب را خراب نمی کردم!
دستت روی بازویم بود و هنوز هم یک جورهایی در
آغوشت بودم و تو، با حرکتی که کردی،
"یک جورهایی" را تبدیل کردی به "همه جوره!"
مرا مقابلت کشیدی و دستهایت را روی کمرم، به هم
رساندی و صورتت را پایین و روبه روی صورتم گرفتی
و گفتی:

– شما خاطرت خیلی عزیزه خانم!
خب؛ ظاهراً که دیوانه کردنم را شروع کرده بودی.
اشاره زدی به پشت سرم:

-حتی اگه شام درست نکنی.

سرت را نزدیک تر آوردی و لبهایت فاصله‌ای نداشتند
تا گردنم:

-حتی اگه همین حالا ازم بخوای که بس کنم!

پلک‌هایم روی هم افتادند. می‌خواستم که بس کنی؟
مگر عقم را از دست داده بودم؟

انتظار بوسه‌ات را می‌کشیدم و نصیبم شد و حتماً که
فهمیدی با همان اولی تسلیم شدم!

انگشتانم مشت شدند روی پیراهنت.

خواستن و نداشتنت، بدترین ناکامی دنیا بود و می‌دانی

کی متوجهش شدم؟ وقتی هشت_نه ماه بعد، وقتی

مشکلات میان مان پررنگ تر از همیشه شده بود،

تصمیم سختی برای من گرفتی؛ اتاقت را جدا کردی و

رابطه‌ی میان مان را قطع!

من، تحملش را نداشتم ناصر! تحمل آن که بخواهت و
نداشته باشمت اما تو... داشتی دیگر، همان شب ششم
تسلط را به رخم کشیدی وقتی ناگهانی متوقف
شدی، نفس عمیقی کشیدی و خیلی عادی، رو به منی
که در حال از دست رفتن بودم، گفتی:
-بریم که باید خودم دست به کار شوم و شام درست
کنم!

و تهش چشمکی تحویلیم دادی و اضافه کردی:
-بقیه اش باشه واسه یه روز باشکوه تر!

پایان فصل

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

170#

"فصل یازدهم"

نگذشتن، خاصیت لحظه‌هایم شده بود!

روزها نمی‌گذشتند، روزهای تلخ و زهرماری؛ روزهایی که من باید به دست خودم تمام‌شان می‌کردم اما چاره را پیدا نمی‌کردم، چاره‌ای که ناصر، یافتنش را به عهده‌ی من گذاشته بود؛ به عهده‌ی من بی‌چاره! صبح‌ها می‌رفتم به گندم؛ می‌نشستم میان گل‌ها، به آدم‌ها نگاه می‌کردم، خاطراتم را مرور می‌کردم، دنبال چاره می‌گشتم و نهایتاً بعد از ظهر، دست خالی برمی‌گشتم به خانه!

اوضاع در خانه، بدتر هم بود. خانه؛ خاطرات تلخی داشت و جزء به جزءش، کوتاهی نمی‌کرد از تداعی

اتفاقات تلخ برای من. به هر سویش که نگاه می کردم،
غمی گریبانم را می گرفت و تا به خودم بیایم، شب
شده و غمها، محاصره ام کرده بودند.

وای از شب... وای از وقتی که ناصر به خانه می آمد.
وای از آن لبخندی که در آرامش، تحویل من می داد و
از روزم می پرسید و من، طوطی وار روتین زندگی آن
روزهای نحس را منهای غم و غصه ها، برایش می گفتم
و بعدش، تا دوش بگیرد میز شام را حاضر می کردم،
شام می خوردیم، چند جمله ای حرف می زدیم و اوج
سختی، لحظه ای بود که انتظار را از نگاهش می خواندم
و چیزی نداشتم برای گفتن و بعدش، زندگی
مشترک مان، غیرمشترک می شد؛ او می رفت به اتاق
خودش، من هم به اتاق خودم و آن لحظه بود که
تنهایی، خود حقیقی اش را نشان می داد.

آن روز اما بعد از یک هفته، به ستوه رساند مرا این
سبک از زندگی؛ دیگر طاقت تکرار شدن آن روال
دیوانه کننده را نداشتم. نه حوصله‌ی گندم را داشتم، نه
حوصله‌ی شام پختن، نه حوصله‌ی منتظر ماندن و نه
حوصله‌ی خواندن انتظار از نگاه ناصر و نه حتی
حوصله‌ی اشک ریختن روی بالش‌م در تاریکی و
تنهایی.

آن روز را بعد از گذشت یک هفته، متفاوت شروع کردم
که برخلاف انتظارم، با گذشت روزها، معجزه‌ای اتفاق
نیفتاده بود. امیدم به روزها واهی بود انگار؛ همه‌ی
روزها مثل هم گذشته بودند؛ نه شنبه برایم پُر از
شگفتی بود و نه جمعه، معجزه‌آسا و من بی‌هدف، فقط
و فقط میان روزها پاسکاری می‌شدم.

آن روز به گندم نرفتم که نه حوصله‌ی رنگ‌ها را داشتم
و نه حوصله‌ی آدم‌ها را!

صبح، بعد از بیدار شدن، روی تخت ماندم و از اتاق
بیرون نرفتم. ملحفه را روی سرم کشیدم و پلک‌هایم
را تا لحظه‌ای که صدای بسته شدن در را شنیدم،
بستم!

اولین نشانه‌ی تغییرم در آن صبح حاضر نکردنِ میز
صبحانه بود و بعدی‌اش نرفتن به محل کارم. ترجیح
دادم در خانه بمانم و آن قدری فکر کنم که وقتی شب،
نگاه منتظر ناصر به چشمانم دوخته می‌شد در سکوت و
دست خالی، نگاهش نکنم و با قاطعیت بگویم که راهی
پیدا کرده‌ام.

چاره را اما روی در و دیوار اتاقم نوشته بودند که هرچه
خیره‌شان شدم، راه به جایی نبردم.

چاره خودم بودم؛ خودم و شکستن آن گاردی که توی سرم داشتم.

خوب می دانستم که ناصر منتظر شنیدن چه چیزی ست؛ خوب می دانستم که قول و وعده دادن دیگر چاره ساز نیست. اصلاً خوب می دانستم که چاره چیست اما ترسی که بابتش داشتم آن قدری بزرگ بود که حتی در سر خودم هم جرات به پرداختنش نداشتم.

حقیقتش می ترسیدم که اعتراف کنم زندگی مشترکم نیازمند تراپی ست؛ که این حال بد سایه انداخته روی زندگی ام، درمان جدی تری می خواهد.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

171#

دومین کاری که انجامش دادم، دور باطل زدن بود؛
گوشی ام را برداشتم، وارد مرورگر شدم و سرچ کردم
"شکاک بودن" و اوضاع ترسیدم، بعد از خواندن نتایج

کاری از EXCHANGE GROUP

جست و جویم، بدتر هم شد و ترس از برجسب خوردن،
به ترس های قبلی ام غلبه کرد.

هرچه جلو می رفتم و بیشتر می خواندم، اوضاع
ترسناک تر هم می شد؛ کلماتی که به آن ها برمی خوردم،
وحشتناک بودند و کاپ بدترینش هم می رسید به
"پارانوئید"

گوشی را به کناری پرت کردم و سرم را دوباره بردم
زیر ملحفه ام. بخرنج، بهترین توصیف برای حال و روزم
بود.

ذهنم شروع کرده بود به منفی بافی و داشت با همین
اوضاع، آینده را پیش بینی می کرد؛ می رفتم پیش
مشاور، مشاور می گفت که مشکل ما _ در واقع مشکل
من _ خارج از حیطه ی تخصصش است. مرا ارجاع
می داد به روانپزشک، تشخیص می گرفتیم و برجسب

می خوردم؛ حتماً برایم دارو درمانی شروع می کردند و هیچ وقت خوب نمی شدم. فقط می شدم زنی افسرده، که روزی یک مشت قرص می خورد و هزار درد دیگر هم به سراغش می آمد و با همین تصورات بود که اشکم درآمد، ملحفه را کنار زدم و نشستم وسط تخت. سرم را میان دستهایم گرفتم و زدم زیر گریه! خوش بختی دیگر ته کشیده بود؛ روزهای شاد فراری شده بودند از زندگی ام و دیگر قرار نبود تکرار شوند. همه چیز خراب می شد و همین حالیش هم شده بود! دستهایم می لرزیدند و افکار توی سرم، هر لحظه پررنگ تر می شدند و وحشت زده می کردند مرا. نگاه تارم را برای دیدن ناصر به دیوار مقابل تخت دوختم و صاف به چشمهایش نگاه کردم؛ آخ که چقدر دوستش نداشتم؛ اصلاً متنفر بودم از او در آن لحظه ها.

او مرا گیر انداخته بود توی این شرایط، من که داشتم
زندگی ام را می کردم!

قرار بود به خاطر چهار بار شک کردن که خودم هم
بابت شان پشیمان بودم، به چنین روزی بیندازد مرا؟
انصاف بود این کار؟ راضی می شد به جای رستای شاد
و سرحالی که حالا چند وقت یکبار چند ساعتی اوقات
تلخی می کرد، رستایی نصیبش شود که الکی الکی
رویش تشخیص می گذاشتند و هر روز مستی قرص
توی حلقش می ریختند و کاری با او می کردند که
آن قدری منزوی و گوشه گیر و کم حرف و بدبخت شود
که...

بغض میان بغض ترکاندم و به هق هق افتادم. آن
لحظه، خشم و کینه ای از ناصر به دل گرفته بودم که

بی شک اگر دم دستم بود، تمام حرصم را یک جوری
سرش خالی می کردم.

مگر رامین از او نخواستہ بود کہ مرا آزار ندهد؛ پس
چرا داشت چنین می کرد با من؟

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

172#

دست‌هایم را تند و عصبی روی گونه‌هایم کشیدم. آن لحظه، هیجانات منفی، قدرت قضاوت و تصمیم‌گیری‌ام را به شدت پایین کشیده بود. می‌خواستم کاری کنم که دلم کمی آرام بگیرد. گوشی‌ام را پیدا کردم و با انگشتان بی‌تمرکز و لرزانم، وارد صفحه‌ی واتس‌آپ ناصر شدم.

بغضِ جدیدم را قورت دادم، نفس عمیقی کشیدم و
بعدش انگشتم را فشردم روی آیگون میکروفن و
شروع کردم به ضبط کردن صدایم:

هر چقدر که منتظر موندم و صبر کردم که خودت
تموم کنی این اوضاع رو، تمومش نمی کنی! نمی دونم
واقعاً داری دنبال چی می گردی و چه هدفی داری از
این کارها جز آزار دادن من و تحت فشار گذاشتنم.
اصلاً می دونی چیه؟

بغضم ناگهانی میانِ جملاتم شکست. درست آن
لحظه‌ای که می خواستم در جوابِ سوالم خودم بگویم
"از اینی که این روزها شدی، متنفرم و دوستش
ندارم"

ویس را پاک کردم. از اینی که این روزها خودم بودم
هم متنفر بودم و دوستش نداشتم. اصلاً از همه چیز
متنفر بودم!

لحظاتی بعد که گریهام بند آمد، صدایم را صاف کردم
و انگشتم را این بار با حرص بیشتری روی آیگون ضبط
صدا فشردم و گفتم:

فقط خدا از کارهای تو سر درمی آره و می فهمه که چی
تو سرت داری. وگرنه من یکی که اصلاً نمی فهممت.
نمی فهمم که چرا باید مثل دختر بچه ها که تا تقی به
توقی می خوره قهر می کنن، قهر کنی و جای خوابت رو
جدا کنی. حتماً سر یه مشکل دیگه هم می خوای کلاً
زندگیت رو جدا کنی! اصلاً تو هیچی نمی فهمی ناصر.
برخلاف این که خیلی ادعا داری، هیچی سرت نمی شه!
فقط می خوای من رو اذیت کنی و کاری کنی که زندگی

به هم زهرمار شه و باید یه چیزی رو بهت بگم؛ ازت بدم
می آد ناصر. خیلی ازت بدم می آد. خیلی خیلی خیلی
ازت بدم می آد!

سر این یکی، گریه ام نگرفت اما دروغ چرا، توان آن که
انگشتم را از روی آن میکروفون بردارم و ویس را
بفرستم، نداشتم. دلم پُر بود اما نمی خواستم که اوضاع
را از آنی که بود هم خراب تر کنم.

نگاه ناراحت و شاکی ام را کشاندم سمت قاب عکس
روی دیوار و با دلخوری به تصویر چشم هایش نگاه
کردم؛ دوستش داشتم، خودش را، زندگی مان را،
روزهای شاد را.

گوشی را رها کردم؛ چه باید می کردم؟ کاش به رامین
نگفته بودم که خودم تنهایی حلش می کنم. من
تنهایی، فقط بلد بودم وحشت کنم و اشک بریزم! با

ضرب، خودم را روی تخت انداختم و به سقف اتاق
نگاه کردم. باید به چه کسی می‌گفتم که دیگر روزهای
غمگین را نمی‌خواهم!؟

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

173#

کاش می‌شد که من این درد را با کسی درمیان
بگذارم؛ نه برای حل کردنش، فقط برای کم‌شدن
فشاری که متحمل می‌شدم.

باید به کسی می‌گفتمش و شاید بعد از گفتنش، کمی
آرام می‌گرفتم اما به به که؟ به که می‌شد این درد را
گفت؟ دایره‌ی آدم‌های مورد اعتماد من، زیادی محدود
بود و تمامش را اعضای خانواده‌ام تشکیل می‌دادند؛
برادرهایم و مامان و بابا!
در ذهنم، گفتن ماجرا را به تک‌به‌تک‌شان مرور کردم و
مامان را همان اول کاری خط زدم؛ محال بود بگذارم

مامان متوجه این جریان شود که قلباً راضی نبودم به آن که بار دیگر مسبب نشستن غم به دلش شوم. بابا هم همین طور؛ چوب خطِ چروک‌های کنار چشمانش که دردِ من باعث‌شان بود، پُر بود و حاضر نبودم با غمی دیگر، پیرترش کنم. پس بابا هم خط می‌خورد و می‌ماندند رامین و راستین! رامین... راستین... سخت بود انتخاب!

ذهنم شروع کرد به بزرگ کردن دایره‌ی آدم‌های قابل اعتماد زندگی‌ام اما واقعیت آن بود که من، کسی را نداشتم؛ راستی چرا آن قدر تنها بودم؟ تنها دوست صمیمی‌ام نگین بود که آن هم ارتباطمان لابه‌لای درگیری‌های زندگی، کم‌رنگ شده بود!

نه؛ نمی خواستم نگین درد مرا بفهمد! چه فکری می خواست بکند؟ حتماً با خودش می گفت که من عرضه‌ی حفظ کردنِ زندگیِ مشترکم را ندارم! تنها گزینه‌های موجود، فقط برادرهایم بودند که البته همین هفته‌ی گذشته، به یکی‌شان محترمانه گفته بودم خودش را دخالت ندهد و بگذارد خودم از پس مشکلم بربیایم و حالا می‌رفتم چه می‌گفتم؟ می‌گفتم نشد؟ نتوانستم؟

ظاهراً که هیچ انتخابِ دیگری جز راستین نداشتم! برای این که خودم را در عمل انجام شده بگذارم، فوراً از تخت جدا شدم. می‌خواستم زودتر دست و پای احساسم را جمع کنم و با راستین تماس بگیرم. حقیقت آن بود که قدرت تصمیم‌گیری‌ام آن قدری متزلزل بود که می‌ترسیدم دقایقی بعد، از این یکی هم

پشیمان شوم و دوباره بیفتم به خودخوری کردن و روز
هدر دادن!

می خواستم بروم به سرویس بهداشتی و زودتر، آبی به
دست و صورتم بزنم، قدم‌هایم بلند بودند و حرکاتم
شتاب زده. اما یک لحظه، با دیدن یک تصویر، میان آن
همه شتاب، ماتم برد و بی حرکت ایستادم سر جایم و
خیره ماندم به میز صبحانه‌ای که مثل هر صبح دیگری
تمام و کمال چیده شده بود؛ به اندازه‌ی یک نفر، برای
من!

نگاهم نشست روی گوجه‌ها و خیارهایی که منظم و
یک دست خرد شده بودند...

حتی چای هم دم کرده بود!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

174#

@Vip Roman

دلم مجاله شد!

من امروز با بیرون نرفتن از اتاق و حاضر نکردنِ میز
صبحانه به نحوی اعتراض کرده بودم و او... برایم
صبحانه آماده کرده بود!

یک لحظه، با یادآوری آن چه که می خواستم با پیام‌های
صوتی برایش بفرستم، خجالت کشیدم!

چطور می شد دوستش نداشته باشم؟

کشیده شدم به طرف میز؛ محبتش انرژی ام داده بود؛
حالم بهتر بود انگار. حالم خیلی بهتر بود. یادم افتاد که
بیشتر از هر کس دوستم دارد، یادم افتاد که هیچ وقت
با من سر دشمنی نداشته.

صندلی را عقب کشیدم و رویش نشستم و به ظروف
مقابلم چشم دوختم؛ آن قدری قشنگ چیده بودشان که
آدم دلش نمی آمد نظمش را بهم بریزد.

دسته‌ی فنجانی که برایم گذاشته بود را به بازی گرفتم و سعی کردم حالا که حالم بهتر است، دوباره فکر کنم.

باید اشتباهاتم را پیدا می‌کردم. باید ترس‌هایم را دوباره بررسی می‌کردم. ناصر دوستم داشت و من، دلم به دوست داشتنش گرم بود و این گرما، یخ ترس‌های مرا آب می‌کرد و می‌گذاشت ماهیت اصلی‌شان را ببینم.

بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم؛ رد اشک‌هایم

را شستم و وقتی برگشتم به آشپزخانه، برای خود

فنجانی چای ریختم. نشستم پشت میز و لقمه‌ای

پرملات گرفتم و حین آن که مشغول به خوردن

صبحانه‌ام بودم، فکر کردم و ترسم را شکافتم، ترسم

به چه برمی‌گشت؟

قطعاً که به نتیجه‌ی سرچ کردن‌هایم در گوگل! اما مگر

همین ندا نبود که مدتی فکر می‌کرد گرفتار یک بیماری

خطرناک است؟ دست‌هایش خواب می‌رفتند و همین را در نت سرچ کرده بود و گوگل، پشت سرهم نام یک بیماری را برایش ردیف کرده بود. آن قدری گرفتار شده بود که مدتی به گل‌فروشی نیامد، روزگار نگذاشته بود برای خودش. به اصرار خودش کلی آزمایش و عکس‌برداری انجام داده بود و تهش هم مشخص شده بود که خواب رفتن دست‌هایش به خاطر کمبود ویتامین بوده!

حقیقتش با یادآوری این موضوع به خودم آرام گرفتم. آن روزها یکی از نقد‌کننده‌های ندا، خودم بودم اما من هم احتمالاً به نحوی گرفتار همان چیزی شده بودم که ندا شده بود؛ شاید من هم داشتم از گاه، کوه می‌ساختم.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

175#

@Vip Roman

به محض آن که صبحانه‌ام را خوردم، میز را به حال خودش رها کردم، به اتاق برگشتم و اولین کاری که انجامش دادم، گرفتن شماره‌ی راستین بود که همان دم و با بوقِ اول، جوابم را داد:

—جونم رستا؟

آن قدری سریع جواب داده بود که حس می‌کردم در عمل انجام شده قرار گرفته‌ام!

با تأخیر صدایم را صاف کردم و در جوابش گفتم:

—سلام عزیزم. خوبی؟

صدایش انرژی داشت:

—خوبِ خوب! تو چطوری؟ چی شده اول صبحی یاد من افتادی؟

نفسم را فوت کردم توی گوشی. از جواب دادن به سوال اولش صرف نظر کردم و برای جواب دادن به دومی بود که پرسیدم:

- کجایی؟

- تو راه محل کار، چطور؟

کمی مکث کردم و نهایتاً گفتم:

-هیچی زنگ زدم حالت رو بپرسم! بعد تماس می گیرم باهات!

خندید:

-تو روزِ روزش حال ما رو نمی پرسی عزیز دلم!

لبخند روی لبهایم نشست و روی حرفم پافشاری نکردم:

-کارت داشتتم ولی خیلی مهم نیست؛ بعد...

میان جمله‌ام نشست:

– همین حالا بگو، وقت دارم!

پلک‌هایم را بستم و انگشتانم را پشت‌شان فشردم و

دوباره که چشم‌هایم را باز کردم، حرفم را زدم:

– می‌خواستم باهات راجع به موضوعی حرف بزنم؛

در واقع اگه بشه می‌خواستم بینمت!

با تأخیر جوابم را داد:

– چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم تا جواب دادنم را به تعویق

ببندازم و خوب فکر کنم برای انتخاب کلمات:

– نه! چیزی که نیست؛ فقط هر وقت فرصت داشتی که

جایی همدیگه رو ببینیم، بهم بگو.

کوتاه نیامد:

- بگو راجع به چیه!

نمی دانستم چه بگویم و گفتم:

- پشت گوشی نمی شه گفتش! امروز بعد از کار، آزادی؟

لحنش عوض شده بود:

- نگران شدم!

هرچه سعی کردم ذهنش را از نگرانی دور کنم،
بی فایده بود و به جای گوش کردن به حرف هایم،

پرسید:

- کجایی؟ رفتی گندم؟

جوابش را که دادم، گفت:

- الان زنگ می زنی و مرخصی ساعتی می گیرم و می آم
پشت.

تلاش کردم منصرفش کنم اما از موضعش کوتاه نیامد
و حرف خودش را زد.

ظاهراً که چیزی جز دردسر، برای خانواده‌ام نداشتم!
حریفش نشدم و قبول کردم که بیاید و با قطع کردن
تماس، سعی کردم به خودم امیدواری بدهم تصمیمی
که گرفته‌ام قرار است کمک کننده باشد و اوضاع را از
آنی که هست، بدتر نمی‌کند!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

176#

@Vip Roman

تا راستین برسد، خانه را جمع و جور کردم و بیشتر از آن، بی هدف دور خودم چرخیدم. هیچ نمی دانستم قرار است چه شود و امیدوار بودم حداقل با این تصمیم، اتفاق مثبتی بیفتد.

راستین که آمد، نگرانی از صورتش می بارید. حق هم داشت؛ آخرین باری که این شکلی به خانه ام آمده بود وقتی بود که یازده ماه و سه هفته از ازدواج اولم گذشته بود و درست از لحظه ای که او را در جریان گذاشته بودم، طی گذشت هفت روز، همه ی زندگی ام از هم پاشیده بود و راستین، تک تک لحظه های غمگینم را به چشم خودش دیده بود!

سعی کردم برایش لبخند بزنم؛ حال خودش و مونا را بپرسم و با گفتن جملات این چینی، ذهنش را کمی دور کنم از نگرانی اما جواب تمام سوالاتم را که داد،

برگشت به موضع خودش، نگاهش را با حالتِ عجیبی
توی خانه چرخاند و با لحنِ مشکوکی پرسید:
- ناصر کجاست؟

نمی‌دانم چرا این سوال را با آن نگاه و با آن لحن
پرسید! شاید خودش را آماده‌ی تکرارِ تاریخ کرده بود!
شاید می‌ترسید از زبان من بشنود "ناصر نیست" و
این بار نپرسد "یعنی چی که نیست؟" و مستقیم
بفهمدش!

ذهنم را از خاطراتِ گذشته جدا کردم و در جواب
راستین، با خیالی راحت گفتم:
- سر کاره! رفته شرکت.

و بعدش بلافاصله دعوتش کردم به نشستن:

- بشین تا برات چای بریزم!

صورتش هنوز نگران بود؛ با این که سعی می کرد چیزی را بروز ندهد اما می فهمیدم نگرانی اش را!

نشست و من، دست به کار شدم و فوراً دو فنجان چای آماده کردم و به سراغش رفتم. تمام مدتی که مشغول به پذیرایی بودم، نگاهِ سوالی اش، در سکوت متوجهم بود و به محض آن که من هم نشستم، صبرش سر آمد و بالاخره پرسید:

—چی شده؟

لحظاتی بی حرف، نگاهش کردم؛ می خواستم صفر تا صد مشکلِ پیش آمده را بی کم و کاست برایش بگویم و روی همین حساب، طفره رفتن و حاشیه گفتن، فقط وقت مان را می گرفت.

پس نفس عمیقی کشیدم و ترجیح دادم اصل مطلب را بگویم و گفتنش را از بروز اولین مشکلم شروع کردم تا

همین اتفاق اخیر و البته، فقط از خودم گفتم و سعی کردم پای ناصر را وسط نکشم!

حرف‌هایم وقتی تمام شدند که چای‌هایمان یخ زده بودند و راستین، با صورت شوکه‌اش در سکوت نگاهم می‌کرد و نگاهش، یک طوری بود که حس می‌کردم اولین سوالش از من، این خواهد بود "پس چرا این طوری شد؟"

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

177#

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

-چرا آخه؟

سوالی که پرسید، همانی بود که حدسش را می‌زدم و
انتظارش را داشتم اما جوابی بهتر از "نمی‌دانم"
نداشتم برای تحویل دادن:
-نمی‌دونم! واقعاً نمی‌دونم!

فنجان چای یخ‌زده‌اش را برداشت؛ احتمالاً برای آن که
لحظاتی برای خودش و افکارش، وقت بخرد!
بلند شدم و چایش را عوض کردم و بعدش لحظاتی
تنه‌ایش گذاشتم اما وقتی برگشتم و مقابلش نشستم،
نه چایش را خورده بود و نه احتمالاً با افکارش به
نتیجه رسیده بود!

سکوتِ میان‌مان سنگین بود و بعد از دقایقی که به
سختی گذشتند، راستین بود که بالاخره با آن لحن
مردد شکستش:

-چیزی وجود داره برای شک کردن‌هات یا...

جواب این سوال را از قبل، برای هر کسی که قرار بود
پرسدش، آماده کرده بودم:

- جواب سوالت تو شرایط مختلف من متفاوته. الان اگه
بخوام جواب بدم، جوابم یه "نه" قاطعانه ست؛ در واقع

وقتی از اون شرایط دور می شم، خودم بهتر از هر

کسی می فهمم که بی خودی بهانه گرفتم و جز

پشیمونی چیزی ندارم اما اون لحظه های خاص انگار

منطق و قضاوتت رو به کل از دست می دم، اون لحظه

اگه ازم سوال بررسی، با اطمینان می گم که ناصر در

حال خیانت کرده و مطمئنم که مدارکی وجود داره

برای ثابت کردن حسم! برای همین هم هست که

کارایی انجام می دم که فقط اوضاع رو بدتر می کنن؛

مثل قهر کردن های بی دلیل، سوال و جواب کردنش یا

مخفیانه چک کردن گوشیش! و اون قدری این کارها رو

انجام دادم که حوصله اش رو سر بردم و کاری کردم

که دیگه ابراز پشیمونی و قول دادن برای عدم تکرار شون چیزی رو حل نمی کنه! در واقع این بار، سفت و سخت ازم خواسته که به فکر چاره باشم و الان یه هفته ست که از خواسته اش می گذره و من، باید بگم که هیچ چاره ای پیدا نکردم؛ حداقل نه اون چاره ای که حال خودم رو خوب کنه!

فکر می کنم تمام آن چه که باید می گفتم را صادقانه و بی کم و کاست گفته بودم اما به نظر می رسیده که راستین، زمان بیشتری لازم دارد برای هضم و درک ماجرا!

در معذوریت قرارش ندادم و حقیقتاً هم انتظار نداشتم که به محض دانستن مشکلم، از توی جیبش یک چاره ای درست و حسابی برآیم بیرون بکشد و برای همین هم بود که گفتم:

می‌خواهی الان بری محل کارت؟ مرخصی ساعتی
گرفتی و وقت زیادی هم نداری. می‌تونیم یه کم بعد،
وقتی تو فرصت داشته باشی و راجع بهش فکر کرده
باشی صحبت کنیم.



شقایق لامعی

هفت روز شاد (جلد دوم)

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

178#



چیزی نگفت؛ در صورتی که از چشم‌هایش می‌خواندم
چیزی برای گفتن دارد!

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش پر از سوال بود؛ سوال‌هایی که دقیقاً
نمی‌دانستم چه چیزی مانع از پرسیدن‌شان می‌شود!
- ناصر کی برمی‌گرده؟

نگاهم با سوالش، ناخودآگاه به طرف ساعت کشیده
شد:

- هفت، هشت، گاهی هم دیرتر!

نفسش را بیرون فرستاد:

- ساعت پنج خوبه که پیام؟

نمی‌دانم چرا آن لحظه، وسط آن همه مشکل و نگرانی،

لبخند آمد به سراغ لب‌هایم؛ شاید چون حمایت

راستین، دل گرم‌ترم کرده بود.

سر تکان دادم و تشکر کردم:

-مرسی!

از جایش بلند شد، حرکاتش برای منی که مثل کف دست می شناختمش بی تمرکز بودند.

نگاهش میان اجزای صورتش می چرخید وقتی گفت:

-پس برمی گردم!

پلک‌هایم را روی هم فشردم و او، قدمی دور شد اما بلافاصله، آن یک قدم را به اضافی هر چند قدمی که با من فاصله داشت، برگشت، ایستاد مقابلم و هر دو بازویم را گرفت:

-اصلاً نگران نباشی‌ها، چیزی نیست که حل نشده، تو زندگی همه، هزارتا از این مشکلات هست.

بغضم گرفت اما لبخند زدم! دلم می خواست بروم توی آغوش راستین و های‌های گریه کنم! دل تنگی داشت بیچاره‌ام می کرد؛ دلم برای همه چیز تنگ شده بود.

برای روزهای بی دغدغه، برای لحظه‌های شاد، برای یک شبِ دیگر، با آرامش خوابیدن در آغوش ناصر. کنترل کردم خودم را و با سماجت، لبخندم را کش دادم و گفتم:

–نگران نیستم؛ درست می‌شه!

حقیقت اما آن بود که اعتمادی به جمله‌ام نداشتیم و نمی‌دانستیم که درست می‌شود یا نه که من تجربه‌ی زیر و رو و خراب شدنِ یک زندگیِ مشترکِ به ظاهر بی‌نقص را فقط در چند روز داشتیم!

راستین اگر فقط چند ثانیه‌ی دیگر می‌ماند فرو ریختم را می‌دید اما هم او به موقع رفت و هم من آن چند ثانیه‌ی باقی‌مانده را خوب دوام آوردم، درست تا لحظه‌ای که بدرقه‌اش کردم و در را بستم و بعدش، شکستم و ریختم.

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

خسته شده بودم، خسته و درمانده. لحظه‌ای امیدوار
بودم و لحظه‌ای دیگر ناامیدِ عالم. کاش می‌شد
چشم‌هایم را ببندم و سال‌ها بعد، وسط روزهای شادِ
یک زندگی بی‌مشکل بازشان کنم!



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

کاری از EXCHANGE GROUP

179#

فکر کردن به یک زندگی بی مشکل تا بعد از ظهر، مرا درگیر کرد. ساعت‌ها نشسته بودم به تجسم و تصویرسازی. مثلاً پنج سال بعد را تصور کرده بودم و بعد از کمی حذف و اضافه و اصلاحات، خودم و ناصر را در یک سفر رویایی تجسم کرده بودم؛ خودم، ناصر و البته دخترک سه ساله‌مان! اولش همه چیز خوب بود و این تصویرسازی حالم را خوب می‌کرد و باعث می‌شد

کاری از EXCHANGE GROUP

امیدوار باشم به آینده اما افکار مزاحم، کم کم سروکله‌شان پیدا شد و همه چیز درست از لحظه‌ای شروع شد که پای یک بچه، به رویاپردازی‌های من باز شد! یک بچه؛ فرزندی که من برای خودم و ناصر در آینده‌ای نزدیک تصورش کرده بودم اما مگر نه که داشتن یک بچه، لازمه‌اش برنامه‌ریزی و آینده‌نگری بود؟ اگر قرار بود فرزندی داشته باشیم، باید در موردش صحبت می‌کردیم و برای داشتنش برنامه می‌ریختیم اما ما، تا آن روز یکبار هم راجع به چنین موضوعی حرف نزده بودیم؛ راستی چرا؟

از لحظه‌ای که این "چرا؟" در سرم شکل گرفت، حال بد هم دوباره شروع به پا گرفتن کرد. هرچه فکر کردم و به حافظه‌ام فشار آوردم حتی مکالمه‌ای کوتاه که مربوط باشد به این موضوع به خاطر نیامد و رسیدم به این حقیقت که من و ناصر تا آن روز یکبار هم به

موضوع مهمی با عنوان "بچه" پرداخته بودیم آن هم وقتی شرایطش را داشتیم!

اولش فقط یک کنجکاوی ساده بود؛ درگیر "چرا" بودم اما هرچه جلوتر رفتم، کنجکاوی جای خودش را داد به شک و ظن! فردی در شرایط سنی ناصر، با وجود داشتن علاقه به بچه‌ها و شرایط مالی خوب، چرا نباید به داشتن بچه فکر می‌کرد؟ آن قدری که هیچ وقت حتی حرفی از این موضوع به میان نیاورد.

می‌شد که لااقل از تصمیمش در آینده بگویند؟ آن هم ناصری که برای کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین اتفاقات زندگی‌اش هم از قبل، برنامه می‌ریخت! هیچ نتیجه‌ی دیگری نتوانستم بگیرم جز آن که روی این زندگی حساب نکرده بود! روی این زندگی... حساب... نکرده بود!

از این فکری که آنی از سرم گذشته بود، وحشت
کردم!

نکند حقیقت ماجرا همین بود؟

نکند که مرا...

دوباره دیوانگی شروع شده بود!

قفسه‌ی سینه‌ام طوری در عرض همان چند ثانیه
سنگین شد که حس کردم نفسم دیگر بالا نمی‌آید!

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

180#

ورق برگشت و آن رستای آرام و صلح طلبی که برای
پیدا کردن چاره داشت دست و پا می زد دوباره و در
عرض چند دقیقه تبدیل شد به رستایی که من هم از

کاری از EXCHANGE GROUP

شناختنش عاجز بودم و نمی دانستم اصلاً چه اسمی
باید رویش بگذارم.

پیامی برای راستین نوشتم با این محتوا "ناصر امروز
زود برمی گرده، برای یه روز دیگه باهات هماهنگ
می کنم" و بی آن که ثانیه ای برای فکر کردن راجع به
تصمیم صبر کنم، پیام را ارسال کردم.

آمدن راستین منتفی بود که برای آن روز، خودبه خود
برنامه ی دیگری چیده بودم!

جواب را که از راستین گرفتم و مطمئن شدم از
نیامدنش، بلافاصله درحالی که داشتم طول و عرض
هال خانه را با قدم های بلند و بی تمرکز متر می کردم،
شماره ی ناصر را گرفتم و با نفسی که بالا نمی آمد و
وحشتی که داشت مرا می کشت به بوق های آزاد گوش

سپردم و خودم را لعنت کردم که چرا زودتر، موضوع به این مهمی را نفهمیده‌ام!

پس چرا جواب نمی‌داد؟ دوباره گرفتمش!

احساس حماقت، احساس خشم و ناامیدی، سه احساس اصلی آن لحظه‌ام بودند. حس می‌کردم چیزی تا ویرانی و فروپاشی ندارم!

حالا چه وقت جواب ندادن بود آخر؟

برای بار سوم، انگشت بی‌تمرکز و لرزانم را روی اسمش فشردم و گوشی را کنار گوشم نگه داشتم! کجا بود که جواب مرا نمی‌داد؟

رستای منطقی در حال مرگ وجودم، آخرین زورشم را زد؛ شاید جلسه داشت، شاید گرفتار یک پروژه‌ی حساس بود و ده‌ها شایدهی که حتی یک ذره هم برایم اهمیت نداشتند و به محض آن که تماس سوم هم

بی نتیجه به انتها رسید، شماره‌ی شرکت را گرفتم و با جواب داده شدن تماس، بی آن که لحظه‌ای را هدر دهم، خودم را معرفی کردم، گفتم کار ضروری دارم و خواستم هر چه زودتر تماسم وصل شود به تلفن اتاق ناصر اما با جمله‌ای که شنیدم، تازه پی بردم که رستای جدید، چقدر وحشتناک است.

-آقای رستگار تشریف ندارن!

تشریف نداشت؟ یعنی چه که تشریف نداشت؟ کجا بود پس؟

همین را پرسیدم و در جوابم یک "نمی دانم" اعصاب خردکن تحویل گرفتم.

باید چه می کردم؟ سوال و جواب کردن منشی‌اش کار عاقلانه‌ای بود؟ سعی کردم به صدایم رنگ نگرانی

پاشم و در کلماتم هم این نگرانی را بگنجانم، البته که

نگران هم بودم اما بابت چیز دیگری!!

-تلفنش رو هم جواب نمی‌ده، نگران شدم؛ از ساعت

چند رفته؟

دختر با لحنی مؤدبانه جوابم را داد:

-تقریباً از ساعت دوازده می‌شه که رفتن!

نگاهم نشست روی ساعت دیواری! چهار ساعت کجا

رفته بود که منشی‌اش هم نمی‌دانست؟ حس کردم

محتویات معده‌ام در حال برگشتن به بالا هستند.

تماس را قطع کردم و دویدم به طرف

سرویس بهداشتی.

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

181#

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

کاش می‌شد تمام آن صبحانه‌ای که خورده بودم را
برگردانم که دیگر صبحانه آماده کردنش را
نمی‌توانستم به حساب دوستی بگذارم!

حتماً می‌خواست گولم بزند یا چه می‌دانم، حواسم را
پرت کند و خودش... خدایا...

از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم، حال و روزم بدتر
هم شده بود. خانه قفس شده بود برایم و نگاهم، با
ترس و نگرانی میان وسایل می‌چرخید. قدم تند کردم
و با اکراه گوشی رها شده‌ام را از روی کاناپه برداشتم؛
دیگر به هیچ‌کدام از وسایل این خانه اعتماد نداشتم که
اگر...

زانوهایم خم شدند و راهی نماند برایم جز آن که
بنشینم سر جایم و با ناامیدی به صفحه‌ی بی‌اعلانات
گوشی‌ام نگاه کنم. کجا بود که جوابم را نمی‌داد؟

سرگرم چه بود؟ از ساعتِ دوازده بی خبر کجا رفته بود؟ نکند این برنامه‌ی همیشگی‌اش بود؟ من که هر روز با شرکت تماس نمی‌گرفتم تا متوجه بود و نبودش شوم!

بار دیگر شماره‌اش را گرفتم و این بار، دیگر هیچ امیدی نداشتم به آن که جواب دهد، درواقع امیدی نداشتم به آن که بخواهد جوابم را دهد. گوشی را رها کردم و از جایم بلند شدم. پله‌ها را بالا رفتم و پاهایم، مرا به طرفِ اتاقی که ناصر شب‌هایش را آن جا سر می‌کرد کشاندند.

در تمام هفته‌ی گذشته، پایم را به این اتاق نگذاشته بودم. اما آن لحظه، حس و حالِ دیگری داشت مرا وادار می‌کرد به آن که نگاهم با دقت و ریزبینی میان جزبه‌جزءِ اتاقش بگردد. خیره شدم به تخت تک نفره‌ای که به هم ریخته بود. این اتاق را از قبل، برای

وقت‌هایی که آماجان به تهران می‌آمد، حاضر کرده بودیم؛ اتاقی که تا همین یک هفته‌ی قبل استفاده نشده بود.

نزدیک رفتم و ملحفه‌ی به‌هم‌ریخته را از روی تخت کشیدم. دیدن این تخت مرا یاد میز به‌هم‌ریخته‌ی محل کارش می‌انداخت و به این نتیجه می‌رساندم که این ناصر، دنیایی با ناصرِ منظمِ سابق، تفاوت دارد و این تنها تغییرش نبود. کم‌حوصله‌تر هم شده بود این روزها. از شوخ‌طبعی‌هایش هم زیادی فاصله گرفته بود و اگر می‌خواستم تغییراتش را همین‌طور بشمارم شاید از تعداد انگشتانِ دست‌هایم فراتر می‌رفتند!

نگاهم همچنان به تختی بود که یک هفته‌ی تمام، دور از من، رویش خوابیده بود! چرا هیچ‌وقت دقیق نشده بودم که بفهمم، شب‌ها اینجا چه می‌کند؟

این جا دستش باز بود برای پیام فرستادن، برای
پنهانی حرف زدن و ساعتها بیدار ماندن. برای... برای
خیانت کردن به من...

اشکها دوباره راه گرفتند روی گونه‌هایم! چند روز یا
چند هفته‌ی دیگر می‌خواست به این روال ادامه دهد؟
وقتی مرا نداشت، چه کسی را داشت؟

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

182#

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

در همان حالی که به دیوار تکیه زده بودم، زانوهایم را خم کردم و آن قدری خودم را سر دادم تا روی زمین بنشینم.

او با چه کسی به من خیانت می کرد؟ از همکارانش بود؟ از دوست‌های قدیمی‌اش؟ یا یکی از آن رابطه‌های تمام شده‌اش را احیا کرده بود؟

به حق‌هق افتادم؛ کجا بود؟ داشت چه می کرد؟ من این‌جا، رو به مرگ بودم، او کجا داشت زندگی می کرد؟ نکند پیش یک موفرفری بود؟ آخر از شانس بد من، او هم موهای فر می‌پسندید!

دست‌هایم داشتند مرا وحشت زده می کردند؛ دست‌هایی که خشم تا تک‌به‌تک انگشتانش رخنه کرده بود و قبل از آن که بتوانم کنترل‌شان کنم، کار دستم دادند و به جان وسایل توی اتاق افتادند؛ هر چه

دم دست‌شان بود را پرت کردند، لباس‌های روی
چوب‌رختی را پایین ریختند و زورشان که نرسید برای
پاره کردنِ روتختی، سراغ قابِ عکس‌های روی دیوار
رفتند و تک‌تک‌شان را روی زمین پرت کردند.

وقتی روی زمین نشستیم که ریه‌هایم داشتند برای
ذره‌ای هوا تقلا می‌کردند و من، به جای آن که یک
نفس عمیق بکشم، با حیرت به دست‌هایم نگاه کردم؛
دست‌های غریبه‌ام!

چشم‌هایم با ناباوری در اتاق چرخیدند، چه کرده بودم
من؟

نگاهم برگشت روی دست‌هایم، انگشتانم می‌لرزیدند و
هنوز نتوانسته بودم یک نفس درست بکشم!
آب می‌خواستیم؛ یک لیوانِ سر پُر آب که شاید
می‌توانست شعله‌ی این خشم را خاموش کند.

پله‌ها را بی تمرکز پایین رفتم اما هنوز طرف آشپزخانه نرفته بودم که زنگ خوردنِ گوشی‌ام، باعث تغییر مسیرم به طرفِ هال شد.

با دیدنِ نام ناصر روی صفحه‌اش، خم شدم و شتاب‌زده از روی زمین برش داشتم و قبل از آن که تماس از دست برود، فوراً جواب دادمش و گوشی را کنار گوشم گرفتم و شنیدم:
-الو؟ رستا؟

لب‌هایم لرزیدند اما حرکت‌شان منجر نشد به پرسیدنِ آن سوالِ ترسناکی که در سرم داشتم. تنها کاری که در حال انجامش بودم، نفس‌نفس زدن بود.

-رستا؟ صدامو داری عزیزم؟
اشک توی چشمانم نشست. دلم می‌خواست داد بزنم و بگویم من که عزیزت نیستم اما به محض آن که

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

توانستم حرف بزنم، همان سوالی که در سر داشتیم را

پرسیدم:

- کجایی؟

جوابم را با تأخیر و لحنی متعجب داد:

- شرکتم! خوبی تو؟!



#هفت_روز_شاد

کاری از EXCHANGE GROUP

#شقایق_لامعی

183#

می ترسیدم از بیشتر پرسیدن؛ زیادی هم می ترسیدم!

اگر می پرسیدم و دروغ می گفت چه؟

پلک‌هایم را بستم و سکوت‌م و ادارش کرد به دوباره

پرسیدن:

-رستا؟ خوبی؟

جمله‌ی کم در دسرتی را به زور و ضرب روی لب‌هایم
نشاندم:

—چند بار بهت زنگ زدم؛ جواب ندادی!

پس زمینه‌ی صدایش، رفته رفته آرام‌تر می‌شد:

—دستم بند بود، ببخشید!

نگفته بود کجاست!

—چیزی شده؟

دیگر لب‌هایم از هم فاصله نگرفتند. چقدر بد بود این

برزخ؛ راضی بودم همان لحظه، مدرک قطعی داشته

باشم برای خیانت‌کار دانستنش اما بیشتر از آن در این

برزخ، دست و پا نزنم.

—رستا؟

لب‌هایم به ادای هیچ کلمه‌ای راضی نشدند. پلک‌هایم
را باز کردم و ناصر ادامه داد:

-داری می‌ترسونیم! برای چی حرف نمی‌زنی؟

او هم می‌ترسید؟ او هم می‌فهمید ترسیدن را؟

نفس کشیدن هر لحظه سخت و سخت‌تر می‌شد.

گوشی را از گوشم فاصله دادم اما هنوز می‌شنیدم

صدایش را:

-رستا؟ داری صدام رو؟

انگشتان لرزانم را فشردم روی آیکون قرمز رنگِ قطع

تماس و گوشی، چند ثانیه‌ی بعد، میان انگشتانم شروع

کرد به زنگ خوردن.

به اسمش خیره شدم و هیچ کار دیگری نکردم و

گوشی را گذاشتم هر چقدر که دلش می‌خواهد زنگ

بخورد! حقیقت آن بود که می خواستم بکشانمش به خانه و روشِ بهتری بلد نبودم.

کاش می آمد؛ کاش می آمد و نجاتم می داد و آمد... اما نه برای نجات دادن!

بیست دقیقه بعد از آخرین تماسش بود که در خانه، به شدت باز شد! این صحنه، آشنا بود؛ صورتِ نگرانِ ناصر و چشم‌هایی که با ناباوری روی گوشیِ میان انگشتانِ من نشستند. از آخرین باری که در همین موقعیت قرارش داده بودم، خیلی نمی گذشت. خوب یادم بود واکنشش را؛ تأسفش، صفر تا صد در خاطرم بود وقتی میان نفس نفس زدن‌هایش گفته بود "خیلی احمق رستا! خیلی!"

این بار اما چیزی نگفت! نه آن که ابراز تأسف نکند، نه؛ کلاً چیزی نگفت!

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

همان جا ایستاد در قاب در، تکیه‌اش را زد به چهارچوب
و نگاهش را دوخت به من؛ نگاهی که خسته و شاکی
بود!



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

کاری از EXCHANGE GROUP

سوالِ نگاهش را عمداً نخواندم و دیدم که انگشتانش
بالا آمدند و روی پلک‌هایش نشستند.

چند لحظه‌ای چشم‌هایش را فشرد و دستش را
همزمان با برداشتنِ تکیه‌اش از طاق در، از صورتش
جدا کرد.

داخل آمد و در را بست و سکوتش را شکست:

چرا جواب تلفن رو نمی‌دی؟

داشتم توی لحنش، به دنبال حس‌ها می‌گشتم و هر چه بیشتر به نتیجه می‌رسیدم، بیشتر پشیمان می‌شدم.

نگاهش روی گوشی‌ام بود و من، راضی‌تر بودم که داد و بیداد کند و بحثی راه بیندازد که آن موقع، راحت‌تر می‌توانستم حرف بزنم و بیرون‌ریزی کنم!

آمد و نشست روی دم دست‌ترین جایی که می‌شد برای نشستن انتخاب کند.

چشم‌هایش خسته‌تر از آنی بودند که بخواهم بگویم رفتار نیم ساعتِ اخیر من باعثش بوده. خستگی‌اش قدمتی چند ساعته داشت و مغز من، از سکوتِ پیش آمده داشت برای مهمل بافتن استفاده می‌کرد!

نگاهم در نگاهش گره خورد. هنوز هم عصبی و دل خور
بودم و مشکلم هم چنان آن بود که نمی توانستم لب از
لب باز کنم!

کاش شروع می کرد. کاش به جای آن که بنشیند به
نگاه کردنم، چیزی می گفت که جرقه ای برای شروع
کردن باشد اما بی حرف و بی حرکت، با چشمان خسته و
نگاه کلافه اش، تماشا می کرد مرا!

گوشی اش زنگ خورد؛ ریزترین حرکاتش از زیر
ذره بین نگاهم در نمی رفتند. دست برد توی جیبش و
گوشی اش را بیرون کشید و می شد بگویم حتی به
صفحه اش هم نگاه نکرد وقتی رد تماس داد!

چه کسی تماس گرفته بود؟ این تنها سوالی بود که آن
لحظه، ذهنم را مشغول کرده بود!

هنوز داشت نگاهم می کرد. هنوز نگاهش می کردم و
هنوز، هیچ کدام چیزی نگفته بودیم.

گوشی اش دوباره زنگ خورد و او، دوباره همان رویه‌ی
قبلی را در پیش گرفت و من، دوباره به جوابِ سوالم
فکر کردم!

حتی پلک هم نمی زد. سرش را عقب برده و تکیه زده
بود به دیوارِ پشتش. گوشی اش برای بار سوم زنگ
خورد و باز هم بی آن که به صفحه اش نگاه کند، این بار
تماس را جواب داد و گوشی را روی اسپیکر گذاشت؛
عادت‌ی که نداشتش.

صدای پشتِ خطِ شتاب زده و نگران بود:

–جناب رستگار، کجا هستید؟ همه‌ی اعضای...

جمله‌ی در حال عنوان شدن را قطع کرد:

–کنسلش کن!

نمی دانستم از چه می گویند اما صدا، صدای منشی اش
بود:

-چی؟ آخه...

داشتم بادقت به جمله اش گوش می کردم که فریاد
ناگهانی ناصر، مرا هم از جا پراند:

-کی شده من یه حرف رو دو بار بزنم؟!

@Vip Roman

شقایق لامعی

هفت روز شاد (جلد دوم)

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

185#



صدای پشت خط، رنگ و بوی دلخوری گرفت:

—بله! کنسل می‌کنم جلسه رو!

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهم به لب‌های ناصر بود. منتظر بودم بینم چه می‌گوید اما بی‌آن که کلمه‌ای دیگر به زبان بیاورد، گوش‌اش را پرت کرد روی مبل کناری و این، بعد از آن فریادی که کشیده بود، دومین حرکتی بود که می‌شد نسبتش داد به عصبانیتش!

خشمش اما هنوز گریبان مرا نگرفته بود و من، منتظر بودم. منتظر شروع طوفان! اگر می‌خواستم استناد کنم به سابقه‌ی رفتارهایش در شرایط مشابه شرایط امروز، حداقلش این بود که یک بحث اساسی را در پیش داشتیم اما نمی‌دانم چرا شروع نمی‌کرد!

نگاهم را بالا کشیدم و به چشم‌هایی که دوباره روی من دوخته شده بودند، چشم دوختم. به جز آن که سوالی در بدو ورودش بابت جواب داده نشدن تماس‌هایش پرسیده بود، هیچ چیز دیگری به زبان

نیاورده بود و این سکوت و عقب‌نشینی، چیزی نبود که
من آن لحظه بخواهمش!

من، باید فریاد می‌کشیدم؛ باید خودم را خالی
می‌کردم، باید سوال می‌پرسیدم، باید جواب می‌گرفتم،
باید قانع می‌شدم، من...

من باید آرام می‌شدم!

اما او، درست در لحظه‌ای که کمین کرده بودم برای
شکارِ کوچک‌ترین واکنشش برای شروع یک بمباران،
از جایش بلند شد و مقابلِ چشمانِ متعجب من، به
سمت پله‌ها راه افتاد.

سر چرخاندم تا تصویرش را از دست ندهم. پله‌ها را
بالا رفت و به چپ که پیچید، مطمئن شدم از آن که
مقصد، اتاق خودش است.

بلند شدنم ناخودآگاه بود؛ رفتنم به طرف پله‌ها هم. داشتم می‌رفتم دنبالش برای آن که واکنشش را با دیدن آشفته‌بازاری که در اتاقش راه انداخته بودم بینم و به نظرم می‌رسید که همین، جرقه‌ای برای شروع باشد!

پشت سرش اما با فاصله، وارد اتاق شدم و همان‌جا، کنار در ایستادم. نگاهش روی وسایل می‌چرخید و آخر سر، حجم زیادی از ناباوری و سوال، نصیب من شد! نگاهش پر از سوال و اما و اگر و حرف بود اما لب‌های لعنتی‌اش چرا تکان نمی‌خوردند؟

منتظر بودم حداقل یک کلمه بپرسد "چرا؟" اما ایستاده بود، بی‌حرف، ناخوانا و دل‌گیر! داشتم با انتظار نگاهش می‌کردم که خم شد و پیراهنی که پایین پایش روی زمین افتاده بود را برداشت.

نگاهم سر خورد روی انگشتانی که محکم، پارچه‌ی
پیراهن را میان مشتش فشردند. رگ‌های برجسته شده
و بیرون زده‌ی دستش، دلیل دیگری برای عصبانی
دانستنش بود اما این عصبانیت، چرا تا لب‌ها و
کلماتش پیشروی نمی‌کرد؟

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

186#

انتظار داشت مرا می کشت. بغض و کلمات تلنبار شده،
داشت مرا می کشت. اصلاً همه چیز داشت مرا
می کشت و ای کاش ناصر شروع می کرد تا بهانه‌ای
برای نمردن به دستم داده باشد.

تکیه به دیوار زدم که پاهایم بیشتر از این، تحملِ وزنِ جانِ غم‌دارم را نداشتند.

دیگر حتی نگاهم هم نمی‌کرد. لباس‌هایش را تک به تک از روی زمین برداشت، تکاند و انداخت‌شان روی تخت و بعد، به هر جایی نگاه کرد الا به چشمان من و نهایتاً، مقابل همین چشم‌های مرده از انتظار، از اتاق بیرون رفت.

دیگر نشد دنبالش کنم. ماندم همان‌جا، تکیه‌زده به دیوار و تسلیم شده، که قرار نبود چیزی به نجات من بیاید.

داشتم به شکسته‌های تابلویی که به دیوار کوبیده بودش نگاه می‌کردم که آمد.

جارو و خاک‌انداز آشپزخانه را برداشته بود و همچنان یک انتخاب داشت، بی‌حرفی!

اتاق را جمع کرد؛ تکه‌های درشت شکسته را با جارو خاک‌انداز و باقی‌مانده‌هایش را با جاروبرقی. لباس‌هایش را برگرداند به جالباسی و حتی ملحفه‌ی روتختی را هم مرتب کرد و حین انجام تمام این کارها، حتی یک‌بار هم نپرسید "چرا؟"

اتاق، شبیه به قبلش شده بود و انگار نه انگار که زنی این‌جا، دق و دلی‌اش را خالی کرده بود. تنها تغییری که به چشم می‌آمد، جای خالی تابلوهای روی دیوار بود!

تمام مدت ایستاده بودم سر جایم و تنها کاری که انجامش می‌دادم نفس کشیدن بود! دیگر حتی منتظر هم نبودم و می‌شد بگویم رفتار و برخورد

غیرمنتظرانه‌ی ناصر، شوکه‌ام کرده!

کارهایش که تمام شدند، دست برد به طرف دکمه‌های پیراهنش؛ هنوز هم نگاهم نمی‌کرد. حتی حرکات

انگشتانش در رابطه با دکمه‌ها هم عصبی و بی‌تمرکز بودند اما این عصبانیت در رابطه با باعث و بانیش که من باشم، هیچ نمودی نداشت.

بالاخره موفق شد به بیرون کشیدن پیراهن از تنش و همان لحظه، سکوت را با صدای دورگه و لحنی که داد می‌زد عصبانیتش در حال کنترل است، گفت:

—می‌خوام بخوابم!

داشت از اتاقش بیرونم می‌کرد!

پیراهنش میان انگشتانش بود و انگشتان دست آزادش را فشرد پشت پلک‌هایش.

صدای مرا بغض، خط و خش دار کرده بود:

—هیچی نمی‌خوای بگی؟

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

همان دستی که روی پلک‌هایش بود را به نشانه‌ی

ساکت کردنِ من، گرفت میانِ مان:

— نه رستا! هیچی نمی‌خوام بگم! الان هیچی نمی‌خوام

بگم که اگه بگم، اوضاع از اینی که هست خیلی بدتر

می‌شه!



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

کاری از EXCHANGE GROUP

اوضاع مگر بدتر از این هم می شد؟
نرفتم؛ نمی شد بروم. این درد باید یا مرا می کشت یا
رهایم می کرد؛ حاضر نبودم حتی برای چند ثانیه‌ی
بیشتر تحملش کنم وقتی مصرانه و لرزان گفتم:

–باید حرف بزنی!

صدای او هم داشت از کنترل خارج می شد:

- الان فقط می‌تونم داد بزنم، دعوا کنم و چیزی بگم که بعداً به خاطرش پشیمون بشم! پس ترجیح می‌دم دهنم رو بسته نگه دارم.

سرش را با کلافگی تکان داد:

- البته اگه تو بذاری!

این‌ها همه اصول و ادایش بود؛ وگرنه حرفی نداشت برای گفتن! می‌ترسید در شرایطی بگذارمش که نفهمد چه بگوید و دروغ درخوری تحویلیم بدهد و کارش سخت شود. وگرنه او و سکوت کردن؟ چه ترکیب نشدنی و خنده‌داری!

قدمی رو به جلو و به سمتش برداشتم. سینه به سینه‌اش ایستادم و گفتم:

- دردت نگفتن چیزی نیست که پشیمونی به بار بیاره؛ داری وقت می‌خوری واسه خودت!

چیزی نگفت. حتی دیگر تعجب هم نمی کرد از شنیدن جمله‌هایم! برعکس او، من تا خود شب می توانستم یک‌بند حرف بزنم و کم هم نیاورم:

—می‌خوای من نباشم تا فکرت رو رو هم بذاری و یه دروغ دیگه تحویلیم بدی. که با خیال راحت منو خر فرض کنی و واسه خودت...

نشانندن کلمه‌ها روی لب‌هایم سخت شده بودند اما اگر نمی‌گفتم، می‌مردم:

—واسه خودت هر غلطی که دلت می‌خواد کنی!

تنها واکنشی که نشان داد، بستن پلک‌هایش و با تأخیر باز کردن شان بود!

انگشت‌هایم را مشت کردم کف دستم که دست‌هایم دوباره داشتند می‌ترساندند مرا! بغضم را پس زدم که تحکم صدایم را بیشتر از آن زیر سوال نبرد:

- تو که یه ذره هم این زندگی برات مهم نیست. تو که روی من و روی این زندگی هیچ حسابی نکردی! دردت چیه پس؟ دردت چیه که داری این همه پنهون کاری می کنی؟ از کی یا از چی می ترسی؟ یه کم شجاعت داشته باش لااقل! نمی خوای این زندگی رو؟ مرد باش و بگو! فکر کردی قراره چی کار کنم؟ فکر کردی مثلاً... دستش را گرفت میان مان:

- رستا! خواهش می کنم بسه!

چرا عصبی نمی شد؟ چرا به هم نمی ریخت؟ دستور زن جدید زندگی اش بود؟ خواسته بود خودش را در برابر من کنترل کند تا سر فرصت تصمیمی بگیریم بگیرند؟ بس که نکردم هیچ، بلندتر از قبل ادامه دادم:

فکر کردی قراره التماس کنم بمونی؟ فکر کردی من
احمق چون دوستت دارم می‌ذارم هر بلایی خواستی
سرم بیاری؟



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

188#

دلَم برای خودم می سوخت در آن لحظه‌ها:
-نخیر از این خبرها نیست! اصلاً می دونی چیه؟ من...
من...

بغضِ لعنتی، سد راه کلماتم شد و ساکتَم کرد. نفسی
که با کلافگی فوتش کرد، تنها واکنشی بود که نشان
داد و من، حس می کردم که بیشتر از آن کنترل
دست‌های دیوانه‌ام را ندارم!
-خواهش کردم ازت رستا!

حق به جانب گفتم:

— به جای خواهش کردن توضیح بده!

صدایش هم مثل صورتش خسته و کلافه بود:

— چه توضیحی بدم وقتی خودت بریدی و دوختی! اصلاً

چی بگم وقتی نمی‌دونم راجع به چی توضیح بدم!

الله اکبر! چه کسی امروز به جای ناصر به خانه آمده

بود؟

دقیق شدم در نگاهش. چه مرگش بود پس؟ چرا فریاد

نمی‌کشید، چرا نمی‌زد و نمی‌شکست؟ چرا در نمی‌رفت

از آن کوره‌ای که هیچ وقت درونش بند نمی‌شد؟!

دست‌هایم شگفت‌زده‌ام کردند، دست‌هایی که از جا

جهیدند و تخت سینه‌ی ناصر نشستند، به عقب هلش

دادند و بعدش بی‌تمرکز روی هوا ماندند و این

کارشان، بالاخره آن تعجب و ناباوری پر کشیده از نگاه ناصر را سر جایش برگرداند.

نگاهش روی دست‌های من نشست. دست‌هایی که حتی به خود من هم فرصت پردازش ندادند و در چشم برهم زدنی فاجعه آفریدند.

نفهمیدم چه شد؛ نفهمیدم چرا؛ نفهمیدم چطور!
چشم‌هایم را بستم و خودم را به دست‌هایم سپردم و یک‌بند فریاد کشیدم:

-ازت متنفرم!

مشت‌هایم عجیب قدرت داشتند، آن قدری که دستان ناصر هم دیر از پس‌شان برمی‌آمد.

مچ‌هایم را که گرفت و دست‌هایم را که مهار کرد، تمام خشمم را ریختم توی کلماتم:

-ازت متنفرم دروغ گوی خائن! ازت متنفرم آدمِ دورو!

قدرت دوباره به انگشتانم برگشت. قدرتی که خودم هم از پسِ باورِ کردنش بر نمی‌آمدم. مچ‌هایم را رها کردم

از دستش. هیچ نمی‌شنیدم چه می‌گوید. فقط

می‌خواستم خلاص کنم خودم را از این درد وقتی

این بار به جای سر و سینه‌ی او، به جان خودم افتادم!

من، رستا، زنی سی‌ویک ساله، فقط در عرض چند

ثانیه‌ی کوتاه، دو کاری را انجام دادم که به عمرم

خواب انجام شدنش را هم نمی‌دیدم؛ زدنِ دیگری و

خودزنی!

کم روز سخت نداشتیم در این سال‌ها، کم عصبی نشده

بودم اما این دست‌ها، دست‌های من نبودند.

نمی‌شناختم این دست‌ها را، نمی‌شناختم صاحب این

دست‌ها را، نمی‌شناختم... خودم را نمی‌شناختم!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

189#

@Vip Roman

آینه‌ی دق را همیشه شنیده بودم اما پیش نیامده بود
که بینمش و آن لحظه، چشم‌های ناباورِ ناصر آینه‌ی
دقِ من بودند.

هیچ توضیحی نبود؛ نه فقط در برابر ناباوری او که
مغزم، حتی برای خودم هم توضیح و توجیهی نداشت.
نفس نفس می‌زدیم؛ هم من که خودزنی کرده بودم و
هم او که با زور و ضرب توانسته بود دست‌هایم را مهار
کند و هنوز هم سفت و سخت انگشتانش دور مچ‌هایم
گره شده بودند.

چیزی نمی‌گفتیم؛ نه من که هیچ حرفی حتی در سرم هم نداشتم و نه او، که نگاهش دنیایی حرف داشت. نمی‌دانم چقدر گذشت تا عادت کنیم به آن لحظه‌ها و بپذیریمش؛ پذیرفتن که نه، کنار آمدن شاید!

اولین جمله را او بود که به زبان آورد؛ اولش ذره‌ذره دست‌هایم را رها کرد؛ انگار که کم کردن قدرت انگشتانش و باز کردن شان از دور مچ‌های من، همراه با یک تردید بزرگ باشد. کمی انگشتانش را آزاد می‌کرد و بعدش چشم می‌دوخت به چشم‌هایم و نامطمئن، انگشتانش را آزادتر می‌کرد و تا جایی ادامه‌اش داد که حرکتش منجر شد به آزادی کامل دست‌های من و بعدش شاید یک دقیقه نگاهم کرد و بعدترش، نفسش را یک‌جا به بیرون فوت کرد و بالاخره، با لحنی که پُر بود از ناباوری و عصبانیت و تردید، گفت:

-نگاه چی کار کردی با خودت!

نمی دانستم که چه با خودم کرده‌ام؛ حتی یک ذره درد هم حس نمی کردم. تنها چیزی که حسش می کردم، داغی بیش از حد سر و صورت‌م بود؛ انگار که سرم را برده باشند داخل دیگ آب جوش، پوستم از داغی می سوخت و زق زق می کرد.

نگاهم اما پی چشم‌های ناصر بود؛ انگار که می خواستم از آن تو حقیقت را بخوانم، انگار که آن جا نوشته باشد من چه کرده‌ام و چرا!

تکیه زد به دیوار و همان طور نگاهش مات مانده بود به صورت من. اوضاع، هر چقدر که پیش می رفت، درک کردنش سخت تر می شد. تصمیم داشتم کاری کنم و نگاهم را به دست‌های ناآشنایم دوختم؛ دست‌هایی که انگار هیچ وقت متعلق به من نبوده‌اند. با زور و ضرب

یکی شان را بالا آوردم و قصد رساندن انگشت‌هایم به صورت‌م را داشتم که صدای ناصر متوقفم کرد:

— دست نزن!

انگشتانم روی هوا، بلا تکلیف ماندند. کاش نگاه ناصر، لحظه‌ای دست از سرم برمی‌داشت تا شاید خودم را پیدا کنم.

لب‌هایم را روی هم فشردم. دستم پایین افتاد اما نگاهم کوتاه نیامد. داشتم یک‌جورهایی با نگاه کردن به ناصر، خودم را مجازات می‌کردم و آن قدری این خودآزاری را ادامه دادم که مقاومت‌م شکست و اشک توی چشم‌هایم جمع شد، اشکی که چکیدنش روی گونه‌ام، سوزشی که هم‌چنان حسش می‌کردم را ده برابر کرد و به محض جمع شدن صورت‌م از سر درد بود که ناصر تکان خورد، تکیه‌اش را از دیوار برداشت و با

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

گرفتن دوباره‌ی مچم، ایستاد و با حرکتش مرا هم وادار
کرد به ایستادن!

VIP

exchange group

ROMAN

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

@Vip Roman

190#

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی دانستم دارد چه می شود. تسلیم لحظه ها بودم و هیچ چیزی توی سرم نبود جز غمی غیر قابل هضم! دنبالش کشیده شدم؛ مقصدمان سرویس بهداشتی همان طبقه بود و دست من، هنوز میان انگشتانش وقتی خم شد و دمپایی را مقابلم جفت کرد تا بیوشمش و پشت سرم وارد سرویس بهداشتی شد. مرا ایستاند مقابل آینه و با فشار آرامی هلم داد به جلو؛ انگار که بخواهد شاهکارم را نشان خودم دهد و با زبان

بی‌زبانی بگوید "خوب ببین؛ این دیوانه‌ای که آینه داره
نشونش می‌ده، خود تویی"

صورت‌تم قرمز و متورم بود و جای چنگ‌ها روی
گونه‌هایم مشهود! چشم‌هایم، سرخ و تبار و موهایم
بی‌قرار و این تصویر، آشفته‌ترین تصویری بود که از
خودم در تمام عمر سی‌ویک ساله‌ام دیده بودم.

نمی‌دانم چقدر ماندیم مقابل آینه، یادم نیست خودم را
چقدر نشان خودم داد تا راضی شد به رها کردنم و
بعدش شیر آب را باز کرد، سرم را پایین گرفت و
مشتی آب روی صورت‌تم پاشید.

خنکای آب روی صورت تبارم، مصداقی از آب روی
آتش بود. حال‌م کمی جا آمد انگار و ناصر، کارش را
بارها و بارها تکرار کرد، تا جایی که درد سوختن، موقتاً
رها کرد مرا و بعدش، مقابل چشم‌های متعجبم، حوله را

با ضربه‌های آرام، روی صورت‌م فشرد و خشک کرد
صورت‌م را.

ناصر آن لحظه‌ها را نمی‌شناختم، همان‌طور که شناختی
از رستای آن لحظه‌ها نداشتم.

دستم را کشید و مرا برد به اتاقی که یک هفته‌ی تمام
پا نگذاشته بود داخلش. موقتاً رهایم کرد و ایستاد
مقابل میز آرایش‌م و میان تیوپ‌ها و کاسه‌های گرم‌های
متعددم چشم چرخاند. روی بعضی‌ها را خواند و نهایتاً
مرطوب‌کننده را از میان‌شان برداشت و ایستاد مقابل‌م.
نمی‌فهمیدم چه می‌کند و فقط روی دیده‌هایم در لحظه،
حساب می‌کردم.

باز کرد در گرم را و انگشتش را آغشته کرد به
محتویات کاسه و سر انگشتش را با ملایمت روی
گونه‌ام کشید.

نگاهم از ورای انگستانش به صورتش بود. چهره‌اش
توی هم بود و نگاهش به طرز عجیبی پر از تویخ.
لب‌هایش را اما طوری روی هم فشرده بود که عمدی
به نظر می‌رسید؛ انگار که بخواهد با این کار منع کند
خودش را از گفتنِ آن چه که به شدت تمایل به گفتنش
دارد.

با گونه‌ی چپم هم همین کار را تکرار کرد و نهایتاً ظرف
کرم را پرت کرد روی میز.

عصبانیت از سر و روی حرکاتش می‌بارید، عصبانیتی
که بالاخره گریبانِ لحنش را هم گرفت وقتی انگشتش
را تهدیدآمیز گرفت مقابل صورت‌م و گفت:

– بار آخرت بود رستا.

نفس توی سینه‌ام سر در گم شد و سرِ ناصر نزدیک‌تر
آمد و لحنش عجیب تهدید و توبیخ داشت وقتی برای
اولین و آخرین بار در زندگی‌مان اتمام حجت کرد:
-اگه فقط، یه بار دیگه این بلا رو سر خودت بیاری،
همه چیز رو تموم شده بدون.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی



191#

صدای زنگِ خانه را می شنیدم اما هر چه می کردم، پلک‌هایم از هم فاصله نمی گرفتند. در تمام نقاط بدنم، احساسِ درد داشتم، در سرم بیشتر؛ انگار که کسی، سرم را میان دست‌هایش گرفته بود و داشت با تمام قوا، می فشردش. صدا قطع نمی شد و من، نمی دانستم چه کسی انگشتش را آن‌طور مصرانه، روی زنگِ خانه فشرده.

بالاخره موفق شدم به چرخیدن؛ صورتم را جدا کردم از بالش و پلک‌هایم کمی از هم فاصله گرفتند اما تاریکیِ اتاق، بدتر گیجم کرد؛ شب شده بود؟ سر سنگینم را بلند کردم. صدای زنگ قطع شده بود اما انگیزه‌ای برای بیشتر خوابیدن در من نمانده بود که مغزم، داشت تمام تلاشش را می کرد برای فهم

موقعیت و چیزی یادش نمی‌آمد! در تاریکی اتاق، چشم گرداندم، تنها بودم و لب‌هایم بی‌اراده، تکان خوردند:
-ناصر؟

جوابی نیامد. دوباره صدایش زدم؛ این بار بلندتر اما نبود و نبودنش، می‌ترساند مرا. دست‌هایم را فشردم پشت پلک‌هایم. مغزم هنوز در خواب بود و حافظه، یاری‌ام نمی‌کرد که یادم بیاید چه اتفاقی افتاده. با بلند شدن دوباره‌ی صدای زنگ، از جایم بلند شدم. انگستانم را کشاندم به طرف کلید برق؛ اتاق روشن شد اما ذهن من هنوز هم تاریک و خاموش بود. از اتاق بیرون رفتم. تنها دستوری که مغزم صادر می‌کرد، رفتن به طرف آیفون بود. از مقابل اتاق ناصر که گذشتم، نگاهی هم به داخلش انداختم؛ خودش نبود اما دیدن اتاقش، جرقه‌ای شد

برای به یادآوردنِ اتفاقاتِ افتاده و همه چیز، صاعقه وار از ذهنم گذشت.

دستم را به طاقِ در گرفتم و نگاهِ مستأصلم میان وسایل اتاق چرخید. پلک‌هایم را روی هم فشردم که بیشتر به یاد بیاورم. خاطره‌ی مبهمی از دست‌هایش در سرم بود و اگر نواخته شدنِ پی‌درپی زنگ خانه اجازه می‌داد، حتماً این خاطره را تکمیل می‌کردم.

پله‌ها را با سرعت طی کردم تا زودتر به آیفون برسم و خلاص کنم خودم را از شرِ صدای اعصاب‌خردکن زنگ اما دیدنِ ناگهانیِ تصویرِ راستین، شوکه‌ام کرد و دردی که در سرم داشتم، شکل ضربان‌داری به خودش گرفت.

او چه می‌کرد این‌جا؟ نکند یادم رفته بود که بگویم نیاید اما نه... خودم پیام فرستاده و کنسل کرده بودم

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

قرار امروزمان را. پس حضورش آن هم آن قدر مصرانه
مقابل در خانه ام چه می گفت؟



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

192#

کاری از EXCHANGE GROUP

به معنای واقعی کلمه، مستأصل بودم در آن لحظه‌ها و هیچ نمی‌دانستم که چه کنم. نگاهم روی تصویر راستین بود و مغزم ایده‌ای برای مدیریت کردن آن اوضاع نداشت.

بار دیگر که صدای زنگ توی خانه پیچید، با حرکتی عصبی، گوشی آیفون را برداشتم، چسباندمش به گوشم و با "بله" ای که گفتم، تازه پی بردم که چه صدای گرفته‌ای دارم!

می‌دانستم اول و آخر، باید در را باز کنم برای راستین؛ پس مقاومت بی‌خودی نکردم و وقتی صدا و لحن

عصبی‌اش را شنیدم، بی‌آن‌که به کلماتِ جمله‌اش توجهی کنم، انگشتم را فشردم روی دکمه‌ی مخصوصِ باز شدنِ در و گوشی را برگرداندم سر‌جایش.

نگاهم، هنوز هم امیدوار بود که جایی از خانه، ناصر را ببیند و حینی که داشتم می‌رفتم برای باز کردنِ در ورودی، چشم‌هایم از گشتن و ناکام ماندن، دست نمی‌کشیدند.

در را که باز کردم، راستین مقابلم بود و خدا می‌دانست با چه سرعتی خودش را رسانده بود به واحدمان.

نگاهم که توی نگاهش نشست اولین چیزی که تشخیصش دادم نگرانی بود که البته رفته‌رفته جایش را به تعجب و ترس داد. نگاهش داشت روی صورتم می‌چرخید و طول کشید تا لب‌هایش اولین واکنشش را منتقل کنند:

—چه بلایی سرت اومده؟

بلا؟

وحشت زده، دستی به صورت‌تم کشیدم و خاطرات، بار دیگر، این بار واضح تر و قدرت مندتر، به سرم هجوم آوردند. کاش قبل از بازکردنِ در، یک دور خودم را می دیدم در آینه!

دستگیرهی در را رها کردم و برای ورود راستین، قدمی عقب رفتم و او، به محض ورود، سوالش را تکرار کرد:

—با توام رستا. چی شده؟

نگاهم را دزدیدم و در را بستم و سعی کردم چیزی بگویم برای عادی کردنِ اوضاعی که گرفتارش شده بودم:

—چیزی نیست. خوبی؟

بازویم را گرفت و انگار که دیده‌هایش را باور نکرده باشد، بار دیگر شروع کرد به تماشای ویرانه‌ای که از خواهرش به جا مانده بود و دستِ آخر، با ناباوری گفت:

—صبح که خوب بودی!

انگار فایده‌ای نداشت. نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

—بهت که پیام دادم امروز نیای!
ابروهایش فاصله کم کردند:

—چی؟

نکند باز هم اتفاقی افتاده بود که من به خاطر نداشتمش؟ مغزم، وحشت‌زده شروع کرد به تداعی کردن خاطراتِ اخیرش و موفق که نشدم، چشم چرخاندم برای پیدا کردنِ گوشی‌ام و داشتم به طرفِ حال می‌رفتم که راستین، صدایم زد و متوقفم کرد:

-رستا؟

لحنش، آمرانه بود؛ انگار که در پس نامی که صدایش زده، گفته باشد "می شه بگی چه مرگته؟"

VIP

exchange group

ROMAN

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

@Vip Roman

193#

به جای آن که جوابش را دهم، گفتم:

–یه زنگ بزن به گوشیم، بینم کجاست!

انخم کرد:

–ده دفعه زنگ زدم بهت تو همین چند دقیقه‌ای که جلو

در خونه تونم!

قدم تند کردم به طرف هال و هم‌زمان پرسیدم:

–واسه چی اومدی این‌جا؟

صدایش را از پشت سر شنیدم. داشت دنبالم می‌آمد:

-یه چیزی ام بدهکار شدم الان؟

چرخیدم به طرفش. دلخورش کرده بودم اما کاری هم از دستم ساخته نبود. گیجی، عصبی ام کرده بود و راستین، در آن اوضاع و احوال پرسید:

-ناصر کجاست؟

و همین سوال، آن کاری را با من کرد که نباید. گیجی، استیصال، کلافگی، درد و البته حضور بی موقع راستین، دوباره موجبات ساختن یک رستای دیوانه را فراهم کردند. فریاد زدم:

-چه بدونم کدوم گوریه!

ماتش برد و هاج و واج نگاهم کرد و نگاهش طوری بود که انگار نمی شناسد مرا. زدم زیر گریه:

-برو. تو رو خدا برو. الان این جا بودنت، فقط داره اوضاع من رو بدتر می کنه.

خم شدم روی زانوهایم:

—جان رستا برو. چرا اومدی این جا اصلاً؟ مگه من به تو نگفتم نیا؟ مگه...

سر دردناکم را میان دست‌هایم گرفتم. نفس نداشتم برای حرف زدن. چشم‌هایم را بستم. کاش ناصر بود. کاش مرا با این حال و روز، رها نمی‌کرد و نمی‌رفت. دلم می‌خواست بمیرم در آن لحظه‌ها. نالیدم:

—برو از این جا راستین. دوست ندارم این شکلی منو ببینی. درست می‌شم؛ سرپا می‌شم دوباره. از این هم می‌گذرم. قوی‌تر می‌شم. فقط الان... الان نمی‌دونم که باید چی کار کنم. می‌فهمم اما؛ درستش می‌کنم. از پشش برمی‌آم و نمی‌ذارم این جووری بمونه. فقط تو الان برو...

داشتم التماس می کردم؛ اشک می ریختم و
می خواستم تنهایم بگذارد اما کاری که او انجامش داد،
به آغوش کشیدن من بود.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

194#

پیدا کردن گوشی ام، نیمی از معماهای تو سرم را حل کرد. جایی نشستم که در میدان دیدِ راستین نباشم و بعدش، نگاهم را میان اعلاناتی که صفحه‌ی گوشی ام را پر کرده بودند، گرداندم.

پیامی که برای راستین فرستاده بودم، به دستش نرسیده بود و نوشته‌ی قرمز رنگ "Failed to send" توجیهی بود برای حضورِ حالایش در خانه ام!

پیام‌هایی که از ناصر داشتم، وادارم کردند به بی توجهی به مابقی اعلانات و ضربه زدن روی اسم خودش. سه تا پیام داشتم از طرفش و خواندنِ همان اولی، قلبم را مچاله کرد.

"امروز صبح، نفیسه بهم زنگ زد و گفت که متین از روی تخت افتاده. فیکساتورش جابه‌جا شده بود و ناچار شدیم ببریمش بیمارستان و تا شب که دکتر خودش بیاد، بستریه! صبح تا ظهر اون جا بودم و الان هم باید برم سراغ بچه‌ها. بیدار شدی بهم زنگ بزن."

جمله‌هایش را می‌خواندم و تصویرها در سرم شکل می‌گرفتند و چیزی که به جا می‌گذاشتند، شرمندگی بود. بغضِ لعنتی، دوباره گلویم را چسبید و همان لحظه، اول صدای راستین را شنیدم و بلافاصله خودش، مقابل چشم‌هایم بود.

دقایق قبل، همان لحظاتی که در آغوش گرفته بود مرا،
نه چیزی گفته و نه چیزی پرسیده بود. اما آن لحظه،
نگاهش پُر از سوال و نگرانی بود. شاید حکمتی بود در
ارسال نشدن آن پیام. شاید راستین باید می آمد که مرا
نجات دهد؛ منی که از دست رفته بودم و تا نابودی،
فاصله ای نداشتم.

گوشی را گرفتم به طرفش؛ انگار که بخواهم قبل از
حرف زدن سند و مدرکی نشانم دهم که اثباتی باشد
برای دیوانگی ام و همان لحظه بغضم ترکید و کلماتم را
تر کرد:

—صبح بهش زنگ زدم، جوابمو نداد. زنگ زدم شرکت،
منشیش نمی دونست کجاست. دلم هزار راه رفت.
بعدش هم که پیداش شد، جواب درستی بهم نداد.
یعنی خب من درست و حسابی ازش نپرسیدم چون...

نگاهش گیج و هم‌چنان منتظر بود. شاید فکر می‌کرد دارم حاشیه می‌روم و مقدمه‌چینی می‌کنم و انتظار رسیدن به اصل مطلب را داشت. اما همین چند جمله‌ای که به زبان آورده بودم، خودِ خودِ مطلب بود!

—چون فکر می‌کردم دارم بهم خیانت می‌کنم!

دیگر سخت نبود برایش که با همین یک جمله، پی‌برد به تمام آن‌چه که اتفاق افتاده؛ نه حداقل وقتی که صبح امروز، بیچارگی‌ام را تمام و کمال باز کرده و فهمانده بودمش که مشکلی با عنوان "شکاک" دارم و حالا، فقط اگر کمی دقت به خرج می‌داد، پی‌می‌برد که حال و روزم، تظاهرات همان مشکلی‌ست که چندساعت قبل برایش گفته‌ام.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

195#

@Vip Roman

لحنش، غم و دلجویی و نگرانی را با هم داشت وقتی
روی زانوهایش خم شد و با قرار دادن صورتش مقابل
صورتم، پرسید:

-اول بگو چرا سر و صورتت این شکلیه؟

دست‌هایم را میان انگشتانش گرفت و من، با جوابی
که دادم، احتمالاً به ریشه‌ی باورهایی که از من در
سرش داشت، تبر زدم:

-خودم کردم راستین!

سرش را عقب کشید. مردمک‌هایش بی تمرکز بودند
وقتی نگاه ناباورش را روی صورتم چرخاند و نهایتاً
لب‌باز کرد:

-یعنی چی؟

چه توضیحی می‌خواست وقتی که هیچ توضیح و
توجیهی برای کاری که انجام داده بودم، وجود

نداشت؟ با این حال من، می خواستم حرف بزنم تا شاید کلمات فقط کمی مرا از دنیای شرمندگی و عذاب وجدان و احساس گناه و هزاران حس زهرماری دیگری که دچارشان بودم، جدا کنند:

–صبح برات گفتم که گرفتار چه دردی ام و بعد از رفتنت، دوباره اون فکرهای مسخره اومدن سراغم. نبودن و جواب ندادن ناصر، اوضاع رو بدتر کرد. تا جایی که وقتی سروکله اش پیدا شد که اون قدر دیوونه بودم که... که این جور...

بغض نمی گذاشت حرف بزنم. گلویم درد گرفته بود و داشتم خفه می شدم از این درد و با این حال کلمات، با سماجت روی لب هایم می نشستند:

–اتاقشو بهم ریختم. خودش رو زدم. چیزهایی بهش گفتم که الان حتی نمی تونم دوباره بگم شون.

دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و با شرمندگی صورتم را پوشاندم و نامفهوم گفتم:
-دیگه خودمم از دست خودم خسته شدم.

-ناصر الان کجاست؟!

با آن که نمی دیدمش اما سخت نبود دریافتن آن که تا چه حد درگیر تعجب و نگرانی ست. نکند فکر می کرد بلایی سر ناصر آورده و جایی پنهانش کرده ام؟
از همان پشت انگشتانم، جواب دادم:
-پیش نفیسه.

و برای آن که از حدس و گمان های بعدی اش پیش گیری کرده باشم، شرایط متین را کوتاه و مختصر توضیح دادم!

نفسی که فوتش کرد را حس کردم و بعدشم، کمی انگشتانم را فاصله دادم تا بینمش. مستأصل بود؛ حتی مستأصل تر از آن راستینی که در روزهای آخر زندگی ام در خانه‌ی اشکان دیده بودم!

ادامه دارد...

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

196#

انگستانم را دوباره بهم چسباندم که نینمش و بغضم
هزار باره ترکید:

دیگه دوستم نداره. ناامید شده ازم. صدمه بهش قول
دادم که دیگه قرار نیست همچین وضعیتی پیش بیاد

اما هر بار بدتر از قبل زیر قولم زدم. خسته شده از دستم. دیگه حتی درست و حسابی هم باهام حرف نمی‌زنه و نمی‌خواد پیشم باشه!

دست‌هایم از روی صورتِ خیس از اشکم سر خوردند و صدای ناله‌هایم به فریاد نزدیک شد:

—من دوستش دارم راستین. ناصر رو دوست دارم. زندگی‌م رو دوست دارم. نمی‌خوام که این جور بشه. از پشتِ همان نگاهِ تار هم، تشخیص آن که ماتش برده سخت نبود. داشت سردرگم نگاهم می‌کرد و شاید باورش نمی‌شد آن‌چه که صبح امروز شنیده می‌تواند تا این حد واقعی و سهمگین باشد که در عرض چند ساعت خواهرش را ویران کند. جمله‌ای که بالاخره روی لب‌هایش نشست، دلم را لرزاند:

—شما که خوب بودین باهم!

خوب بودیم؟ نه! خوب نبودیم که "خوب" پیش پا افتاده‌ترین توصیف از کیفیت رابطه‌ی میان من و ناصر بود. ما کنار هم، معرکه بودیم. یک زوج باورنکردنی، یک زندگی بی‌کم و کاست و رویایی که به چشم هر آشنا و غریبه‌ای می‌آمد... به چشم هر آشنا و غریبه‌ای... چشم...

گریه‌ام ناگهانی بند آمد و برای چند لحظه ساکت شدم و توی فکر رفتم که مغزم آن لحظه، دستاویز تازه‌ای پیدا کرده بود. چشم‌هایم ریز شدند و نگاه مشکوکم دور و اطراف خانه‌ام چرخیدند و دست آخر با توقف روی صورت راستین، لب‌هایم نتیجه‌ی آن چه که در همان چند لحظه از سرم گذشته بود را، انتقال دادند: چشم‌مون زدن!

چشمانِ او هم ریز شدند. نگاهش را توی صورتِ
چرخاند و انگار که جمله‌ام را به زبان بیگانه‌ای گفته
باشم، پرسید:

– یعنی چی؟

رهايش کردم و با ضرب از جايم بلند شدم و زیر لب
تکرار کردم:

– چشم زدن زندگی مون رو...

نمی دانستم دنبال چه می گردم وقتی داشتم آن طور
بی هدف، در خانه می چرخیدم و راستین بود که نگه
داشت و از آن همه تغییرِ خُلق ناگهانی، به ستوه آمد:

– دیگه داری خیلی نگرانم می کنی رستا!

نمی دیدمش آن لحظه که حواسم جای دیگری بود؛
پیش افکاری که وقتی بهشان می پرداختم، حالم بهتر
می شد. عذاب وجدانم کم می شد و احساسِ گناه

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

می رفت و دیگر رستا، مقصر تمام درد و غم این
روزهای اخیر، شناخته نمی شد.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

#197

کاری از EXCHANGE GROUP

بازویم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و روی نزدیک‌ترین مبل، خودم را رها کردم. چرا این موضوع زودتر به ذهنم نرسیده بود؟ نگاهم را دوختم به راستین و گفتم:

-تقصیر خودمه! همه‌اش تقصیر خودمه؛ هر جایی که نشستم، از زندگیم گفتم!

هم‌چنان طوری نگاهم می‌کرد که انگار فارسی حرف نمی‌زنم و زبانم را نمی‌فهمد! با این حال من، فقط می‌خواستم بگویم و خالی شوم!

-چقدر مامان بهم گفت این همه از زندگیت عکس و استوری نذار؟

با حسرت جواب خودم را دادم:

-کاش گوش داده بودم به حرفش.

دیوار را اگر مخاطب قرار می‌دادم، واکنش بیشتری نسبت به راستین نشانم می‌داد! کلافه از همراهی نکردنش، سرچرخاندم و نگاهم نشست روی قاب عکس بزرگی که از من و ناصر روی دیوار بود؛ عکسی از نیم‌رخ‌های خندان‌مان، در حال نگاه کردن به همدیگر!

صدای راستین در سرم تداعی شد "شما که خوب بودین باهم" و هم‌زمان، چیزی به قلبم چنگ زد؛ نکند جادو کرده بودند ما را؟ نکند کسی زندگی‌مان را طلسم کرده بود؟ نکند...

وحشت به جانم افتاد؛ مردد و ترسیده، افکارم را به زبان آوردم تا آن جا که راستین بالاخره از کوره در رفت:

–بس کن تو رو خدا رستا!

در سکوت نگاهش کردم و او، عصبی دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

–یه زنگ بزن ناصر پیرس کی می آد خونه!

از من قطع امید کرده بود و می خواست ناصر را ببیند و من، همان لحظه داشتم به مغزم فشار می آوردم تا بفهمم کجا جمله‌ی «باطل کردن چشم زخم» را دیده‌ام!

حرکتش اما حواسم را جمع کرد. قدم تند کردم به طرفش تا به موقع، تماسی که در حال گرفتنش بود را قطع کنم و با کشیدن گوشی از دستش، امرانه گفتم:

–من خودم درستش می کنم!

دستش را با کلافگی بالا آورد و انگشتانش صورت مرا
نشانه گرفته بودند وقتی گفت:

– معلومه چقدر مهارت داری تو این کار!

صورتم جمع شد! تکه می انداخت؟ برزخی شدم:

– نمی خوام برای من کاری کنی؛ برو بیرون؛ برو فقط!

پلک هایش را روی هم فشرد و بازشان که کرد، لحنش
سرزنش داشت:

– رستاجان! خواهر من!

دلم گرفت و به آنی پشیمان شدم! او راستین من بود؛

همان شریکِ روزهای غمگینم. حق نداشتم

برنجانمش. دگر که می ماند برای من اگر او هم از من

می رنجید و می رفت؟

بی طاقت دویدم به طرفش و تند و تند کلمات را در
حالی که در آغوش گرفته بودمش، ادا کردم:
-بخشید قربونت برم. بخشید.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

@Vip Roman

198#

به ثانیه نکشیده، از خودش جدایم کرد و انگار که
عذرخواهی من و رنجش خودش، بی اهمیت ترین اتفاق
آن لحظه باشد، برگشت سر موضع قلبی اش و گفت:
-زنگ بزن به ناصر.

نگاهم را از چشم هایش دزدیدم و لب هایم بی تمرکز
تکان خوردند:
-من ... آخه...

انگشتانش را به هوای ساکت کردنم، گرفت میان مان و
بلافاصله گفت:

-اما و اگر نیار رستا!

مردد نگاهش کرد و او، قاطعانه ادامه داد:

-بیا حلش کنیم! باشه؟

و قبل از آن که کلمه‌ای مبنی بر مخالفت روی لب‌هایم
بنشیند، گفت:

-رامین بهم پیام داده بود چند روز پیش! چیزی بهم
نگفت اما ازم خواست حواسم بهت باشه!

اولی را هضم نکرده بودم هنوز که دومی را گفت:

-مامان هم چندوقت پیش‌ها دیده بود که نشسته بودی
پای کامپیوتر اتاقِ رامین و گریه می‌کردی!

حس می‌کردم تعادل کافی برای ایستادن را ندارم. به دنبال تکیه‌گاهی بود که راستین ادامه داد:

- الانم که حال و روزت این شکلیه. تو اصلاً تو آینه دیدی صورتت رو؟ دیدی که چه بلایی سر خودت آوردی؟

لب‌هایم را روی هم و پاهایم را روی زمین فشردم؛ اولی را برای نشکستنِ بغضِ نوظهورم و دومی را برای نشکستنِ تعادلم.

- خودت رو بذار جای من رستا! آگه من تو این وضعیت بودم، تو چی کار می‌کردی؟ ول می‌کردی می‌رفتی؟

عقب عقب رفتم تا خودم را روی همان مبل قبلی رها کنم و راستین، هر قدمی که من عقب رفتم را روبه جلو آمد و به محض آن که نشستیم، روی زانوهایش مقابلم خم شد:

-این مشکل‌ها ممکنه برای هر کدوم‌مون پیش بیاد! چه ایرادی داره اگه بهم کمک کنیم؟

نمی‌خواستم عالم و آدم از درد من باخبر شوند؛
نمی‌خواستم!

نمی‌خواستم دوباره بشوم سوژه‌ی جدید محافل.
نمی‌خواستم کسی بگوید "دیدی؟ رستا باز هم نتوانست!"
نمی‌خواستم برچسب بخورم. آدم‌ها که جای من نبودند. آدم‌ها که درد مرا نکشیده بودند. فقط چهارتا جمله می‌شنیدند و با استناد به همان می‌نشستند به قضاوت و حکم صادر می‌کردند و می‌شدند نمک روی زخم!

کلماتم را با گریه ادا کردم:

-نمی‌خوام مامان بفهمه. نمی‌خوام بابا بفهمه.
نمی‌خوام بقیه بدونن! تو رو خدا اذیتم نکن راستین.

با مهربانی نگاهم می کرد:

- کی گفته قراره بقیه خبردار بشن؟ اصلاً مگه چی شده
که بخوایم بقیه رو خبر کنیم؟!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

@Vip Roman

199#

صورت‌م را با احتیاط میان دست‌هایش گرفت:

-من قصد دخالت کردن توی زندگیت رو ندارم رستا
اما دل‌م راضی نیست از اون در برم بیرون و تو رو
این جا به حال خودت رها کنم.

درست میانِ جملاتش، صفحه‌ی گوشی من روشن شد
و توجه هر دویمان را جلب کرد. دل‌م با دیدنِ اسمی که
روی نمایشگر گوشی افتاده بود، پر کشید! مگر چند

ساعت ندیده بودمش که این طور دلم بی تاب می کرد.
صدای راستین وسوسه گر بود:

-جوابش رو بده و ازش پرس کی می آد خونه. بگو
منتظرشیم. بگو هم که عجله نکنه. من امشب
هیچ کاری ندارم!

انگشتانم کشیده شدند به طرف گوشه ام که پیش
پای مان روی زمین بود و نه با هدفی که راستین
می خواست، که فقط برای آرام گرفتن دلم بود که
تماسش را جواب دادم و شنیدن صدایش، شد آتش
روی آب!

-الو... رستا؟

قلبم واکنش نشان داد و سریع تر تپید! انگار نه انگار
که من، همین چند ساعت پیش کلی دلیل برای خائن
خواندنش و کلی انگیزه برای متنفر بودن از او داشتم.

لب‌هایم فقط تا صدا زدنِ نامش همکاری کردند:

-ناصر!

لحنش دلخوری و دلجویی را باهم داشت:

-جانم؟ بیدار شدی؟

نگاهم روی قدم‌های در حالِ فاصله گرفتنِ راستین

نشست و هم‌زمان در جواب به ناصر گفتم:

-اهوم!

-حالت خوبه؟

دروغ گفتم:

-خوبم!

مکت کرد و با تاخیر جوابم را داد:

-دارم می‌آم خونِه! چیزی لازم نداری؟

مهربانی اش بدتر شرمندهام می کرد اما آن لحظه،
بیشتر از شرمندگی، گرفتار اضطراب بودم. می آمد،
راستین هم بود و این معضل، علنی تر می شد.

صدایم را پایین آوردم تا کلماتم به گوش راستین
نرسند و برعکس چند لحظه ی قبل، که کلمات به زور
روی لب هایم می نشستند، شتاب زده گفتم:

— نمی خواد عجله کنی. من اصلاً مشکلی ندارم اگه
کارت طول می کشه. اگه...

ته مانده های امیدم را با جملاتی که به زبان آورد، از
میان برد:

— مشکلی نبود. متین مرخص شده. نفیسه و بچه ها رو
رسوندم خونه دارم برمی گردم.

پس می آمد! کلافه، دستی به صورتم کشیدم و نگاهم
روی راستین که داشت بی هدف توی آشپزخانه راه
می رفت، نشست.

یک دلم می گفتم کوتاه بیایم و بگذارم آن چه که در حال
پیش آمدن است پیش بیاید اما دل دیگری هم داشتم
که هنوز انتخابش مخالفت و مقاومت بود!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

200#

کنترل اوضاع، دیگر به دست من نبود؛ راستین نمی رفت
و ناصر داشت می آمد!

نشستم گوشه‌ای و بی حرف، خیره شدم به صورت
راستین که با اتمام تماس من، برگشته بود به حال. نه

من چیزی می‌گفتم و نه او چیزی جز زمان رسیدن
ناصر پرسیده بود!

پاهایم را جمع کردم توی شکمم. مغزم داشت موقعیت
را تحریف می‌کرد و به جای خانه‌ی مشترکم با ناصر،
خانه‌ی مشترکم با اشکان را می‌دید؛ راستین هم بود،
منتظر اشکان بودیم، منتظر بودیم که بیاید و توضیح
دهد و او...

انگشتانم را محکم فشردم روی پلک‌هایم و رستای
مستاصل توی سرم، شروع کرد به داد و فریاد؛ ناصر،
اشکان نبود! ناصر جا نمی‌زد! ناصر درستش می‌کرد.
قرار نبود همان بالای قبلی سر زندگی‌ام بیاید؛ قرار
نبود...

به لیوانِ آبی که هیچ متوجه نبودم راستین کی مقابلم
گرفته، نگاه کردم و انگشتانم بی‌اراده، به طرفش رفتند

اما او، رها نکرد لیوان را و مقاومتش، نگاهم را تا چشم‌هایش بالا کشید. می‌خواست بینمش و به محض آن که به هدفش رسید، با نگاهش دنیایی از آرامش را روانه‌ی قلبم کرد و گفت:

–نگران هیچ چیزی نباش رستا!

و همان لحظه، قبل از آن که من فرصتی برای واکنش نشان دادن پیدا کنم، صدای چرخشِ کلید توی خانه پخش شد و ثانیه‌ای بعد، مشکلِ میانِ من و ناصر، دیگر مشکلِ میانِ من و ناصر نبود!

چشم‌هایش، قبل از آن که هر چیز یا هر کس دیگری را ببیند، روی صورتِ من بود. نگاهش را میانِ اجزای صورتم چرخاند و چشم‌هایش کمی جمع شدند! مقصد بعدی‌اش لیوانِ آبی بود که راستین بالاخره گذاشته

بودش میان دستم و نهایتاً به راستین نگاه کرد و هردو هم‌زمان، سلام گفتند.

تعجب را از چشم‌های ناصر می‌خواندم اما مثل هر وقت دیگری از حضور راستین استقبال کرد؛ جلو آمد و دست دادند و تازه، آن موقع بود که از صورتش پی به حجم خستگی‌اش بردم. حرفم نمی‌آمد. حتی توانایی آن که پاهایم را پایین بگذارم و صاف بنشینم را هم نداشتم. تنها کاری که می‌شد انجامش دهم، نگاه کردن و غصه خوردن بود بابت زندگی‌ای که برای ناصر درستش کرده بودم.

راستین داشت خیلی معمولی احوال‌پرسی می‌کرد و ناصر، در کمال ادب و حوصله، جوابش را می‌داد و شرمندگی، داشت می‌خورد مرا.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

201#

@Vip Roman

آدم نگاهم را بگیرم از صورتِ ناصر و خودخوری را
تمام کنم که چشم‌هایش ناگهانی صورت مرا هدف
گرفتند؛ نگاهی که روی چشم‌هایم نمی‌ماند و می‌رفت
به تماشای شاهکارهای امروزم و با دیدنِ هر
کدام‌شان، دلخوتر و دلخوتر می‌شد و من، مثل طفلی
خطاکار، پشیمان از کرده‌هایم، مظلومانه نگاهش
می‌کردم و امیدوار بودم بدی‌هایم را به حرمتِ روزهای
شادمان ببخشد.

دست دراز کرد به طرفم و من، بی‌آن که بدانم، چرا،
انگشتانم را میانِ دستش گذاشتم و او، بالا کشید مرا و
روی پاهایم ایستادم؛ در واقع نجاتم داد از آن
وضعیتی که گرفتارش بودم و لحظه‌ای که موفق به
ایستادنِ مقابلش شدم، با مهربانی، حالم را پرسید:
-خوبی؟!

دلَم می خواست بمیرم برایش و این،
رضایت‌مندانه‌ترین مرگی بود که یک انسان
می‌توانست تجربه‌اش کند!

کاش راستین این‌جا نبود؛ کاش می‌توانستم
بی‌رودربایستی در آغوش بگیرم. کاش می‌شد از شرِ
رستای این روزها، پناه ببرم به او...

دستم هنوز میان انگشتانش بود و لحظه‌ای که او، با
دل‌گرمی فشردشان، حس کردم که ته‌مانده‌ی
ترس‌هایم هم پر کشیده‌اند.

چرخید به طرف راستین و با همان مهربانیِ ذاتیِ
لحنش، روبه او پرسید:

— چرا نمی‌تبینی راستین جان؟

و دوباره برگشت به طرف من:

— چرا پذیرایی نکردی؟

حال و روز راستین هم دست کمی از من نداشت. با تاخیر سرتکان داد، تشکر کرد و روی نزدیک‌ترین مبلی که دم دستش بود، نشست.

نگاهم را بعد از او به ناصر دادم که عذرخواهی کرد و گفت که چند دقیقه‌ای برای تعویض لباس‌هایش ترک‌مان می‌کند و با رفتنش من ماندم و راستین که هیچ‌کدام مان حرفی برای گفتن نداشتیم!

حس می‌کردم باید به دنبال ناصر بروم. حس می‌کردم باید در تنهایی‌مان هم واکنشش را بینم.

کلماتم را با هدف عذرخواهی از ترک راستین، فوری و بی‌تمرکز روی لب‌هایم نشاندم و قدم‌هایم شتاب‌زده، مرا به اتاق ناصر بردند.

در نیمه‌باز را به جلو هل دادم و لحظه‌ای بعد، میان اتاق دیدمش که در حال باز کردن دکمه‌های پیراهنش بود.

انتظار داشتم حالا که تنها هستیم، حوصله و رودربایستی را کنار بگذارد، خیره شود توی چشم‌هایم و بپرسد که "در این وضعیت راستین این جا چه می‌کند؟"، خستگی‌اش را به رویم بیاورد و مرا از آنی که بودم، شرمنده‌تر کند اما او، ناصر بود؛ ادب و انسانیت، ابزارش نبودند، اصالتش بودند! او مردِ من بود، شریف‌ترین مردِ روی زمین که در آن اوضاع هم باز حال مرا پرسید:

—مطمئنی که خوبی و مشکلی نداری؟

دویدم به طرفش و حس کردم دوتا دست، زیادی ناچیزند برای در آغوش کشیدن او!

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

#202

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

"بخشید"، کلمه‌ای بود که بارها و بارها، مفهوم و نامفهوم، در همان چند ثانیه به زبان آوردمش و راضی که نشدم، علت‌ها را هم برایش گفتم:

-بخشید واسه امروز. بخشید برای چیزهایی که گفتم، بخشید که این جوری شد. بخشید واسه کاری که با افاق کردم. بخشید که...

جدا کرد مرا از خودش و اجازه نداد علی که تا صبح هم وقت کم می‌آوردم برای گفتن‌شان را ردیف کنم و گفت:

-برو پیش راستین؛ زشته تنها مونده!

هنوز سیر نشده بودم از در آغوش گرفتنش و دلم می‌خواست باز هم سر بگذارم روی همان سینه‌ای که همین چند ساعت پیش، هدفِ مشت‌هایم بودند.

نگاهم را کوتاه، به چشم‌هایش دوختم و با شرمندگی
گفتم:

—من به راستین ماجرا رو گفتم. صبح امروز، قبل از
این که این جریان‌ها پیش بیاد، ازش خواستم بیاد
این جا. چون... چون حس می‌کردم به کمک یه نفر
دیگه نیاز دارم. تو ازم خواسته بودی راه حل پیدا کنم و
من، حس می‌کردم که تنهایی نمی‌تونم از پس پیدا
کردنش بر پیام. برای همین به راستین گفتم؛ که باهام
هم‌فکری کنه. خب... من...

با حرکتِ ملایم دستش، خواست که سکوت کنم، کاری
که آن لحظه، واقعاً لازمش داشتیم و اگر انجامش
نمی‌داد غرق می‌شدم در گردباد کلماتم!
همان دستی که حرکتش منجر به سکوت‌م شده بود را
نشاند روی بازویم و گفت:

- لازم نیست توضیح بدی! برو پیش راستین؛ منم الان می‌آم.

بی حرکت نگاهش کردم. دلم به رفتن از پیشش نبود. کاش چیزی می‌گفت تا به حقیقت آن چه که در سر داشت پی می‌بردم اما دوباره شده بود همان ناصری که روی تمام اوضاع و احوال پیش آمده، تسلط کامل داشت و لحظه‌ای که با انتظار به لب‌هایش خیره شده بودم تا شاید بالاخره کلمه‌ی کمک‌کننده‌ای از میان‌شان به بیرون درز کند، گفت:

- کاش بری شام سفارش بدی.

من چه می‌خواستم و او چه می‌گفت؟!

قدمی روبه عقب برداشتم و ناچاراً از اتاق بیرون رفتم.

راستین سر همان جای قبلی‌اش نشسته بود و من، کاری را انجام دادم که ناصر خواسته بود و برای سه

نفرمان شام سفارش دادم و دقایقی بعد، ناصر دوباره
به جمع مان پیوسته بود.

دست و صورتم را شستم، چای دم کردم و بعدش کنار
همسر و برادرم جایی برای نشستن انتخاب کردم و به
حرف‌های معمولی‌شان گوش دادم! اوضاع به آنی،
طوری عوض شده بود که انگار نه انگار مشکلی این
میان بوده و ظاهراً دغدغهی دیگری جز رسیدن شام
نداشتیم!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

203#

هر آن، انتظار آن را داشتم که راستین سر صحبت را باز کند اما انگار نه انگار که او، همان راستینی بود که قبل از آمدن ناصر، یک‌بند از زمان آمدنش می‌پرسید و مصرانه می‌خواست که این مشکل را مطرح کند و همین انتظار برای آن که کی بالاخره قرار است حرف

بزند، داشت آزارم می داد؛ نه که بخواهم این اتفاق بیفتد، نه! فقط بلا تکلیفی اذیتم می کرد.

شام رسید و راستین، مثل هر روز معمولی دیگری که به ما سر می زد، نشسته بود کنار دست ناصر و از هر دری حرف می زد، الا آن دری که باید.

ترک شان کردم تا میز شام را بچینم و تمام حرکاتم، تند و شتاب زده بودند که می خواستم زودتر تکلیف این لحظه ها مشخص شود.

صدایشان زدم و تازه سر میز شام بود که اوضاع، غیر عادی بودن خودش را نشان داد؛ هیچ کدام مان، غذا نمی خوردیم! یکی که راستین باشد، فقط قدر دو قاشق غذا برای خودش کشیده بود و آن یکی که ناصر باشد، تنها کاری که انجامش می داد، بازی دادن دانه های برنج با سر چنگال بود و آخری که من باشم، اصلاً برای

خودم غذا نکشیده و آماده بودم که اگر بشقاب خالی ام برای کسی سوال ایجاد کرد، بگویم "میل ندارم" اما یا کسی حواسش نبود یا کسی سوالی نداشت! و جالب آن که هر سه نفرمان، به اندازه‌ی زمان معمولی که یک وعده‌ی غذایی برای صرف شدن لازم داشت، پشت میز نشستیم!

اعصابم دیگر داشت ته می کشید؛ خصوصاً که راستین حتی لحظه‌ای نگاهم نمی کرد تا من بتوانم با اشاره‌ی چشم و ابرو، بپرسم چه مرگش است که ساکت شده و چیزی نمی گوید!

ناصر میز را جمع کرد و من، چای ریختم و با هم به سراغ راستین رفتیم؛ راستینی که با دیدن سینی چای میان دستان من، در کمال تعجب گفت:

—چرا زحمت کشیدی! داشتم می رفتم دیگه!

داشت می‌رفت؟ نکند من، دچار توهم شده بودم؟ از یک طرف، خوش حال شدم که ماجرا شروع نشده تمام شده اما از طرفی دیگر، یک "چرا"ی بزرگ و آزاردهنده در سرم شکل گرفته بود.

ناصر سینی را از دستم گرفت و خودش چای تعارف کرد و من، هاج و واج به راستینی خیره شدم که نگاهش را از من دزدید، چایش را داغ نوشید و بلافاصله بعد از نوشیدن آخرین جرعه‌ی چایش، بلند شد و قصد رفتن کرد.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

204#

هیچ توجیهی برای رفتار متناقض راستین پیدا
نمی‌کردم و آن قدر باور نداشتم این گونه رفتش را که
هرآن انتظار داشتم زنگ را بزند و دوباره برگردد اما
به جای خودش، پیامش رسید. یک پیام بلند بالا که

به نظر می‌رسید به محض بیرون رفتن از خانه، دست‌به‌کار شده برای نوشتنش.

"ببخشید رستا. راستش رو بخوای ندونستم که چی باید بگم. رفتار ناصر یه جوریه خوب و محترمانه‌ست که آدم نمی‌دونه باید چی بگه و چی کار کنه. ترجیح دادم حرفی نزنم که بعدش پشیمون شم. الان نیاز دارم که یه کم فکر کنم. ببخشید که این‌جوری شد، واقعاً شرمنده‌ام. فردا حتماً بهت زنگ می‌زنم."

گوشی را بی‌آن که پیامی در جواب به راستین بنویسم، گوشه‌ای رها کردم و لحظه‌ای، نگاهم با نگاه ناصر تلاقی کرد. بلافاصله و ناخواسته، نگاهم را دزدیدم و برای آن که شرایط را عادی جلوه‌دهم، شروع کردم به جمع کردن فنجان‌های چای و همین که سینی را داخل سینک آشپزخانه گذاشتم، ناصر صدایم زد:

-رستا!

سر چرخاندم به طرفِ هال. روی مبل نشسته بود و داشت نگاهم می کرد و گفت:

-می شه بیای چند لحظه؟

تحکم صدایش دلم را لرزاند اما آن شب آن قدر مستقیم و غیرمستقیم مهربانی اش را دیده بودم که خیالم یک جورهایی راحت بود. انتظار نگاهی که از روی صورتم برداشته نمی شد، باعث شد آشپزخانه را رها کنم و بروم به طرفِ هال و او، بلافاصله بعد از دیدنم، بگوید:

-بشین لطفاً!

نشستم و حالم، شبیه به مجرم پشیمانی بود که در محضر قاضی نشسته باشد. نگاهم را دوختم به

لبهایش تا آن لحظه‌ای که بالاخره تکان خوردند و
پرسید:

—چی کار کنیم رستا؟!—

آن تصویر، سخت‌ترین و دردناک‌ترین تصویری بود که
من در تمام عمرم دیده بودم!

تصویرِ زجرآورِ کم‌نداختم در زندگی‌ام. به لطف
اشکان، از اولین روز غمگین، تا روز دادگاهِ طلاق و
روزهای بعدش همه‌جور تصویرِ دردناکی را تجربه کرده
بودم اما آن یکی، با آن که ماهیتش فرق داشت اما
جایگاهِ بدترین‌شان را گرفته بود؛ تصویری از ناصر، در
مستاصل‌ترین حالتِ یک مرد!

نگاهم میان جزء به جزءِ تصویرش چرخید، هرچه بیشتر
می‌دیدمش، بیشتر می‌فهمیدم و هرچه بیشتر
می‌فهمیدم، بیشتر زجر می‌کشیدم.

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

این تصویر، اثر دستِ من بود؛ من او را به این شکل
درآورده بودم.



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

205#

کاری از EXCHANGE GROUP

سرم را عقب کشیدم تا بهتر بینم و شاید برای اولین بار، رستا کنار رفت و فقط او ماند! همیشه واقف بودم به اشتباهاتم. شاید کمی زمان می برد اما همیشه تهش حق را از خودم می گرفتم و می دادمش به ناصر اما هیچ وقت جز آن شب، به بلایی که در درازمدت سرش آورده بودم، فکر نکرده و درواقع، عمق فاجعه را نفهمیده بودم.

همیشه خودم اولویت ذهنم بودم. مبنای رستا بود و ناصر، در حاشیه. ترس از بی دوامی این زندگی اگر

داشتیم، در پیشش ترس از تنها ماندن رستا نهفته بود. اگر لحظه‌های شاد می‌خواستیم، هدفم راضی نگه داشتن رستا بود. اصلاً اگر دوستش داشتیم و عاشقش بودم، هدف باز هم رستا بود.

اما آن شب، بالاخره او را هم دیدم و تصویرش را که گذاشتم کنار تصویرِ ناصری که قبل هم‌خانه شدن مان در سر داشتیم، انگشت به دهان ماندم که این دو، هیچ شباهتی به هم نداشتند!

رستا را برای چند لحظه فرستادم به گوشه‌ای پرت تا مقابل چشمانم نباشد و فقط ناصر را به تماشا نشستیم و برگشتیم به عقب؛ به روزهایی که ناصر کمی از فقط دوستِ رامین بودن فاصله گرفته و دوست و حامی من هم شده بود. همان روزهایی که مستقیم و غیرمستقیم آشتی داده بود مرا با رنگ‌ها، کمکم کرده بود گندم را

راه بیندازم و محبت و حمایتش را هیچ‌جوره دریغ نکرده بود از من. در کمال صبر و احترام، ابراز علاقه کرده بود و با جوابِ منفیِ من، محترمانه‌ترین واکنش را نشان داده و اتفاقاً کم‌رنگ‌شدنش هم در برهه‌ای از زندگی‌ام، فقط برای آن بود که خاطرَم را مکدر نکند. بعدش هم که از علاقه‌ام به خودش مطلع شد، پابه‌پایم عاشقی کرد و اما من... چه کرده بودم برای او؟ چه کرده بودم برای این دوست‌داشتنی که آن‌قدر سنگش را به سینه می‌زدم؟ چه خودخواهانه عاشقی کرده بودم من!

تا آن روز وحشتِ به‌هم ریختنِ دومین زندگیِ مشترکم، باعث شده بود خودم را به در و دیوار بزنم و زمین و زمان را به‌هم بریزم و از گاه کوه بسازم که مبادا رشته‌ی این زندگی از دستم در برود اما حالا، به خودم

آمده و دیده بودم که با دست‌های خودم چه بلایی را
سر او آورده‌ام.

اشک، حلقه زد توی نگاهم. گریه، کار این روزهای من
بود، اما قصه‌ی اشک ریختن آن شبم فرق داشت که
این بار، برای او گریه کردم!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

خبری از جیغ و داد و فریاد نبود. بی صدا برایش اشک ریختم و آن شب، برای اشتباه عاشق شدنِ مردی که مقابلم بود گریه کردم؛ کاش هرگز ندیده بود مرا!

-رستا!

گریه‌ی بی صدایم، به هق‌هق تبدیل شد. از پشت پرده‌ی اشک، تار می‌دیدمش اما داشتم می‌دیدمش!

داشتم خود او را می دیدم؛ فقط او را که خودم یک تنه،
تصوراتش از عشق و زندگی مشترک و هزار چیز دیگر
را خراب کرده بودم...

صدایش زدم و "جانم"ی که گفت را میان صدای
سوگواری ام شنیدم.

عادت داشت به این تصویر؛ عادت داشت که مرا در
حال زار زدن ببیند. فقط نمی دانست که این بار، برای
خودش است که این طور اشک می ریزم.

مغزم داشت دیوانه ام می کرد. رفته بود به اردی بهشت
سال گذشته، به همان روزی که مهمان او بودیم در باغ،
به اولین روز شاد رستا. کاش آن روز نفهمیده بودم که
دوستش دارم که اگر این طور می شد، بزرگ ترین لطف
را در حق او کرده بودم.

نزدیک آمد و دست هایم را گرفت و پرسید:

-الان واسه چی داری گریه می کنی؟ بیا واسه یه بارم
که شده، درست باهم حرف بزنیم!
دلَم نیامد بگویم "برای تو". دلَم نیامد از آن
غمگین ترش کنم. دستم را آزاد کردم و اشک‌هایم را
پاک کردم از روی گونه‌هایم اما زنی در من بود که
داشت زار می زد برای او، برای تصویرِ غمگین تپله‌های
قهوه‌ای اش، برای چینِ گوشه‌ی چشم‌هایش. برای
او... برای ناصر. فقط برای ناصر.
چه می کردم؟ منی که دیوانگی‌هایم غیرقابل پیش‌بینی
بود، چه تضمینی می‌دادم برای بیشتر زجر ندادنِ او؟
قول دادنِ دیگر خودم را هم به خنده می‌انداخت. پس
چه می کردم وقتی این درد، از آن دردهایی بود که فقط
جزءِ سوزاندنِ داشت و با ساختن، یک‌جا جمع نمی‌شد
که بگویم می‌سوزیم و می‌سازیم.

ما فقط می سوختیم؛ آن قدر می سوختیم که تمام شویم
و من، این پایان را برای او نمی خواستم و یک آن با
فکری که از سرم گذشت وسط زار زدن خندیدم؛
خنده‌ای کوتاه و بی دوام که دوباره به گریه‌ای
وحشت زده و سپس به سکوتی عجیب تبدیل شد.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

نکند درمان، همان درد ترسناکِ من بود؟
نکند باید ترک می کردم این مرد را که حداقل روزهای
بعد از من برایش آدمیزادانه تر سپری شوند؟
با تردید نگاهش کردم.

رستایی که یک عمر در حد مرگ از جدایی از او ترسیده بود، چطور بود که خودش داشت پیشنهاد ترک کردن می داد؟ پیشنهاد مردن!

لب‌هایم لرزیدند و خودم را گذاشتم در عمل انجام شده که مبادا پشیمانی‌ام این مرد را ویرانه‌تر کند:
- باید جدا بشیم ناصر؟

جمله‌ام خبری نبود. انگار سوالی‌اش کرده بودم که کم‌تر دردم بگیرد!

ابروهایش با جمله‌ای که به زبان آوردم، فاصله کم کردند:

- چی؟

تکرار کردم مردن را:

- جدا... جدا بشیم از هم!

سرش را عقب کشید:

-انگار امروز واقعاً یه بلایی سر خودت آوردی!

برای اولین بار، برای او، نه برای خودم، عاشقی کردم:

-می‌خوام زندگی کنی. می‌خوام درست زندگی کنی!

رهایم کرد و بلند شد:

-چرت و پرت نگو رستا!

رنگش چرا پریده بود؟ تا چند دقیقه‌ی پیش تصویرش

غمگین بود اما بی‌رنگ، نه!

بلند شدم و ایستادم مقابلش و قبل از آن که لب از لب

باز کنم، دستش را گرفت میان مان:

-هیچی نگو!

لب‌هایم دوباره لرزیدند:

-اما!

فریاد زد:

– بس کن محض رضای خدا! یه بارم که تصمیم گرفتی
به حرف زدن، داری چرت و پرت تحویل می‌دی!

نگاهم را دزدیدم:

– چرت و پرت نیست!

بلندتر فریاد زد:

– هست! هر جمله‌ای که در مورد جدا شدن من از تو
باشه، چرت و پرت‌ه!

تکانم داد:

– فهمیدی؟ چرت و پرت‌ه!

صدایش به قدری بلند بود که حس می‌کردم به گوش
تمام شهر می‌رسد:

– چرت و پرت محض!

پایان فصل

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

208#

"فصل دوازدهم"

"روز هفتم"

صبح روز هفتم، با یک جلسه‌ی خانوادگی غیرمنتظره شروع شد! عده‌ای، تصمیم گرفته بودند که با من یک جلسه بگذارند و آمدند مرا از خواب شیرینم بیدار کردند و کشان کشان بردنم به طرف میز جلسه‌ای که نمی دانستم رسالتش چیست!

هنوز خوابم می آمد. هنوز دلم می خواست با صورت توی بالشم باشم و میان خواب و رویا، به تو فکر کنم و به قشنگی های شبی که گذرانده بودیم اما این جماعتی که حالا مرا وسط گذاشته و داشتند نگاهم می کردند، به همان اندازه ای ظالم شده بودند که در کودکی هایم، فردای سیزده به در، مرا با چشم گریان، روانه ی مدرسه می کردند.

طوری نگاهشان کردم که معنای "چه از جانم می خواهید؟" می داد.

مامان بود، راستین بود، تصویر رامین هم بود. در واقع او را با یک تماس تصویری، عضو جلسه کرده بودند و فقط بابا بود که حضور نداشت.

نگاهم را این بار با دقت بیشتری میان سه عضوی که مقابلم بودند، گرداندم. رامین دعوا داشت انگار، مامان

بیشتر مضطرب بود و راستین، بی خیال. تا آمدم چیزی بگویم، همانی که دعوا داشت، سر صحبت را باز کرد:

—من دیشب با ناصر حرف زدم!

در جریان نبودم اما خب، آن قدری هم برایم حائز اهمیت نبود. دوست بودید دیگر؛ مگر می شد در رابطه با خودتان و تصمیماتتان باهم حرف نزنید؟

یک "خب" نشاندم روی لب‌هایم و هم‌زمان به این فکر کردم که هفتمین روز شادم با تو را چگونه سپری کنم که رامین تشر زد:

—اصلاً حواست هست رستا؟ یا هنوز خوابی؟

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

—بیدارم! بفرمایید.

مامان مداخله کرد و با ملایمتِ بیشتری ماجرا را شرح داد:

-راستش رستاجان دیروز ناصر با رامین تماس گرفته و بهش گفته که جریانِ بین شما دوتا جدیه! درواقع از رامین خواسته که با ما صحبت کنه برای آمادگی بیشتر و گفته هر وقت تایید نهایی رو بدیم، خانوادش رو از تبریز برای خواستگاری می‌آره تهران!

لبخندم کش آمد. خب خدا را شکر همه چیز داشت طبق روال پیش می‌رفت. در دلم قربان صدقات رفتم که آن قدر ماه بودی و سوالی که رامین آن طور طلبکارانه پرسیدش، برای لحظه‌ای لبخندم را جمع و جور کرد:

-چرا ناصر الان باید انقدر جدی در مورد این رابطه حرف بزنه؟

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

عجب خانواده‌ای داشتیم من! دل‌شان می‌خواست کسی
با آن‌ها شوخی کند و دست‌شان بیندازد پس؟!

جواب رامین را دادم:

-چون ماجرا جدیه. چون خودم...



@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

کاری از EXCHANGE GROUP

خجالتی که در برابر مامان داشتم، رشته‌ی کلام را از دستم گرفتم. با آن حال تمام جدیت و قطعیت را به کار گرفتم و جمله‌ام را بستم:

-چون خودم همون دیشب جواب نهایی رو بهش دادم. درواقع بهش گفتم دلم می‌خواد تمام لحظه‌هام

رو از این به بعد، کنار خودش سپری کنم و بابت این خواسته، هیچ تردیدی ندارم.

عشق به تو، مرا جسور کرده بود ناصر. وگرنه محال بود من آن طور مقابل مامان و برادران بزرگ‌تر از خودم بنشینم و از احساسات و تصمیماتم بی‌پرده حرف بزنم. صدای رامین بالا رفت:

-تو اصلاً کی وقت کردی فکر کنی رستا؟ سه-چهار روز هم گذشته از این ماجرا؟ یه هفته‌ای فهمیدی دوستش داری و با دوبار رفت‌وآمد، تصمیم گرفتی که ماجرا تموم شده‌ست؟

آن قدر صدایش بالا رفته بود که مامان مداخله کرد:

-ناصر پسرِ خوبیه! @Vip Roman

با جوابِ مامان، رامین بدتر از کوره دررفت:

-خوبه که باشه! مگه الان اصلاً بحث ما ناصر یا خوب بودن و نبودنشه؟ بحث من الان رستاست. رستایی که سه سال تمام نه گفته به هر کسی که پاپیش گذاشته، حالا یه هفته‌ای پرونده‌ی ناصر رو بسته و منتظر مهر ازدواجشه؟ شما باور می‌کنی مامان جان؟ باور می‌کنی همه‌ی این‌ها فقط تو چندروز اتفاق بیفته؟

مامان با سردرگمی جواب داد:

-چی بگم مادر. غریبه که نیستن باهم. تازه که همدیگه رو ندیدن که بگیم...

رامین صحبتش را قطع کرد و این بار به او توپید:

-از شما دیگه انتظار نمی‌ره مامان! شدی شبیه به این مادرهایی که فقط می‌خوان دختر مطلقه‌شون با یه ازدواج مجدد، دهن مردم رو ببندد!

مامان "واه"ی گفت و یکی هم روی گونه‌اش زد و با دلخوری رو برگرداند:

—دیگه داری از خودت درمیای رامین.

رامین اما اهمیتی نداد:

—باشه. من از خود دراومده. من احمق و نفهم. ولی بیشتر حواست به این دختر باشه. من نمی‌تونم برم یقه‌ی ناصر رو بگیرم و بگم چرا با این سرعت می‌خوای خانواده‌ات رو بفرستی. چون اون دوساله که رستا رو می‌خواد و اون قدری هم عاقله که بدونم از سر یه حسِ گذرا، تصمیمِ به این بزرگی و خطیری رو انجام نمی‌ده.

انگشت اشاره‌اش را گرفت به طرفِ دوربین:

—این یکی ولی فقط شیش_هفت روزه که فهمیده از یه بابایی خوشش می‌آد و می‌خواد هفت روزش، هشت

روز نشده، کار رو یه سره کنه. شما باشی شک
نمی کنی؟ شما باشی ذهنت نمی ره یه سمت وجود یه
مشکلی که داره نادیده گرفته می شه؟

آدمم بگویم "دستت درد نکند، بزن برچسب هایت را اما
من کار خودم را می کنم" که مجال نداد و گفت:

من که مخالف نیستم. من که نمی خوام نه بیارم. من
اصلاً خودم قبل رفتن باهاتون حرف زدم و اتمام حجت
کردم. اصلاً آرزوی چندساله‌ی خودم بوده که کار شما
دوتا باهم بشه ولی دیگه نه به این سرعت! نه با این
شتاب و عجله.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

210#

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

نفسی گرفت و ادامه داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

– نه وقتی هنوز زیر و بمِ شخصیت همدیگه رو بیرون نکشیدین و نمی‌دونین درمقابل هم چند چندین!
مامان هنوز رویش را برگردانده بود. من هم دیگه از صرافت حرف زدن افتاده بودم و بیشتر ترجیح می‌دادم وانمود کنم که در حال گوش دادنم اما در اصل داشتم برای روزی که انتظارمان را می‌کشید، برنامه می‌ریختم. راستین اما بالاخره، سکوتش را شکست و روبه تصویر رامین پرسید:

– می‌گی چی کار کنیم؟

حرف آخرش را زد:

– اصلاً من دیگه نه حرفی می‌زنم و نه چیزی می‌گم ولی تو دست این دختر رو بگیر، برش دار برش پیش یه مشاور ازدواج. شرایط زندگیش رو برایش باز کن. از طلاقش بگو. از مشکلات بعد از جدایش بگو. بعدش

هم ماجراهایی که تو این هفته پیش اومده رو بگو.
بپرس ازش منطقیه که با این اوصاف همه چیز
یه هفته‌ای به نتیجه برسه و بره پی کارش؟ اگه گفت آره
که مبارکه. تاریخ تعیین کردین خبر بدین بلیت بگیرم
و پیام، خداحافظا!

این را گفت و قطع کرد و بعدش، ما سه تا را برای هم
تنها گذاشت. مامانی که صورتش نگران بود، راستینی
که فکری به نظر می‌رسید و منی که آن لحظه تنها
مشکلم، دلتنگی برای تو بود.

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

کاری از EXCHANGE GROUP

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

#شقایق_لامعی

211#



چیزی یا کسی، قدرت آن که هفتمین روز شاد مرا
خراب کند، نداشت! نه آن جلسه‌ی کذایی اول صبح، نه

کاری از EXCHANGE GROUP

رامینی که نمی‌دانم چه‌اش بود و نه مامانی که با
اضطراب نگاهم می‌کرد.

تصمیم گرفتم زودتر از خانه بیرون بزنم تا کم‌تر
خوشی‌هایم را زایل کرده باشم. می‌رفتم گندم، تو را به
یک بهانه‌ای می‌کشیدم پیش خودم که وقتی تو کنارم
بودی، دلم قرص بود و دیگر هیچ فکر و هیچ غمی،
زورش به ترکیبِ دوتاییِ ما نمی‌رسید.

دوش گرفته بودم و داشتم لباس انتخاب می‌کردم که
راستین به سراغم آمد. چند ضربه‌ای به در زد و
اجازه‌اش که دادم، وارد شد و چشم‌های نگرانش را
دوخت به من. آمدم بگویم "دست بردار برادرِ من."
داری با چشم خودت شادی مرا می‌بینی؛ مگر یک آدم
شاد را هم می‌برند پیش دکتر و روان‌شناس آخر؟" اما
مجالم نداد و با مهربانی گفت:

-رامین که حرف بدی نمی‌زنه!

نفسم را با کلافگی بیرون فرستادم و چرخیدم به طرف
کمد لباس‌هایم.

حالا تغییرِ خُلقِ ناگهانیِ مامان را در این دو-سه روز
می‌فهمیدم. رامین زیر پایش نشسته بود! یک گوشه
شد در و دیگری دروازه. گذاشتم راستین حرفش را
بزند و خودم، به آن فکر کردم که چه بپوشم که در خورِ
روز هفتم باشد. آدم که فقط برای عروسی و مهمانی
لباس خوب نمی‌پوشید. برای یک حالِ خوب کم‌پیدا هم
باید جشن می‌گرفتی، خوب می‌پوشیدی، بهترینِ
خودت می‌شدی. حال خوبِ من با تو، کم‌پیدا بود ناصر!
شاید سال‌ها بود که اصلاً نمی‌دانستم حالِ خوبِ چه
شکلی ست. خیلی اگر هنر می‌کردم، فقط تا
تظاهر کردنش موفق پیش می‌رفتم اما آن هفت روز با

تو، اصلِ حالِ من، شادیِ ناب و کم‌تر تجربه شده‌ای داشت.

سرهمیِ دامن‌دار سبز رنگم را از کمد بیرون کشیدم. با آن مانتوی بلند سفید و صندل‌های بندبندی‌ام، ترکیبِ جذابی می‌شد. داشتیم در سرم کنار هم می‌چیدم‌شان که سوالِ راستینِ حواسم را پرت کرد:

—یه نوبت بگیرم؟

متعجب نگاهش کردم. چرا این جماعت دست از سر من برنمی‌داشتند، حالا که دری به تخته‌ای خورده بود و بعد از صدسال لبخند روی لب‌هایم نشسته و عشق توی دلم جوانه زده بود، چرا کمر همت بسته بودند به زایل کردنِ خوشیِ من؟!

این‌ها، افکار رستای آن روزها بود اما حالا، که خارج از گود نشسته‌ام و آن روزها را برای خودم دوره می‌کنم

می بینم که حق با خانواده‌ام بود و تنها اشتباه، شاید
برمی گشت به زمان؛ دیر به فکر افتاده بودند! واقعیت
آن بود که من آن قدر تنهایی دست و پنجه نرم کرده
بودم با این درد که در آن روزها، خودم را در موضع
قدرت می دیدم نسبت به مشکلات!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

با خودم می‌گفتم من که از پسِ قسمتِ سختش، بدون
نیاز به مشاور و تراپی و هرچیز دیگری برآمده‌ام؛
مابقی‌اش که دیگر کاری ندارد!

حالا که اما فکر می‌کنم، حالا که آن قدر فرصت دارم
برای عوض کردن چپش اتفاقاتِ افتاده، که بهترین

راه را پیدا کرده‌ام؛ من، بعد از طلاقم، نباید خوددرمانی می‌کردم!

نسخه‌ای را که مادر جونِ خدا بیامرز برای دردهای جسمی‌اش برای خودش تجویز می‌کرد را من، نباید برای خودم می‌پیچیدم که گذر زمان و خوددرمانی، چاره‌سازِ هیچ درد بزرگی نبود؛ که اگر بود، مادر جون را سرطان از پا در نمی‌آورد و مرا انواع و اقسامِ بیماری‌های روانی.

می‌دانی، آن روزها ایرادی به هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ی ما وارد نبود! نمی‌دانستیم، بلد نبودیم، عواقبش را تجربه نکرده بودیم اما حالا، من یکی آن قدر دور باطل زده‌ام در خاطرات آن روزها، آن قدری میان‌شان گشته‌ام و گشته‌ام، آن قدری خودم را دیده‌ام و دیده‌ام که امروز، به این نتیجه رسیده‌ام که اگر

روزی صاحب دختر یا پسر می شدم، یادش دهم که دردها، به خودی خود خوب شدنی نیستند. یادش دهم که درد، رسیدگی می خواهد؛ روحی هایش بیشتر. برایش جا می اندازم که گذر زمان، هیچ خاصیت مثبتی ندارد و هیچ دردی را دوا نمی کند و اتفاقاً سم مهلکی است که یکجا، آن هم وقتی کار از کار گذشته است، زهرش را می ریزد!

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

213#

بگذریم و برگردیم به روز هفتم، به هفتمین روز شاد
مشترکمان؛ روزی که می‌توانم صدها بار از اول
بنویسمش و هر بار، شادی جدیدی را از دلش بیرون
بکشم.

اصلاً بگذار همین جا یک اعترافی کنم؛ من کم روز
غمگین در زندگی ام ندیدم. کم لحظه‌های سخت
نداشتم اما روزهای شاد با تو، خصوصاً روز هفتمش
می‌ارزید به هفتاد بار زندگی کردن!

راستین، دلیل بیشتری نداشت برای ماندن در اتاقم؛ نه
تا وقتی که قرار نبود زیربار حرف‌های او و خواسته‌های
رامین بروم. لباس‌های انتخابی ام را که روی تخت
گذاشتم و منتظر نگاهش کردم، بی آن که چیزی بگویم،
نگاه کلافه و دلخورش را از روی صورت من برداشت و
رفت.

با رفتنش نشستم مقابل آینه و خودم را سپردم به رنگ
و عطر و نتیجه، زیادی راضی کننده بود؛ لبخند زدم به
تصویرم و با همان لبخند، پیامی برای تو فرستادم

"سلام؛ صبحت به خیر" یک ایموجی لبخندِ ملیح هم
چسباندم آخر جمله‌ام!

در انتظارِ جوابت، لباس پوشیدم و آماده‌ی بیرون رفتن
از خانه بودم که به جای پیام، تماست را دریافت کردم.
پشت فرمان نشستیم و تماست را وصل کردم و صدای
تو، توی ماشین پیچید:

—سلام عرض شد خانم!

لبخند، اجازه‌ی ادا کردنِ کلمات را نمی‌داد به لب‌هایم و
تاخیرم در جواب دادن، تو را وا داشت به پرسیدن:
—صدامو داری؟

با حفظ لبخندم "جانم" را ادا کردم و گفتم:

—جونت بی‌بلا عزیزدلم. خوبی؟

عزیزدلت شده بودم!

به هر زور و ضربی بود، کلمات را ادا کردم:

- ممنونم تو خوبی؟

- می شه خوب هم نبود؟!

جواب هایت، دلم را می برد. در آن سی سال هیچ وقت عاشقی نکرده بودم انگار که حتی معمولی ترین کلمات هم برایم ناب و دوست داشتنی بودند.

پرسیدی "کجایی؟"، جواب دادم "می رم گندم"

پرسیدم "کجایی؟"، جواب دادی "خونه"

و همین مکالمه‌ی شسته و رفته، همین دوتا سوال و دوتا جواب، مسیر افکارم را عوض کرد! مردد پرسیدم:

- نمی ری سر کار؟

جواب دادی:

- تو هم نرو!

و من، آماده بودم همان جا، مسیر عوض کنم! سرعتم را
کم کردم و صدا و کلمات، شروع کردند به
دیوانه کردنم:

—مثلاً من نرم شرکت، تو نری گندم! بیای پیشم!
صبحونه رو با تو بخورم. بشینم نگات کنم و ممم...

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

ماشین را کشاندم کنار خیابان و اولین جایی که توانستم، متوقف شدم. تمام حواسم پی کلمات بود و در انتظار شنیدن مابقی جملات که ناگهانی، لحن عوض شد و با جدیت گفتم:

-اما خب امروز یه جلسه‌ی مهم دارم و باید تا نیم ساعت دیگه شرکت باشم!

مردکِ عوضیِ بیمار!

حقت بود همانی که از ذهنم گذشت را به زبان بیاورم و
تماس را قطع کنم اما تا بیایم دست و پای احساساتم
را جمع کنم و جواب درخوری تحویل دهم، سکوت به
درازا کشیده شده‌ام، شرایط را به نفع تو تمام کرد؛
صدای خندیدنت توی ماشین پیچید و من، بیشتر زورم
گرفت. تلافی می‌کردم ناصر عزیزم، بد هم تلافی
می‌کردم، سریع هم تلافی می‌کردم!

نفس حبس شده‌ام را به بیرون فوت کردم. دنده
عوض کردم تا از پارک بیرون بیایم و خیلی معمولی
گفتم:

—چه ایرادی داره عزیزم؟ برو به کارت برس!
لحنت ته‌مانده‌های خنده و بدجنسی را با هم داشت:
—واقعاً باید ببخشی؛ خیلی دوست داشتم بینمت!

لب‌هایم را فشردم تا آن ناسزای درخوری که تا پشت‌شان آمده بود، به کلمه تبدیل نشود! حواسم را دادم به خیابان و رانندگی‌ام که جمله‌هایت کم‌تر عذابم دهد و گفتم:

– وقت زیاده! تو یه فرصت بهتر همدیگه رو می‌بینیم.

و حین گفتنش داشتم نقشه‌ی چزاندنت را می‌کشیدم که در جوابم گفتی:

– خیلی هم عالی! پس من برم که داره دیرم می‌شه.

"به سلامت"ی که تحویل دادم، ده تا ناسزا توی دلش

داشت و حرص درآورترین قسمتش می‌دانی کجا بود؟

آن جا که درست چند لحظه مانده به قطع شدن تماس،

دوباره صدای خنده‌ات را شنیدم!

تلافی برای همین وقت‌ها بود دیگر!

پایم را فشردم روی پدال گاز تا زودتر به گندم برسیم و تمام مسیر داشتیم برایت برنامه می ریختم و درگیرودار همین نقشه ریختن ها، رسیدم به گندم. ماشین را پارک کردم و تا آمدم سربچرخاندم برای برداشتن کیف و گوشی ام، با دیدن درهای بسته ی گندم، ماتم برد!

شیشه را پایین کشیدم و نگاه متعجبم نشست روی تابلوی "تعطیل است" و اولین چیزی که به ذهنم رسید، آن بود که اتفاقی برای ندا افتاده؛ چرا که محال بود صبح زود گندم را باز نکند. اضطراب، ضربان قلبم را بالا برد. هزار هزار فکر بد و ناخوشایند توی سرم بود وقتی بی تمرکز گوشی را برداشتم و با شماره اش تماس گرفتم و درست لحظه ای که انتظار داشتم تماسم جواب داده نشود یا حداقل با صدای گرفته، مریض احوال و ناراحت ندا مواجه شوم، در دم جوابم را

داد و اتفاقاً صدا و لحنش زیادی سرحال بود وقتی
گفت:

–بله رستا جون؟

نگاهم برگشت به پیاده‌رو! یک‌آن به شک افتادم اما
اشتباه نمی‌کردم، بسته بود گندم و همین را مردد
پرسیدم:

–چرا گل‌فروشی بسته‌ست؟
متعجب جواب داد:

–آقای رستگار گفتن دیگه!
آقای رستگار؟!!

ابروهایم بالا پریدند!

ادامه دارد...

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

215#

@Vip Roman

تو خواسته بودی گندم را ببندی؟ چرا؟

از ندا پرسیدم:

- کی؟

و جواب گرفتم:

- یکی_ دو ساعت پیش!

تعجبم پررنگ تر شد و سکوتم، ندا را واداشت به

پرسیدن این سوال:

- شما در جریان نبودین مگه؟

ماندم چه بگویم؛ نگاهم همچنان به در بسته‌ی گندم

بود وقتی بی تمرکز کلمات را ادا کردم:

- نه... چرا! در واقع...

و بعد از چند لحظه سکوتِ دو طرفه، تصمیم گرفتم بیشتر از آن، دور خودم نچرخم و به جای پرسیدن از ندا، مستقیم از خودت علت را بپرسم. تماس را با یک تشکر کوتاه خاتمه دادم و بلافاصله، شماره‌ی تو را گرفتم و صدایت را شاد و سرحال شنیدم:

–جونم عزیزم؟

نفسم را فوت کردم توی گوشه‌ی و با طلب کاری پرسیدم:

–چرا به ندا گفتم رو ببند؟

بازی‌ات گرفته بود:

–یه سلامی! یه صبح‌به‌خیری! یه احوال‌پرسی‌ای، چیزی!

آمرانه گفتم:

-ناصر! جدی باش یه لحظه!

گفتی "خیلی خب" و با جدیت تکرار کردی:

-یه سلامی! یه صبح به خیری! یه احوال پرسسی ای،

چیزی!

دستم که بالاخره به تو می‌رسید!

پُر از حرص گفتم:

-سلام و احوال پرسسی رو نیم‌ساعت پیش تحویل

گرفتی! بگو بینم چرا به ندا گفتم گندم رو ببندد؟

-با هم حرف زدیم مگه امروز؟

آن قدر جدی پرسیدی این سوال را که من هم به شک

افتادم و ناخواسته پرسیدم:

-یعنی چی؟

جدی و شمردده، پرسیدی:

-بهت گفتم جلسه دارم، یا گفتم می بینمت؟!

شش روز و چندساعت، کافی نبود برای آن که به عمق بدجنسی های تو پی ببرم و با سردرگمی، صدایت زدم:

-ناصر؟

-جونم؟

مردد پرسیدم:

-داری اذیتم می کنی الان؟

مقاومتت شکست و خندیدی:

-این جوری که تو می پرسی، آدم دلش بخواد هم

نمی تونه اذیتت کنه!

برگشتم سر سوالم:

-چرا به ندا...

جمله ام را قطع کردی:

-ای بابا! هی می گه ندا، گندم!

چرا جدی نمی گرفتی مرا؟ عصبی شدم:

-خب برای چی؟

پرو پرو جواب دادی:

-ملکمه، اختیارشو دارم. دلم خواسته امروز بسته باشه!

ماتم برد و پرسیدی:

-سوال دیگه ای هم هست؟

این که حس می کردم زورم در بدجنسی به تو نمی رسد،

بدجوری آزارم می داد. لحنم را زدم به دلخوری و گفتم:

-باشه!

خیلی عادی پرسیدی:

-الان ناراحتی؟

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

ناراحت نه اما زیادی حرصم گرفته بود و ترجیح دادم
تماس را قطع کنم.

VIP

exchange group

#هفت_روز_شاد
#شقایق_لامعی

@Vip Roman

216#

کاری از EXCHANGE GROUP

تصمیم گرفتم قطع کنم و هر چقدر هم که زنگ زدی،
جوابت را ندهم بلکه کمی ادب یاد بگیری و آن همه
بدجنسی از سرت بیفتد که تغییر لحن دادی و گفתי:

-تو فکر کن هوس کردم وسط راهروی دوم
گل فروشی، همونی که این طرفش رزها رو می‌ذاریم
اون یکی طرفش این گل سفید_صورتی بزرگا رو،
بیوسمت!

این بار، از نوع دیگری ماتم برد. نگاهم ثابت ماند روی فرمان ماشین و حس کردم باید حواسم را بدهم به انگشتانم که گوشی از میان شان سر نخورد!

— حالا تو بگو بینم با وجود باز بودن گندم و حضور ندا، می شه همچین چیزی؟

با آن که رستای درونم دوست داشت دل دهد به حس تازه اش اما، دست و پای احساساتم را جمع کردم و در جوابت گفتم:

— تنها کاری که می تونی برای خودت انجام بدی، اینه که بری و ایسی وسط راهروی دوم گل فروشی و از بوی رزها و منظره ی گل سفید_ صورتی بزرگا لذت ببری!

و بعد از مکثی کوتاه، ادامه دادم:

— به هر حال ملکته؛ اختیارشو داری!

صدایت سرخوشی داشت:

-این جوریه؟

بی تفاوت گفتم:

-بله!

اگر تماس را قطع نمی کردم برای آن بود که هنوز
حرصم خالی نشده بود. منتظر بودم یکی بگویی تا دوتا
تحویلت دهم اما خب درافتادن با تو، کار من نبود!
لحنت دوباره گول زنده شد:

-ولی چیزی که من می خوام بوسیدنت تو اون راهروی
پُر از گله! مثلاً اول پیام بهت بگم "خانم، من یه
دسته گل می خواستم"، بعد تو پرسی "چه جور
دسته گلی؟" منم بگم "نصفش رز باشه نصف دیگه اش
از اون صورتی_سفید بزرگا" بعدش هم وقتی می ری
سراغ پیچیدنش، پیام بگم "ببخشید خانم! من دلم
می خواد الان ببوسمت" بعدش هم اصلاً بهت فرصت

عکس العمل نشون دادن ندم و اون لب‌هایی که وقتی
تعجب می‌کنی، از هم فاصله می‌گیرن رو ببوسم! نه
یه بار، نه دوبار، نه سه بار...

می‌شمردی و تصور می‌کردم و انگشتانم سفت شده
بودند دور فرمان. در سکوت گوش سپرده بودم که
بیشتر بگویی و تو یادت هست که تا چه اندازه بیمار
بودی؟ لحت دوباره جدی شد و گفتی:

-ولی خب چی کار کنم که یه جلسه‌ی مهم دارم و باید
برم!

پلک‌هایم را بستم و خودداری را کنار گذاشتم و گفتم:

-خیلی بی‌شعوری ناصر!

خندیدی:

-حالا یه کم برو جلوتر تا این بی‌شعور پارک کنه!

نگاهم فوراً رفت به طرف آینه و بعدش انگار که دیدن

ماشینت را باور نداشته باشم، سر چرخاندم و

راستی راستی، دیدمت و تو، توی گوشه گفتی:

-این چه وضع پارک کردنه آخه؟ کی رانندگی رو به تو

یاد داده؟ داداش رامین الدنگت؟ که دوچرخه رو هم بلد

نیست برونه!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

217#

متحیر و هیجان زده، نامت را صدا زدم و لحظه‌ای که از ماشین پیاده شدم، دیدن لبخند روی لب‌هایت، حجت شادی روز هفتم را بر من تمام کرد و بدجنسی‌هایت، فراموشم شد.

تماس را قطع کردم و آمدم به طرفت. لبخندت، به
لبهای من هم سرایت کرده بود و هرچه تلاش
می کردم پنهانش کنم، موفق نمی شدم!
ایستادم کنار ماشینت، همزمان شد با پیاده شدن تو و
می دانی آن لحظه، دلم چه می خواست؟ می خواستم
ناخن هایم را پُر قدرت فرو کنم توی بازویت بلکه این
دل دیوانه، کمی خالی شود و آرام بگیرد.
ایستادی کنارم و نگاهت روی لبخندم بود وقتی
پرسیدی:

- الان برای چی خوشحالی؟ برای هنر خانوادگی تون
توی رانندگی؟

نگاهم چرخید به طرف ماشینم:

- خیلی هم خوب پارک کردم.

انگشتانت، روی سرشانهام نشستند و هدایتم کردی به
سمت پیاده‌رو:

– داداشتم همین رو می‌گه! سابقه‌ی پنجاه بار تصادف
رو هم من دارم!

چون صبح رامین حرصم را درآورده بود، هیچ مشکلی
نبود؛ می‌توانستی هرچه دلت می‌خواست بارش کنی!
رسیده بودیم مقابل گندم و من، داشتم با لبخندِ سمجم
مقابله می‌کردم که دستت را گرفتی به طرفم و گفتی:
– کلید رو بده!

وقتش بود تلافی کنم، نبود؟

خودم را زدم به آن راه و گفتم:

– کلید چی؟

یک لحظه جدی شدی. چشم‌هایت ریز شدند و اخم
کم‌رنگی جا خوش کرد میان ابروهایت. اشاره کردی به
گندم و گفتی:

- کلید این جا دیگه!

تعجب را چاشنیِ لحنم کردم:

- کلید ندارم که من! کلید دست نداست!

یک لحظه، بازی خوردی و حیرت‌زده گفتی:

- پس برای چی زودتر نمی‌گی؟

لحنم حق به جانب شد:

- من از کجا باید بدونم چی تو سر تو می‌گذره!

شانه بالا فرستادی:

- بدونی یا ندونی، باید یه کلیدی داشته باشی!

با بی‌خیالی گفتم:

- حالا که ندارم!

نگاه مشکوکت روی کیفم بود:

- کیف به این بزرگی، نباید یه کلید داخلش باشه؟

استدلالت به خنده‌ام انداخت:

- مگه به اندازه‌ی کیفه؟

لحظه‌ای بی‌حرف نگاهم کردی و بعدش، آن "خیلی
خب"ی که تحویلیم دادی، ذهنم را برد به طرفی که با
خودم گفتم گول خورده‌ای و فوقِ فوقش پیشنهاد
می‌دهی که برویم به دنبال کلید اما تو، آدمیزاد نبودی
که! با آن چشم‌هایی که پُر از شیطنت و بدجنسی
بودند، خیره شدی به چشم‌هایم و با جدیت گفتی:
- پس در رو می‌شکنیم!

رفتی به طرفِ در و من، دست انداختنت را یادم رفت و
بی اراده، بازویت را کشیدم:

-چی کار داری می کنی؟

برگشتی به طرفم و خیلی عادی گفتی:

-می خوام در رو بشکنم!

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

نگاهم مضطرب، میان رهگذرها چرخید. آن قدری دیوانه
بودی که بعید نبود به حرفت عمل کنی! کنار کشیدمت
و آمرانه، نامت را صدا زدم و تو با بی خیالی در جوابم
گفتی:

-ملک خودمه!

خودت و ملک را باید یک جا آتش می زدم من!

پُر از حرص، دست بردم توی کیفم و دسته کلید را بیرون کشیدم و گرفتمش مقابلت و با حرص بیشتری گفتم:

– بگیر کلیدِ ملکت رو!

لبخند روی لب‌هایت نشست:

– دیدی کلید خودش پیدا شد؟

سرتکان دادم:

– دیدم! حالا در رو باز کن. برو بشین تو ملکت.

خداحافظ!

نگهم داشتی و یادت هست همان‌جا، مقابل در

گل‌فروشی، مابین عابرینی که از کنارمان رد می‌شدند،

سرت را گرفتی کنار گوشم و چه گفتی؟

-بین رستای عزیزم یه امروز رو نه شیطنت کن و نه
لجبازی. خانم و متین، وایسا سرجات، بذار کارمو کنم!
بعدش سرت را عقب کشیدی. نگاهت را دوختی به
چشم‌هایم و ادامه دادی:

-این روز رو خیلی وقته به من بدهکاری!
درگیر کردی مرا با کلمات و بعدش، دیگر نیاز نبود که
دستم را بگیری و نگهم داری. خودم مانده بودم در آن
نقطه، و در هر نقطه‌ی دیگری که قرار بود تو بخواهی!
ذهنم گرفتار پردازش کلمات بود وقتی رهایم کردی و
مشغول باز کردن در شدی. بازش کردی و دستم را
گرفتی و همراه خودت بردی میان گل‌ها و بعدش
دوباره بستی در را و من، منتظر ایستاده بودم تا بیایی و
بقیه‌اش را بگویی؛ چراکه حس می‌کردم جمله‌هایت
ادامه‌ای هم داشته باشند و بله، داشتند!

ایستادی مقابلم و فقط با چندتا کلمه، دیوانه تر کردی
رستای عاشقِ روز هفتم را.

-امروز رو حداقل صدبار تو سرم ساختم. صدبار تصور
کردم که این جا، وسط این گل‌ها بوسیدمت. تو اون
روزهایی که تو شاید حتی بهم فکر هم نمی کردی و یه
رستای آزاد و بی خیال بودی.

نگاهت را میان منی که نفس کشیدن را فراموش کرده
بودم و گل‌ها، جابه جا کردی و ادامه دادی:

-امروز اون روزیه که قراره اون تصویر، بشه یه
خاطره‌ی خوب و تو، تنها کاری که باید برام انجام
بدی، اینه که هرچی گفتم، بگی "چشم!"

چیزی توی قلبم تکان خورد و تو، یادت هست که به
این رستای پس افتاده حتی فرصت نفس کشیدن هم
نمی دادی؟

دستم را کشیدی و بردی مرا به طرف پیش خوان.
گوشی و کیفم را از دستم گرفتی و هلم دادی به
آن جایی که همیشه می ایستادم و خودت، ایستادی به
تماشای زنی که داشت در راه تبدیل کردن تصور تو به
خاطره، از دست می رفت!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

داشتم دیوانه می شدم زیر آن نگاه عجیب و تو، نزدیک
آمدی و لحت نه شیطنت داشت و نه ذره‌ای شوخی
وقتی با جدیت تمام، گفתי:
-من یه دسته گل می خواستم!

صدا زدنِ نامت، یک واکنش غیرارادی بود و تو،
بی توجه به من و حالم، با همان لحن، با همان جدیت،
همان جمله را تکرار کردی:

– یه دسته گل می خواستم!

پلک‌هایم را بستم و باز کردم. نفس منقطعی کشیدم و بعدش، دیدم که دیگر هیچ اختیاری روی کلماتم ندارم وقتی لب‌هایم همان جوابی را به زبان آوردند که تو می خواستی:

– چه جور دسته گلی؟

نگاهت، فقط و فقط روی چشم‌هایم بود:

– فرقی نمی‌کنه. به سلیقه‌ی خودت بیچ!

نفسم جایی مابین راه‌های هوایی‌ام گیر کرده بود و تکان نمی‌خورد. انگشتانم بی‌تمرکز، به دنبال وسایل مورد نیازم بودند و شاید دقیقه‌ها زمان برد تا آن کاری را انجام دهم که در حالت عادی چند ثانیه بیشتر وقت نمی‌خواست. وسایلم را که برداشتم، بعدش نوبت به

قدم‌هایم بود که شگفت‌زده کنند مرا؛ راه افتادند به همان راهرویی که رزها داخلش بودند.

نیمی از حواسم، پی تو بود که با فاصله، پشت سرم آمدی و نهایتاً ایستادی کنار من، پیش رزهای سفید. ضربان قلبم نامنظم شده بود و تو، قرار نبود دست از سرم برداری؛ قرار نبود!

نگاهت روی دست‌هایم بود؛ دست‌هایی که آن لحظه به جای من، تحت فرمان تو بودند وقتی شاخه‌ای رز سفید بیرون کشیدند. اضافه‌ی ساقه را گرفتم و نگاهم اوج گرفت به طرف چشمان تو که همچنان در حال دنبال کردن دست‌هایم بودی و حرکتم، سکوت را شکست.

—حواست به کارت باشه خانم!

کاش آن قدر جدی نبودی. کاش می‌زدی به همان کانالِ بدجنسی‌ات. کاش دست برمی‌داشتی از سرِ من ناصر! نگاهم برگشت به دستانم و تو، تا توانستی کش دادی آن لحظه را. آن قدری که من ده شاخه‌ی رز توی دست‌هایم داشتم؛ ده شاخه رزِ رنگارنگ.

داشتم مرتب‌شان می‌کردم که انگشتانت روی بازویم نشستند. چرخاندی مرا به طرفِ خودت و نگاهت بیچاره‌تر کرد مرا.

گل‌ها هنوز میان انگشتانم بودند وقتی دستت زیر چانه‌ام نشست و سرم را نزدیک کشیدی و مقابل لب‌هایم گفتی:

- تو تصوراتم همیشه اجازه می‌گرفتم ازت.

تسلط در لحتت بیداد می کرد؛ انگار که داشتی در یک جلسه‌ی کاری از یک موضوع مهم و جدی، صحبت می کردی.

-ولی امروز، قرار نیست واسه بوسیدنت اجازه بگیرم.
این را گفتم و لحظه‌ای بعد، رستای عاشق مُرد و رستای عاشق تری میان دست‌هایت، متولد شد.

**

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

220#

به سختی، روی پاهایم ایستاده بودم و رستای درونم،
مستاصل از آن همه حسِ جدیدی که با بی‌رحمی به
قلبش ریخته بودی، به دنبالِ راهِ فراری می‌گشت تا

برای چند لحظه هم که شده، با خودش خلوت کند. تو اما، همانی بودی که انگار، جدی جدی رفته بودی به جلسه‌ی کاری‌ات؛ مسلط و بی خیال، فارغ از زنی که دیوانه‌اش کرده بودی، خم شدی روی زانوهایت و آن شاخه گل‌هایی که از میان انگشتانِ من رها شده و پیش پای مان روی زمین ریخته بودند را جمع کردی. نگاهم روی دست‌هایت بود و شاخه گل‌هایی که داشتی دسته می کردی و با اتمام کارت، بلند شدی، ایستادی مقابلم و دوست‌داشتنی‌ترین لحت را به کار گرفتی:

– تقدیم به شما!

کاش می‌شد بخواهم که بس کنی اما خبر نداشتم که آن همه دیوانگی، تازه شروع ماجراست! بی حرف و بی حرکت، به تماشایت ایستاده بودم؛ نه گل‌ها را از دستت گرفتم و نه کلمه‌ای روی لب‌هایم نشاندم. تو اما

لبخندت را کش دادی و نگاهت زیادی فاتحانه بود
وقتی گفתי:

-دیگه می تونی زنگ بزنی به ندا و بگی برگرده
سرکارش!

و بعد همان نگاه فاتحانه را گرداندی توی گل فروشی و
ادامه دادی:

-این جا دیگه چیزی بهم بدهکار نیستی!
نگاهم را دوختم به لب‌هایت و ذهنم، درگیر بخش اول
جملات بود و ناخواسته، پرسیدم:
-باز هم هست؟

دستم را گرفتی و شاخه گل‌ها را گذاشتی میانش و
خودت، مشت کردی انگشتانم را:

-این بار سفت بگیرشون!

و بلافاصله، نگاهت را کشیدی به طرف چشم‌هایم و
جوابِ سوالم را دادی:

—بله! بازم هست! بیشتر از این‌ها بهم بدهکاری رستای
عزیزم.

شیطنت و بدجنسی، دوباره جا خوش کردند در لحت:

—من امروز، می‌برمت جاهایی که باید بدهی‌ها رو
صاف کنی!

چانه‌ام را گرفتی و با بوسه‌ی کوتاهت، ته‌مانده‌های
تمرکزم را پراندی و پرسیدی:

—طلب‌کار از من منصف‌تر دیده بودی؟

روز هفتم، قدرت دستِ تو بود؛ دستِ تو، لب‌ها و
کلمه‌هایت. هرکاری هم که می‌کردم، زورم به تو
نمی‌رسید و اگر خیلی می‌خواستم هنر به خرج دهم،
باید تلاش می‌کردم که مبتلاتر نشوم.

نفس کشیدن را به خودم یادآوری کردم، گل‌ها را توی
دستم محکم نگه داشتم و با دزدیدن نگاهم از
چشم‌هایت، سعی کردم خودم را پیدا کنم.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

221#

کار اما از کار گذشته بود؛ رستا را پیدا نمی کردم!
در واقع دیگر رستایی وجود نداشت و من تبدیل شده
بودم به زنی که در بند "عشق" بود و چقدر این اسارت
دوست داشتنی به نظر می رسید.

خودم را سپردم به هویت جدیدم و حاضر بودم تا ته
دنیا، برای صاف کردن بدهی هایم با تو بیایم. دیگر نه
چیزی پرسیدم نه حتی به چیزی فکر کردم وقتی با یک
دست، دسته گل را نگه داشتیم و دست دیگرم را سپردم
به تو، تا مرا ببری به دنیای جدیدم.

از گندم که بیرون آمدیم، سویچ ماشینم را گرفتی تا جای بهتری پارکش کنی و گفתי "قراره تا آخر شب، سراغش نیای!"

در مدتی که مشغولِ جابه‌جاییِ ماشینم بودی، به ندا زنگ زدم و خواستم برگردد و بعدش، همراهِ تو، توی ماشینت نشستیم و ذهنم، درگیرِ آن چیزهایی بود که تو می‌خواستی تصورشان را به خاطره تبدیل کنی.

برای هیچ‌کدام از روزهای شادم، اسم نگذاشته بودم من؛ چرا که شادی خودش به تنهایی ماهیت قشنگی داشت و من، دلم می‌خواست روزهای شادم همان روزهای شاد بمانند اما روز هفتم، حسابش از شش روز دیگر سوا بود!

روز هفتم اسم داشت؛ یک اسم خاص که وقتی آخرین دقیقه‌های شب، به خانه برگشتم و مستقیماً به اتاق و

تختم رفتم و پلک‌هایم را بستم و به تمام آن
ساعت‌هایی که تو دیوانه‌وار عشق به جانم ریخته
بودی فکر کردم، به ذهنم رسید؛ اسمی که انتهای این
شادنامه، خواهی دیدش.

قرار گرفتن ماشین مقابل مکانیکی، نگاه سوالی مرا به
طرفت کشاند و وادارم کرد پرسیم:

— برای چی اومدیم این جا؟

منتظر بودم بگویی ماشین خراب شده یا یک جمله‌ای
نزدیک به همین اما توی بدجنس، یادت هست که چه
گفتی دیگر؟! نگاهت را دوختی به چشم‌هایم و با جدیت
گفتی:

— همه‌ی بدهی‌ها که با ماچ و بوسه صاف نمی‌شن،
بعضی‌هاش رو باید کارت بکشی!

اخیرم کردم و نگاه متعجبم که روی سردر مکانیکی نشستم، توضیح دادی:

–یه بار که داشتم بهت فکر می‌کردم، رفتم تو جدول، لاستیک ماشین ترکید!

"وا" صوتی بود که ناخواسته و از سر تعجب روی لب‌هایم نشستم.

اضافه کردی:

–این بنده‌ی خدا برام عوضش کرد. اون روز باهات حساب نکردم. بهش گفتم هر وقت باعث و بانیش رو گیر آوردم، خودش رو می‌آرم این‌جا، دوبله‌سوبله باهات حساب کنی!

دهان بازم را جمع کردم و پرسیدم:

–واقعاً اومدیم این‌جا که من...

حتی نشد سوالم را کامل کنم و تو، حق به جانب گفتی:

-پس چی فکر کردی؟ مثلاً فکر کردی نشستم

بوسیدنت رو وسط مکانیکی تصور کردم و الان آوردمت

که واسه م خاطر هاش کنی؟

#شقایق_لامعی

#هفت_روز_شاد

@Vip Roman

222#

رسماً کلافه‌ام کرده بودی، چه کشیده بود آماجان سرِ
بزرگ کردنِ تو؟

پلک‌هایم را بستم و باز کردم و بعد از آن نفسی که با
کلافگی فوتش کردم، گفتم:

—می‌شه چند لحظه جدی باشی؟

سرتکان دادی:

—جدی‌ام.

و بلافاصله دست دراز کردی به طرفم:

—بده کارتت رو!

همان لحظه، شاگرد مکانیکی آمد و زد به پنجره.
شیشه را پایین فرستادی و بعد از آن که جواب سلامش
را دادی، گفتی:

–یه چک می کنی بی زحمت ماشین رو؟ می خوام برم تو
جاده.

بازویت را گرفتم و وادارت کردم به طرفم بچرخ و قبل
از آن که چیزی بپرسم خودت گفتی:

–دیگه تا این جا اومدم ماشین رو هم یه چک کنم!

قلبم تند می زد:

–چرا گفتی جاده؟

لبخند زدی بالاخره:

–اگه نگم همچی جون دار چک نمی کنن که!

داشتی دروغ می گفتمی. می خواندم از چشم‌هایت که خوابِ جدیدی برایم دیده‌ای. نامت را آمرانه صدا زدم؛ چقدر هم که نفوذ داشتتم رویت! دستت نشست روی دستگیره که پیاده شوی و گفتمی:

– یه چند دقیقه طول می کشه!

نگهت داشتتم:

– کجا قراره بریم؟

شانه بالا فرستادی:

– تا وقتی کارتت رو ندی و بدهیت رو صاف نکنی،

هیچ جا! شده باشه تا صبح می مونیم همین جا!

مبهوت نگاهت می کردم و تو، قبل از پیاده شدن ادامه

دادی:

– علاوه بر رانندگیت، حساستت هم به داداشت رفته!

بی خیال شدم از سروکله زدن با تو که هرچه تلاش می کردم، کم تر به نتیجه می رسیدم. ذهنم اما کلید کرده بود روی کلمه‌ی "جاده" قرار بود کجا ببری مرا ناصر؟ بهتر بپرسم "قرار بود تا کجا دیوانه‌ام کنی؟" نشستیم سر جاییم تا کارت را انجام دهی و نگاهم با تو، می رفت و می آمد. خیلی نماندیم آن جا اما برای منی که لحظه‌هایم به واسطه‌ی بدجنسی تو، با انتظار سپری می شدند، هر ثانیه، برای خودش یک ساعت مستقل بود.

پشت فرمان که نشستی، قلبم شروع کرد به تندتر تپیدن و به محض آن که برگشتیم به خیابان، برای رسیدن به ترانه‌ای خاص، فولدر آهنگ‌ها را عوض کردی و توی قسمت سرچ شماره‌ی آهنگ، دوبار پشت سرهم زدی "3" و بلافاصله گفتی:

– حالا که ساکت نشستی، این یه بدهیت رو صاف کن!

آهنگی که پخش شد، اجازه‌ی سوال پرسیدن را از من گرفت. گرچه نیازی هم نبود به پرسیدن و تو خودت،

قبل از آن که خواننده شروع به خواندن کند، گفתי:

– به اندازه‌ی تمام بارهایی که تنهایی گوش کردم

بهش، باید باهام گوش بدی به این آهنگ.

چقدر بدهکاری به تو، قشنگ بود ناصر. دوست داشته

شدن توسط تو، چه دنیای عجیبی داشت و چه حسرت

بزرگی برای من که چرا زودتر پا به این دنیا

نگذاشته‌ام!

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

223#



داشتم به نیم رخت نگاه می کردم که خواننده، شروع به خواندن کرد.

تا آن روز، هیچ وقت هیچ ترانه‌ای مرا وا نداشته بود به آن که بارها گوش کنمش و برایم تکراری نشود اما این یکی، حسابش درست مثل تمام اتفاقاتِ روز هفتم، از همه چیز سوا بود؛ قبل از تو شاید هزاران بار در هزاران موقعیت مختلف شنیده بودمش اما با تو که گوش دادمش، عاشقش شدم.

"تن تو ظهر تابستونو به یادم می‌آره

رنگِ چشمای تو بارونو به یادم می‌آره

وقتی نیستی زندگی فرقی با زندون نداره

قهر تو تلخی زندونو به یادم می‌آره"

نیم‌نگاهی به طرفِ من دیوانه انداختی و با خواننده

همراهی کردی:

"من نیازم، تو رو هرروز دیدنه

از لب‌ت دوست دارم شنیدنه"

یادت هست دیگر مرا؟ مگر می‌شود یادت برود کاری را
که با من کردی؟

"تو بزرگی مثل اون لحظه که بارون می‌زنه

تو همون خونی که هر لحظه تو رگ‌های منه

تو مثل خوابِ گل‌سرخِ لطیفی مثل خواب

من همونم که اگه بی‌تو باشه جون می‌کنه"

به‌خدا که اگر یکی از بلاهای روز هفتم را همان یکی_دو

سال قبل سرم می‌آوردی، من تا حالا از عشقت مُرده

بودم و اصلاً نیازی نبود که برایم صبر کنی!

"تو مثل وسوسه‌ی شکارِ یه شاپرکی

تو مثل شوقِ رها کردنِ یه بادبادکی

تو همیشه مثل یه قصه پُر از حادثه‌ای

تو مثل شادیِ خوابِ کردنِ یه عروسکی "

گریه کردم. دست خودم نبود وقتی بغضِ برقِ آسا،
چنگ زدم به گلویم و راهی نگذاشت برایم جز آن که یا
نفسم را بگیرد یا وادارم کند به اشک ریختن و من،
اشک‌ها را انتخاب کردم؛ اشک‌های دوست داشتنی را.

"تو قشنگی مثل شکلائی که ابرامی سازن

گلای اطلسی از دیدنِ تو رنگ می‌بازن
اگه مردای تو قصه بدونن که این جایی

برای بردنِ تو با اسبِ بال‌دار می‌تازن "

نگاهِ بعدی‌ات به طرفم، باعث شد رها کنی ترانه را.
اشک‌هایم شوکات کردند اما نپرسیدی که چرا گریه
می‌کنم؛ پرسیدن نداشت که! داشت؟

سرعت را کم کردی و انگشتانت به طرف صورتت
آمدند. چانه‌ام را گرفتی و با سر انگشت شست، گونه‌ی
راستم را از اشک‌ها پاک کردی و بعدش دست بردی،
آهنگ را قطع کردی و به جای خواننده، خواندی:

—من نیازم تو رو هرروز دیدنه!

آماده بودم بخشِ دوش را بخوانی که با کمال میل
بگویم "دوستت دارم" که از خودت خواندی
"از چشمت گوله گوله اشک، باروندنه!"

گریه فراموشم شد و خنده‌ام گرفت و "دوستت دارم"
از لب‌هایم پر کشید. در عاشقانه‌ترین و احساسی‌ترین
لحظه‌ها هم عوضی بودی ناصر؛ یک عوضی به تمام
معنا!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

224#

@Vip Roman

دستت را گرفتم، از صورتم جدایش کردم و انگشتانت را محکم فشردم میان انگشتانم؛ ترس از دست دادنت از همان روز هفتم، جدی و پرنگ شد برای من. می دانی ناصر، تو آن قدری خوب بودی، که شاید هر زن دیگری جای من، طرف حساب خوب بودند بود، می رسید به آن نقطه ای که من رسیدم و تفاوت فقط در شدت ابتلا بود؛ یکی کم تر، یکی هم مثل منی که تجربه های تلخ، استعداد شک را در وجودم پرورانده بودند، بیشتر؛ خیلی بیشتر!

دیده ای وقتی یک اتفاق، خوب و رویایی پیش می رود، چیزی در وجودت شروع می کند به ساز ناکوک زدن؟ یک حسی ته دلت، وسط آن همه خوشی، قد علم می کند که "اگر همه چیز خراب شود؟" و برای بعضی ها آن قدری این حس پا می گیرد که فکر زایل شدن

خوشی‌ها، لذتِ خودِ خوشی را برایشان زهرمار می‌کند
و من، از آن بعضی‌ها بودم!

دستت را رها کردم و در حالِ پاک کردنِ آن یکی
گونه‌ام، برای آن که حواسِ خودم را از احساسات
جدیدی که کمرِ همت بسته بودند به نابودیِ خوشی‌ام
پرت کنم، گفتم:

- تو خیلی دیوونه‌ای!
لبخندت را کش دادی:

- هنوز مونده تا دیوونگی منو بفهمی!
و حق با تو بود، هنوز مانده بود و آن چه که از تو، در
ادامه‌ی روزِ هفتم دیدم، تازه فهماندم و یادم داد که
اصل دیوانگی چیست!
@Vip Roman
نمی‌پرسیدم کجا می‌روی اما، نگاهم به تابلوها و ذهنم،
پی "جاده" ای بود که از زبانت شنیده بودم و وقتی

دریافتم که به طرف خروجی شهر می‌رویم، دیگر نشد

که ساکت بنشینم سر جایم و گفتم:

—جدی جدی داری می‌ری تو جاده!

نگاهت به روبه‌رو بود:

—می‌تونم شوخی شوخی هم برم!

به خدا که نمی‌دانستم از دست تو چه کنم. قبل ترها در

خانه، یکی مثل تو را داشتیم و عاصی بودیم از دستش

و تو، عجیب مرا یاد آن برادر تخسم می‌انداختی. رفیق

بودید به هر حال و حتماً که این دیوانگی مشترک،

دوستی‌تان را تا این حد پایدار کرده بود که در نبودتان

کنار دیگری هم باز، صمیمی‌ترین دوست هم محسوب

می‌شدید.

دیدن آن تابلویی که تو به سمت ورودی‌اش تغییر

مسیر دادی، مطمئنم کرد از آن که قصد زدن به جاده را

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

داری. ناخواسته بازویت را کشیدم و نامت را صدا زده و
نزده، گفתי:

— فقط یه سفر سه_چهار روزه‌ست!

VIP

exchange group

ROMAN

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

@Vip Roman

225#

کاری از EXCHANGE GROUP

مرز میان شوخی کردن و جدی بودن، آن قدری باریک بود که آدم نمی فهمید آن لحظه به سمت کدام شان متمایلی و همین، باعث شد که مضطرب جیغ بزنم:
-چی داری می گی ناصر؟

بی تفاوت گفتم:

-راه دوری نمی ریم! می ریم تا چالوس. یه چند روزی آبوهوا عوض می کنیم، برمی گردیم.
آبوهوا عوض می کردیم؟ آن قدری تا همان لحظه ی روز هفتم همه ی گفته های را عملی کرده بودی که من

یک لحظه به جای مخالفت و مقاومت، نشستیم عزا گرفتیم که به خانواده‌ام چه توضیحی دهیم و بلافاصله، آه از نهادم بلند شد و ملتمسانه گفتم:

-برگرد توروخدا. من اصلاً نمی‌تونم بیام. چی بگم به مامان و بابا آخه؟ اصلاً اونا به کنار، رامین می‌کشه منو! بی خیال گفتم:

-رامین غلط کرده با هفت جد و آبادش!
حس می‌کردم فشارم دارد می‌افتد. یک دلم می‌گفت چنین کاری را نمی‌کنی اما راستی راستی، داشتیم وارد جاده می‌شدیم و من حس می‌کردم اگر این تصمیم، تصمیم قطعی تو باشد، هیچ جوره توان منصرف کردنت را ندارم و نمی‌دانم در آن نیم‌نگاهی که به طرفم انداختی، چه در صورتی دیدی که خودت با پای خودت، کوتاه آمدی و گفتم:

—غروب نشده برگشتیم، یه نصف روز فقط!
قلبم، هنوز داشت تند و نامنظم می تپید و تو، ادامه
دادی:

—تا ظهر می رسیدیم، یه ناهاری می خوریم و یکی_دو
ساعتی استراحت می کنیم، بعدشم تا شب تهرانیم؛
می رسونمت تا گندم، سوار ماشینت می شی،
برمی گردی خونه!

ترافیک لحظاتی باعث توقفمان شد و تو از فرصت
پیش آمده، استفاده کردی، چرخیدی به طرفم و در
حالی که نگاهت را به چشم‌هایم داده بودی، گفتی:
—حالا اگه موافق نیستی، اولین دور برگردون،
برمی گردیم.

نگاهت، انقلابی در من به پا کرد که یک لحظه طوری
مخالفتم غیب شد که اگر به این سفرِ نصف‌روزه
نمی‌رفتیم، غمگین و دلخور می‌شدم!
دوربرگردان دیگر چه صیغه‌ای بود؟

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

226#

برخلاف تصور، هیچ کلمه‌ای نمی‌خواهم از آن سفر بگویم. آن سفر نیم‌روزه، بماند برای خودم، بماند برای ما که حس می‌کنم واژه‌ها بی‌ارزشش می‌کنند که هنوز هم هیچ کلمه‌ای پیدا نکرده‌ام که بتواند توصیف نزدیکی ارائه دهد از آن حسی که من در آن سفر با تو تجربه کردم.

بگذار که خاطره‌اش فقط در خاطر من و تو باشد و حتی واژه‌ها، خبردار نشوند از ماجرای آن سفر چندساعته که برای خودش دنیای مستقلی بود.

چشم‌هایت را برای لحظه‌ای ببند! تصورش کن؛ که در هر لحظه و هر حالی که باشی، محال است لبخند روی لب‌هایت نشانند.

شاید اگر خاطره‌ی روز هفتم با من نبود، می‌مردم ناصر اما این خاطره، آن قدری قدرت داشت که در برزخی‌ترین روزهای زندگی مشترک‌مان، مرا وصل می‌کرد به زندگی.

روز هفتم، سرمایه‌ی من بود ناصر. در زندگی، به نقطه‌ای رسیدم که هیچ‌کدام از داشته‌هایم به‌کارم نیامدند. روزهایی که هیچ‌کدام از درمان‌ها درد مرا دوا نکردند. روزهایی که نه ثروت، نه خانواده و نه حتی خودِ تو، نتوانستند مرا وصل کنند به زندگی اما خاطره‌ی این یک روز، جور همه را کشید.

بگذار که یک اعترافی کنم. تلخ است؛ می دانم. شادی این شادنامه را دمِ آخری زایل می کند اما بگذار بگویم تا دیگر هیچ نگفته‌ای میان ما نباشد. می دانم که می بخشی مرا به خاطرش! مثل هزاران خطای دیگری که تهش ختم شد به بزرگی و محبت تو.

خاطره‌ای که می خواهم بگویمش، برای یکی از آن روزهای خاکستری غبارآلودِ مرگ‌بار بود. همان روزهایی که درمان را شروع کرده بودم. به ظاهر آرام بودم و بهانه‌گیری‌هایم کم شده بودند. حتی توی سرم هم افکار منفی و شکاکانه به ندرت پیدا می شدند اما افتاده بودم در دامِ افسردگی و افسردگی، دنیای زهرماری تری بود نسبت به دنیای قبلی. قبلش حداقل می گفتم، می زدم، می شکستم و یک‌جوری این غم لعنتی را خالی می کردم اما در آن روزهایی که دکتر تشخیص افسردگی را رویم گذاشت و معتقد بود باید

کاری از EXCHANGE GROUP

دارودرمانی را شروع کنم، شده بودم رستایی که
بی سروصدایی و آرام بودنش شاید اطرافیان را به خطا
می انداخت که اوضاعش روبه راه است اما در واقعیت،
زنی در من بود، که میل به مردن داشت!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

227#

صبح یکی از همان روزها بود که مثل هر روز دیگری، با بوسه‌ات از خواب بیدار شدم. دست و رویم را شستم با این تفاوت که تو آینه، به خودم نگاه نکردم!

چای درست کردم و میز صبحانه را چیدم و به بی‌اشتهایی‌ای که آن روزها گریبانم را گرفته بود، غلبه کردم و همراه تو، صبحانه خوردم، نگاهت کردم، برایت لبخند زدم و تو، خدا را شکر کردی و من، در حالی که لبخندم را برایت حفظ کرده بودم، نقشه‌ام را مرور می‌کردم.

بدرقه‌ات کردم و برخلاف آن که فکر می‌کردم آن روز سخت باشد خدا حافظی از تو، خیلی راحت و بی‌دردسر،

جوابِ خداحافظی‌ات را دادم. نمی‌دانم می‌دانی یا نه اما حسِ دوست داشتن هم مرده بود در من. نه که دوست نداشته باشم نه؛ فقط در یک برهه‌ای از زندگی، مرده بودند حس‌هایم، دوست‌داشتن هم میان‌شان.

در را که پشت سرت بستم، برگشتم به آشپزخانه. از شبِ قبل تصمیمم را گرفته بودم. در واقع خیلی از شب‌ها را با همین تصمیم خوابیده بودم اما صبح که بیدار می‌شدم نای عملی کردنش را نداشتم و برعکس، روزهایی که کمی سر حال‌تر می‌شدم، انگیزه‌هایم برای عملی کردنِ این تصمیم، بیشتر هم می‌شد.

بگذریم، خلاصه می‌گویم برایت که کم‌تر دردم بگیرد از یادآوری‌اش!

رفتم به آشپزخانه و بطری آب را گذاشتم روی میزی که هنوز ظروف صبحانه‌ی دونفره‌مان رویش بود.

بسته‌ی قرص‌ها را دیشب حاضر کرده بودم. پشت میز روی صندلی تو نشستم. قرص‌ها را یکی یکی از جلد خارج کردم و هیچ حسی در من زنده نشد که بخواهد منعم کند و به خودم که آمدم حداقل پنجاه قرص در شکل‌ها و اندازه‌های مختلف مقابل چشمانم بود. برخلاف چیزی که فکرش را می‌کردم کار سختی نبود که آن روزها، رستای درونم مرده بود و فقط جسمی به‌جا مانده بود از من، جسمی که خسته بود از تظاهر کردن به داشتن انگیزه‌های لازم برای زندگی و می‌خواست تمامش کند.

دروغ چرا، یک لحظه به خودم آمدم و سعی کردم خودم را منصرف کنم. مامان را تصور کردم، اتفاقی نیفتاد. بابا را تصور کردم، باز هم اتفاقی نیفتاد. رامین

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

را، راستین را، گندمِ رنگی رنگی ام را... باز هم، رستا
زنده نشد.

VIP

exchange group

#هفت_روز_شاد
#شقایق_لامعی

@Vip Roman

228#

کاری از EXCHANGE GROUP

همه را کنار زدم و خودت را تصور کردم، همانی که چند دقیقه‌ی پیش راهی‌اش کرده بودم اما باز هم نشد آن‌چه که باید می‌شد.

انگشتانم سفت شدند به دور بدنه‌ی بطری آب و دستِ دیگرم، رفت به طرفِ قرص‌ها. مُشتی قرص، جمع کردم کفِ دستم و پلک‌هایم را بستم و در همان یک لحظه بستنِ پلک‌هایم، تصویری در سرم ساخته شد که من، توی ماشینت، کنارت نشسته بودم. رزهای رنگارنگم، روی داشبرد بود و تو، پیشنهادِ وسوسه‌کننده‌ای برای یک سفر نیم‌روزه، به من داده بودی!

بعدش خاطراتِ آن ساعت‌هایی که اولین سفرِ مشترک‌مان را رفته بودیم، در سرم زنده شد و یک لحظه، حس کردم آن قلبی که بی صبر بود برای دست کشیدن از تپیدن، لرزید و محکم به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید.

روز هفتم، در چند ثانیه از سرم گذشت. می‌دانی کدام قسمتش از همه پُررنگ‌تر بود؟ آن لحظه‌ای که من، بدم آمده بود از دوربرگردان و دلم خواسته بود که راه را با تو بروم، تا هر کجا که شده. باورت شود یا نه، فقط یک خاطره مرا منصرف کرد از مُردن!

اگر از منی که تا پای مرگ رفتم پرسند ارزشمندترین سرمایه‌ی زندگیِ آدمی چیست، می‌گویم خاطراتِ خوب و کاش ما آدم‌ها، دست برنذاریم از ساختنِ لحظه‌های

خوب برای دیگری که شاید فقط یک خاطره بشود راه نجات. خاطره‌ی مشترکمان با تو، راه نجات من شد و من، آرزو نمی‌کنم که هر کسی راه نجاتی داشته باشد به جایش می‌گویم "ای کاش که هر کسی راه نجاتی برای دیگری بسازد"

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

229#

برگردیم به شبِ روز هفتم؛ به آن لحظه که ماشین را
مقابلِ گندم متوقف کردی و گفتی:

-این هم از این!

همه‌اش ده-یازده ساعت بیشتر نگذشته بود از صبح و
لحظه‌ای که سوار ماشینت شده بودم اما در همین چند
ساعت، شده بودم یک رستای دیگر؛ رستایی که نه به
اندازه‌ی ده ساعت که به اندازه‌ی یک عمر تجربه‌ی
عاشقی، پیدا کرده بود!

لبخند زدی و اضافه کردی:

- تا صاف کردنِ بدهی‌های بعدی، بدرود!

می‌دانی دلم آن لحظه چه می‌خواست؟ یک عمر

بدهکاری!

نگاهم را دادم به چشم‌هایت و از جایم تکان نخوردم.

چیزی هم نگفتم اما تو خواندی مرا که گفتمی:

- انگار همچین هم بدت نمی‌آد که یکی دیگه از

بدهی‌ها رو همین امشب صاف کنی!

نگاهت از چشم‌هایم رفت تا ساعتِ ماشین و ادامه

دادی:

-خب...بذار بینم واسه ساعت یازده شب چه طلبی

می‌تونم پیدا کنم!

من هم مثل تو داشتم به ساعت نگاه می کردم؛ همین حالا بود که مامان تماس بگیرد و پرسد که کجا مانده‌ام اما راستش را بخواهی آن لحظه هیچ چیزی قدرت آن را نداشت که مرا نگران و مضطرب کند جز، فکر از دست دادنِ تو!

نگاهم را با بی‌خیالی از ساعت گرفتم و دوختمش به تو و برایت لبخند زدم و تو خندیدی و گفتی:
- حق داری این جور خوش حال باشی.

سرت را آوردی نزدیک و جملات را کامل کردی:
- از من بهتر کجا می‌خواستی پیدا کنی؟

حق با تو بود. از تو بهتر اصلاً نداشتیم که من بخواهم پیدایش کنم. شاید آن شب با دلخوری ساختگی روبرگرداندم. اما حالا حاضرم فریاد بزنم خوب بودنت را؛ آن قدری که صدایم به گوش تمام دنیا برسد.

صورت‌م را برگرداندی به طرفِ خودت و گفتی:

– بیا حالا؛ چرا ناراحت می‌شی؟ دروغ می‌گم مگه؟ از کمالاتِ ظاهری تا کمالاتِ باطنی هر چی که بلدی نام ببری رو دارم!

لبخند زدی:

– حتی اونایی که بلد نیستی نام ببری رو هم دارم!

صورت‌م را رها کردم از میان انگشتانت:

– بیشتر از کمالات، رو داری!

سر کج کردی:

– و بیشتر از همه‌ی این‌ها، تو رو دوست دارم.

و بیشتر از دوست داشتنِ من، رسم و رسومِ دیوانه کردن را بلد بودی. خلع سلاح می‌کردی مرا آن هم با چه؟ با چندتا کلمه! چندتا کلمه‌ی معمولی که وقتی تو

به زبان می آوردی شان می شدند خاص ترین کلمات
دنیا! صدایت زدم و یادت هست چه پرسیدم؟ درگیر
هزاران حس ضدونقیض بودم آن لحظه ای که کلمات
ناخواسته روی لب هایم نشستند:

—همیشه همین قدر خوب می مونی؟

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

نمی دانم مغزت چه تعبیر کرد سوالم را که آن طور نگاهت را میان چشم‌هایم جابه‌جا کردی و بعد از مکث طولانی‌ات زدی به در شوخی و گفتی:

-اگه به اینی که الان هستم می‌گی خوب، آره!

جواب مرا به درستی ندادی آن روز اما خودم فهمیدم جوابش را. در واقع آینده‌ای که روز هفتم بی‌خبر بودم از چندوچونش، در کنار درد و عذابی که داشت، یک

حسن هم برای من داشت و آن هم این بود که به من
فهماند تو همیشه خوب خواهی ماند و من، بارها و بارها
گفته‌ام که "خوبی"، اصالت تو بود. همان طور که
نمی‌شد گرما را از آتش جدا دانست، خوبی هم در ذات
تو بود و جدانشدنی!

انگشتانم با بی میلی، میان کیفم به دنبال سویچ گشتند؛
وقت رفتن بود دیگر و من، فکرم رفته بود پیش فردا و
دلم می‌خواست همان لحظه مطمئن شوم که فردا هم
تو را خواهم دید و برای آرام کردن دلم بود که مستقیماً
پرسیدم:

—فردا می‌بینمت؟

انگشتانت دوباره نزدیک شدند به صورت‌تم؛ این بار با
هدف کنار زدن موهایی که نیمی از صورت‌تم را پوشانده

بودند و وقتی تصویر دلخواهت را ساختند، لبخندت را
تحویلم دادی و گفتی:

-از این به بعد، هرروز قراره منو ببینی!

دلَم آرام گرفت؛ چه تکرار قشنگی می شد هرروز
دیدنت!

چیزی نگفتم که کلمه‌هایم ته کشیده بودند. تنها چیزی
که آن لحظه دلَم می خواست آن بود که بروم توی
اتاقم. دراز بکشم روی تخت، پتو را بکشم روی سرم،
چشم‌هایم را محکم ببندم و به جای خوابیدن، به تو فکر
کنم و به تمام آن چه که امروز، میان مان گذشته بود و
بعدش، فکری به حال این همه عشق کنم که روحم
ظرفیت و گنجایشِ شکوه این عشق را باید پیدا
می کرد.

سویچم را از کیفم بیرون کشیدم و لب‌هایم را سخت
راضی کردم به خداحافظی و داشتم کلمه‌هایم را با
بی میلی تحویل می‌دادم که گفתי:

—می‌آم دنبالت تا خونه؛ برو سوار ماشینت شو!

برخلاف میل، مخالفت کردم:

—برو خونه. خیابون‌ها شلوغه.

با عقب کشیدن انگشتان موهایی که کنار زده
بودی شان سر جای قبلی برگشتند و تو، با برداشتن آن
دسته‌رزهایی که هنوز روی داشبورد بودند، گفתי:

—چی کار به شلوغی و خلوتی خیابون‌ها دارم؟

و بعد رزها را گرفتی مقابلم:

—گل‌هات رو یادت نره.

گرفتم شان و رهایشان نکردی و نگاهم را که به

چشمانت دوختم، ادامه دادی:

-و این که خیلی می خوامت رو!

VIP

exchange group

ROMAN

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

@Vip Roman

231#

گل‌هایم را گرفتم و قبل از پیاده شدن، تمام حسم را گنجاندم در دو کلمه‌ی تکراری اما بی‌جایگزین و گفتم:

– دوستت دارم! exchange

و دلم آرام نگرفت و کلمه‌ی دیگری اضافه‌اش کردم:

– خیلی دوستت دارم!

باز هم دلم راضی نشد و یک "خیلی" دیگر هم

چسباندم به اول جمله‌ام:

– خیلی خیلی دوستت دارم.

دل‌م با این یکی آرام گرفت اما برای آن که راضی می‌شدم، شاید باید هزارتا "خیلی" را قبل از "دوستت دارم" می‌آوردم. پس کوتاه آمدم و اکتفا کردم به همان جمله و بعدش، چشم دوختم به چشمانت تا تاثیر جمله‌ام را از میان‌شان بخوانم که گفتم:

—دیگه داره از دستم درمی‌ره!

لبخند زدم و پرسیدم:

— "دوستت دارم" هایی که بهت گفتم؟

لبخند زدی و جواب دادی:

— نه! "دوستت دارم" هایی که بهم گفتم!

حالم آن شب به قدری خوب بود که هیچ چیزی خرابش نمی‌کرد؛ برایت گفتم که خاطره‌ی روز هفتم مرا به زندگی برگرداند، حالا تو فکر کن که خودش چه قدرتی داشت!

خندیدم و گفتم:

—قاعداً باید الان حسودی می کردی!

چقدر دل تنگِ حالِ خوبِ آن شبم. دلتنگِ آن رستایی

که با بی خیالی در جوابت گفتم:

—به کی باید حسودی کنم؟ اگه کسی واقعاً دوستت

داشت، تا چهل سالگی مجرد نمی موندی!

با صدا خندیدی:

—یه جور داری می گی که انگار تو خونه نشسته بودم تا

یه دختری از راه برسه و بگیرتم و تا الان داشتم از

بی گیرندگی به شدت رنج می بردم!

شانه بالا فرستادم و گفتم:

—بعید هم نیست!

ضربه‌ی آرامی به نوک بینی ام زدی و گفتم:

-باشه عزیزم. هر چی که تو بگی! اصلاً می‌خوای ازت
تشکر کنم که منو گرفتی؟!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-الان دیرمه و وقتش رو ندارم. فردا تشکراتت رو
می‌شنوم!

دوباره خندیدی:

-باشه من تشکراتم رو فردا به عمل می‌آرم. فقط
قبلش بذار یه چیزی رو بهت بگم!

سرتکان دادم و پرسیدم:

-چی؟

در جوابم گفتی:

-چهل ساله‌ی ترشیده، داداش‌الدنگته!

از صبح تا حالا هر جا کم آورده بودی زده بودی به
رامین و آن قدری برادرم را در موقعیت‌های مختلف
مورد عنایت قرار داده بودی که من یکی دیگر
نمی‌دانستم چه بگویم، با انتهای دسته گلم ضربه‌ای به
بازویت زدم و دستگیره را کشیدم و پیاده شدم.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

سوار ماشینم شدم و گل‌ها را کنارم نشاندم و قبل از حرکت، خودم را توی آینه نگاه کردم؛ لبخند، از روی لب‌هایم که هیچ، از روی چشم‌هایم هم نمی‌رفت؛ می‌خندیدند چشم‌هایم و برق زندگی داشتند!

"زندگی" دقیق شو روی معنای این کلمه؛ کلمه‌ای که شاید ده‌بار در روز به گوش‌مان می‌خورد یا میان جمله‌هایمان استفاده می‌شود بی‌آن که معنای حقیقی‌اش مدنظرمان باشد.

از هر کدام مان پرسند که داریم چه می کنیم،
بی برو برگرد جواب می دهیم "زندگی" اما از منی که
روزهای زیادی از زندگی ام را زندگی نکرده ام بشنو که
زمین تا آسمان توفیر است میان معنای حقیقی این
کلمه و آن منظوری که ما به کارش می بریم!
من، روزهای قبل از تو را مُردگی می کردم ناصر و خیلی
اگر بخواهم کاری که انجامش می دادم را دست بالا
بگیرم، باید بگویم که در بهترین حالت روزمرگی
می کردم اما روزهای با تو را، خصوصاً روز هفتمش را
"زندگی" کردم و حالا که شادنامه ام روبه اتمام است،
بگذار بگویمت که من، اسم روز شاد هفتم را "زندگی"
گذاشتم.

تو، بخشیدی به من زندگی را؛ یادم دادی زندگی کردن
چیست و من، حالا اعتراف می کنم که آن همه

بهم ریختگی می‌ارزد به آن که من بالاخره زندگی کردن را یاد بگیرم. که حالا می‌توانم بگویم که رسیدن به اصل معنای زندگی، حتی ارزش رفتن تا پای مرگ را هم دارد.

زندگی، این پنج حرفی که هر کسی توان نوشتنش را دارد، آن قدری حرف توی دلش دارد که کمتر کسی می‌تواند بفهمدش و حداقل چیزی که من می‌توانم ادعای فهمیدنش را داشته باشم، آن بود که زندگی، خیلی خیلی ارزشمندتر از آن است که صبح‌ها با ترس چشم‌هایمان را باز کنیم و شب‌ها با بستن چشم‌هایمان کابوس همین ترس‌ها را ببینیم.

ناصر عزیزم، بعد از تو، هیچ‌کسی را پیدا نکردم که نامش، آن قدر برازنده‌اش باشد؛ مثلاً من خودم "رستا"

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

بودم اما در بندِ ترس‌هایم، تو اما، نور بودی، راه بودی،
اصلاً تو خود خود، زندگی بودی.

"پایان روز هفتم"

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

233#

کاری از EXCHANGE GROUP

"فصل آخر"

فنجان چایش را بی آن که چیزی از محتوایش نوشیده باشد، برگرداند روی میز و نگاهش را دوخت به صورت من و برای بارِ نهمی دانه چنم در آن صبح، حال مرا پرسید:

—خوبی رستا؟

سرتکان دادم و فوراً "خوبم" را ادا کردم تا زودتر دست از سرم بردارد اما امروز که بی حوصله تر از هر روزی بودم، دقیق شده بود روی حالم:

—می‌خوای باهم دیگه حرف بزنیم؟

نمی خواستم؛ پس سرم را به علامت نفی تکان دادم و او، باز هم کوتاه نیامد:

—می خوای امروز نرم شرکت، باهم بریم یه وری؟

غصه دار نگاهش کردم. این روزها به زور راضی می شدم که پایم را از خانه بیرون بگذارم. چند هفته بود که حتی به گندم هم سر نزده بودم و او، بی میلی ام را حتماً که خواند از چشم‌هایم که اصرار بیشتری نکرد اما کوتاه هم نیامد و پیشنهاد جدیدش را داد:

—می خوای نرم و دوتایی بمونیم تو خونه. فیلم ببینیم، با هم غذا درست کنیم، اصلاً هر کاری که تو دوست داشته باشی رو انجام بدیم.

تنها چیزی که واقعاً آن لحظه دلم می خواست، رفتنش بود. دلم می خواست برود، تا این تظاهر مسخره‌ای که گرفتارش بودم را کنار بگذارم، تا بزنم زیر

کاسه کوزه‌ی بساط صبحانه‌ای که هرروز نه با اشتیاق
که با اجبار می‌چیدمش. تا ناچار نباشم لبخند بزنم،
ناچار نباشم در جواب احوال‌پرسی‌هایش "خوبم"
دروغی تحویلش دهم. تا ناچار نباشم تحمل کنم و
تحمل کنم و تحمل کنم... آخ که چقدر دلم یک گریه‌ی
بی‌دردسر می‌خواست، کاش زودتر می‌رفت!

برای آن که حواسِ خودم را پرت کنم، از پشت میز بلند
شدم و فنجان چای را که به زور و ضرب دو قُلپش را
نوشیده بودم، گذاشتم توی سینک و منتظر بودم
جمله‌ی تکراری "تو که چیزی نخوردی" را بشنوم که
با شنیدن جمله‌ای متفاوت، متعجب شدم:

-سلام. صبح به خیر!

چرخیدم به طرفش تا مطمئن شوم از حدسی که داشتم
و با دیدن گوشه‌ی کنار گوشش مطمئن شدم و ره‌ایش

کردم به حال خودش و برگشتم پای سینک اما جمله‌ای که گفت، شاخک‌هایم را فعال و رستای بی تفاوت را کنجکاو کردند:

— من کاری برام پیش اومده. نمی‌تونم امروز بیام.
ایستادم به نگاه کردنش که داشت لیست کارهایی که باید در عدم حضورش انجام می‌شدند را ردیف می‌کرد و من، هرچه مطمئن‌تر می‌شدم از آن که مُصر است برای نرفتن، غمِ عالم بیشتر و بیشتر به دلم می‌نشست.

نشد که صبر کنم مکالمه‌اش به پایان برسد و همان‌جا، به امید آن که شاید منصرف شود از تصمیمش، اعتراض کردم:

— من حالم خوبه. واقعاً لازم نیست که بمونی خونه.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

234#

@Vip Roman

دستش را به نشانه‌ی آن که بخواهد صبر کنم، گرفت
میان مان و مرا ناامیدتر کرد. مکالمه‌اش را پایان داد و
بعدش، چشم دواخت به چشمانم و گفت:
- تو فکر کن دلِ خودم برات تنگ شده. می‌خوام بشینم
و نگات کنم!

کنترل کردن هیجانات و احساساتم، آن روزها برایم
جزء نشدنی‌ترین کارهای ممکن بود و البته در عجیب و
غریب‌ترین حالت. گاهی یک اتفاقِ بزرگ، هیچ حسی
را در من برنمی‌انگیخت و گاهی یک اتفاقِ کوچکی که
شاید هر کسی عادی و ولو خوشایند در نظرش
می‌گرفت، چنان مرا بهم می‌ریخت که دلم می‌خواست
از غصه بمیرم. آن روز هم همین بود وقتی از جریانی
که برخلافِ میلِم پیش رفته بود، بغض کردم و بغضم،
همان قدر که سریع شکل گرفته بود، همان قدر هم

سریع شکست. بی دفاع و بدون چاره، ایستاده بودم
وسط آشپزخانه و به این دلیل که قرار بود در خانه
بماند، های های اشک می ریختم.

از شوک حرکت ناگهانی ام که درآمد، فوراً از پشت میز
بلند شد و خودش را به من رساند، حرکتش آن قدری
سریع و شتاب زده بود که باعث افتادن گوشی اش از
لبه میز شد و دست هایش اما بی توجه به هر اتفاق
دیگری، مرا در آغوش گرفتند.

گریه ام بند نیامد که هیچ، بدتر شدت هم گرفت. آن
روزها، بیشتر از هر کسی، از خودم بدم می آمد.
تراپیست، هر چقدر هم که تلاش می کرد مرا با خودم
آشتی دهد، زیر بار دوست داشتن خودم نمی رفتم که
نمی رفتم. هر چقدر او سعی داشت حالی ام کند که این
رستا، بخشی از من است، بخشی آزرده از من که

نیازمند توجه و رسیدگی ست؛ باید پذیرمش، دوستش داشته باشم و نازش را بکشم تا آشتی کند با زندگی، توی کتم نمی رفت که نمی رفت؛ دلم بهم می خورد از این رستا که زندگی را به کام خودش و دیگران زهرمار کرده بود.

می گفت باید خودمان را در همه‌ی برهه‌های زندگی، هر جوری که هستیم دوست بداریم؛ اگر اضافه وزن داریم، اگر دماغمان بزرگ است، اگر خلقمان پایین است، نباید دست بکشیم از دوست داشتن خودمان ولی حرف‌هایش سرسوزن هم در من اثر نداشت و من از خودم بدم می آمد که بدم می آمد.

انگشتان ناصر در حال پاک کردن اشک‌هایم بودند و لحنش غم داشت وقتی گفت:
-دورت بگردم من.

سعی کردم خودم را از آغوشش برهانم و صورتم را با دست‌هایم پوشاندم.

اوضاع زندگی‌ام مصداق بارزی بود از "چه فکر می‌کردم و چه شد!"

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

235#

زندگی ام، در از هم پاشیده ترین حالت ممکن بود. همه ی آن هایی که نمی خواستم متوجه مشکلات زندگی مشترک دومم باشند، حالا حتماً داشتند در موردش حرف می زدند و نظر کارشناسانه می دادند. مامان و بابا فهمیده بودند و پیرتر شدن را از سر گرفته بودند و برادرهایم دوباره غصه دار خواهر کوچک شان بودند. تنها کسی که هنوز مقاومتش نشکسته بود، همین ناصر بود؛ ناصری که پایه پایم تمام مسیر را آمده بود، که اصلاً من جازده بودم اما او رفیق نیمه راه نشده بود. اما

این روزها دیگر حتی خوب بودنش هم مرا می‌آزرد و دلگیرم می‌کرد.

دستم را کشید و من، چاره‌ای نماند برایم جز آن که همراهش شوم. نشست روی مبل دونفره و مرا نشانید کنار دستش.

آماده بودم به گریه کردنم اشاره کند تا پرسروصداتر اشک بریزم اما او، به جای تمام آن کلمه‌هایی که انتظار شنیدنشان را می‌کشیدم، جمله‌های جدیدی گفت:

-اگه بهت بد گذشت، می‌رم؛ قول! فقط یه ساعت بهم فرصت بده. اگه بعدش گفתי برو، می‌رم و از اون طرف شب هم یه ساعت دیرتر می‌آم، قبوله؟

که فکرش را می‌کرد که او روزی برای رفتن و نبودنش با من چانه بزند؟ شرمندگی به جانم افتاد و سعی کردم

با کلمات، راه نجاتی برای خودم از این حس منفور دست و پا کنم:

— به خاطر تو که نیست. نمی‌دونم چمه. حاله واقعاً خوب نیست و گرنه من نمی‌خوام که تو رو از خونهی خودت بیرون کنم.

اشک‌های جدید روی گونه‌ام را پاک کرد و گفت:
— ول کن این حرف‌ها رو. بیا در مورد حالت حرف نزنیم.
پیشنهاد خوبی بود؛ چرا که صحبت کردن از حاله، آن هم وقتی نمی‌دانستم چه بگویم، بدتر می‌شد نمک روی زخم. این روزها هر که مرا می‌دید، حاله را می‌پرسید و وقتی برای سوال "بهتری؟" جواب "بهترم" نداشتم، حاله بدتر گرفته می‌شد و همین، یکی از دلایلی بود که دلم می‌خواست از عالم و آدم دوری کنم و در تنهایی خودم بمانم.

ناصر اما قضیه‌اش فرق داشت؛ علتی که دلم می‌خواست از او دوری کنم، شبیه به علتی نبود که در رابطه با بقیه صدق می‌کرد. بلکه وقتی می‌دیدمش، بیشتر از خودم بدم می‌آمد که در هر برهه‌ای از زندگی‌مان، یک‌جوری روانش را بهم ریخته بودم. آن موقع‌ها که حال و روزم ظاهراً خوب بود، با شک‌های بی‌اساس و بی‌جا، حالا هم که این شکلی...
ضربه‌ی آرامی به نوکِ بینی‌ام زد و گفت:
-نرو تو فکر.

و بعد انگشتش را تا شقیقه‌ام کشید و این بار ضربه‌ی آرامی به سرم زد:

-تا یه ساعت، به هر چی که می‌آد این تو بگو "نه"

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

236#

@Vip Roman

دل می خواست که دل به دلش دهم اما حقیقت آن بود
که حتی توان تظاهر کردن هم در من نمانده بود. در
سکوت نگاهش کردم و او، سرش را نزدیک آورد،
بوسه‌ای به گونه‌ام نشاند و گفت:

-مرسی.

نمی دانم "مرسی" را بابت کدام کار نکرده‌ام تحویل
داد! دستش را باز کرد و پرسید:

-می‌آی این جا؟

منظورش از "این جا" آغوشش بود؛ آغوشی که این
روزها فراموشش کرده بودم بس که نخواسته بودمش.
می ترسیدم خودم را در معرض آغوشش قرار دهم و
کار به عذاب بکشد که نیازها، تمام‌شان، در من
خاموش شده بودند و تنها نیازی که هنوز به قوت
خودش باقی مانده بود نیاز به خواب بود؛ خواب را

دوست داشتم، خواب مرا جدا می کرد از این روزهای
خاکستری و وصلم می کرد به آرامش.

-دلَم واسه بغل کردن تنگ شده، ولی مجبور نیستی
که بیای.

این که حق انتخاب می داد به رستای تحت فشار و
زندگی زده، ارزشمند بود و این ذهنیت را به من می داد
که هر وقت نخواهم، تمامش می کنم. با تاخیر خودم را
نزدیک کشیدم و سر روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و
او، با احتیاط دست‌هایش را دور تنم پیچید و کنار
گوشم گفت:

-آخیش.

بوی مخصوص تنش خوشایند بود و ترغیبم کرد به
کشیدن یک دم عمیق در آغوشش. انگشتانش را

نوازش وار روی پوست بازویم حرکت می داد وقتی
گفت:

-من حرف بزنم؟ تو لازم نیست چیزی بگی.

جوابش را ندادم و پلک‌هایم را بستم و او، با همان
لحنی که آرام و شمرده بود، ادامه داد:

-می‌دونی چقدر دوستت دارم؟ خبر داری که چقدر
عزیزی برام؟ می‌دونی من چقدر بهت افتخار می‌کنم؟
سوال آخرش حواسم را پرت کرد. افتخار می‌کرد به
من؟ به چه چیز من افتخار می‌کرد؟ به کدام حسن
نداشته‌ام؟

این روزها، به گوشم می‌رسید که اطرافیان برای زندگی
مشترک من و او، چه نسخه‌ها که نیچیده بودند. شنیده
بودم که حتی خودی‌ها، حتی آن‌هایی که فامیل من
بودند، می‌گفتند "حیف از ناصر". پس او، به چه چیزی

از من و این زندگی که برایش ساخته بودم،
می خواست افتخار کند؟!

پلک‌هایم را باز کردم و سرم را فاصله دادم از سینه‌اش
تا بتوانم صورتش را بینم و او، در کمال آرامش و
جدیت، اضافه کرد:

—بهت افتخار می‌کنم که انقدر قوی هستی که من کم‌تر
زنی رو به قدرتمندی تو دیدم.

من که قوی نبودم. رستای این روزها، حتی حمامش را
هم به زور می‌رفت و او دم از قدرتِ رستا می‌زد؟

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

237#



حس‌های نگاهش اما در جهتِ حس‌های لحنش بودند
وقتی ادامه داد:

-من خیلی خیلی ازت ممنونم که داری تمام تلاشت رو می کنی، که داری با تمام قدرتت می جنگی.

سرم را برگرداندم سر جای قبلی و ناخواسته گفتم:

-من دیگه خسته شدم؛ دیگه نمی جنگم.

انگشتانش را از روی بازویم کشید تا انگشتانم. دستم را گرفت و با بالا بردنش، لبهایش را چسباند کف دستم و بوسیدش و گفت:

-خستگی که اشکال نداره. همه خسته می شن. منم

خیلی وقتها شده که از خیلی چیزها خسته بشم.

خستگی فرق داره با جا زدن. تو خسته شدی ولی جا

نزدی.

دوباره لبهایش را نشانده همان جای قبلی و بعد از

بوسه ی طولانی اش گفت:

-بدون اغراق، من خیلی بهت افتخار می کنم رستا. قبل از این که دوباره شروع کنی، قبل از این که یه نفر دیگه برام شرح بده که تو چه دردی کشیدی و دم نزدی، قبل از این که آگاهیِ سطحیم از این شکل عمقی بشه، نمی فهمیدم که تو چی کشیدی رستا. الان که می دونم، الان که می فهمم، بهت افتخار می کنم که انقدر قوی بودی و پای دردت هر طور که تونستی ایستادی. که هر بار یه شکلی باهات مواجه شدی و باز روی پاهات موندی، که آخرش قبول کردی که تنها نمی تونی حلش کنی و کمک گرفتی برای درمان کردنش.

او می گفت و من، نمی دانم چرا بغض می کردم و نهایتاً لبباز کردم و با صدایی که از بغض در مرز شکستن بود، گفتم:

- شاید حق با تو باشه ولی من دیگه نمی تونم تحمل کنم.

انگشتانم را بوسید:

- تو اون سخت سخت هاشو گذروندی.

قاطعانه سر تکان دادم:

- نگذشتن ناصر؛ دردها تموم نشدن، فقط انگار

شکل شون عوض شده. غم هنوز با منه.

دستم را رها کرد و لحظه ای بعد، لبهایش را روی

پیشانی ام حس کردم. بوسه اش را نشاند و گفت:

- ما هم انتظار نداریم تموم بشن. انتظار نداریم شرایط

خیلی خوب و ایده آل بشه. این آسیب، اونی نبوده که

انتظار داشته باشیم تاثیرش برای همیشه بره ولی

تموم تلاش مون رو می کنیم که کم رنگش کنیم، کنار

بیایم باهاش و نداریم که اذیت مون کنه، که اذیت کنه.

در کمال تعجب، دوست داشتم که باز هم حرف بزند.
دوست داشتم بماند و بمانم در آغوشش و او برایم
حرف‌های غیررویایی بزند. این که نمی‌گفت همه چیز
درست می‌شود مرا امیدوار می‌کرد؛ چون من، خسته
بودم از آن که انتظارِ خوب شدنِ همه چیز را داشته
باشم و بدتر اوضاع از کنترلم خارج شود...

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

اومدم هیچی نگم و برم؛ چشمامم اصلاً باز نمی مون،
اما نشد که بگذرم ازش.

این پارت‌ها یه حرفی دارن؛ از ناصر و رستا که بگذریم،
یه حرفی رو دلم می خواست تو این پارت‌ها بزنی و اونم
جمله‌ایه که ناصر بهش اشاره کرد.

این که انتظار داشته باشیم تبعات یه ضربه‌ی سخت،
یه درد کشنده و یه غم بزرگ، تماماً از بین برن،
نشدنیه و شاید هیچ تراپی‌ای نتونه روح یه انسانو از
جای ضربه‌های اون آسیب تماماً پاک کنه.

این که انتظار داشته باشیم یه انسان (خودمون و
اطرافیانمون) بعد از یه آسیب روحی جدی، دوباره
همون آدم قبلی (از نظر سلامت روان) بشه انتظار
منطقی‌ای نیست خصوصاً در مراحل اول درمان.

پس با این جمله‌های بی‌اساسی که هرکسی تا به یه آدم درد دیده می‌رسه تجویز می‌کنه که کافیه فکرت رو رها کنی از غم و فقط به چیزهای مثبت فکر کنی و... خودمون و اطرافیانمون رو تحت فشار نذاریم برای زود خوب شدن.

مثل اون شخصی که بیماری جسمی سختی داره و حتی در صورت به دست آوردن کامل سلامتش هم با یک سری تبعات از اون بیماری مواجهه، مشکلات روان هم چنین تاثیری می‌ذاره؛ با این تفاوت که اولی عینی و قابل باوره، دومی غیرعینی و قابل انکار.

پس مهم نیست که دیگران و جمله‌های بی‌اساس، چقدر بی‌جا انتظار زود خوب شدن داشته باشن از آدمی که داره با غمش دست‌وپنجه نرم می‌کنه؛ که تهش

ختم شه به تظاهری که بعداً به ضرر روان خودمون
تموم می شه.

مهم اینه که ما پذیریمش، دنبال درمان اساسی باشیم
و بدون انتظارات و فشار بی جا، به خودمون زمان و
آرامش بدیم برای طی کردن دوره‌ی سختش تا
کم رنگ شدنش.

بخشید اگه پر حرفی کردم ♡☐

238#

@Vip Roman

دستم را دوباره گرفت و سر انگشتانم را بوسید:

-چی کار کنم تا حالت بهتر شه؟

هیچ چیزی در ذهنم نبود. حتی یک ایده هم نداشتم
برای بهتر کردنِ حالم. نه دلم می خواست کسی ولو
عزیزترین هایم را ببینم، نه دلم می خواست جایی بروم،
نه هوس خوردن چیزی را داشتم، نه فکر داشتن چیزی
شادم می کرد؛ صفر صفر بودم در این زمینه و گفتم:

-هیچی!

پرسید:

-برم؟

با تاخیر جواب دادم:

-نه.

ماندنش آزارم نمی داد؛ این طور که بی دردسر در
آغوشم می گرفت و حرف های واقعی می زد، اذیت
نمی شدم.

—دوست داری برات تعریف کنم که کی و کجا عاشقت
شدم؟

چشم هایم باز شدند. بارها این سوال را پرسیده بودم و
او، به یک نحوی از زیر جواب دادنش دررفته بود و
عجیب بود که آن لحظه داشت چنین پیشنهادی
می داد. بدون آن که فکر کنم، گفتم:
—بگو.

صاف توی چشمانم نگاه کرد و گفت:

—یادم نمی آد.

حوصله ی سروکله زدن با آن رویش را نداشتم وقتی
سرم را برگرداندم به همان جای قبلی و چشمانم را

دوباره بستم و لحظاتی بعد، خواه‌ناخواه درگیر کلمات و لحن آرامش شدم:

–یه بار عاشقت نشدم که یادم بیاد از کجا بوده دقیقاً.
هر بار از یه راهی عاشقت شدم. مثلاً یه بار موقع دیدنت، با خودم گفتم "عه! این دختره چقدر خوشگله"
بعدش عاشقت شدم. یا که یه بار دیگه و تو یه موقعیت دیگه گفتم "عه! چقدر این دختره خانمه" بعد دوباره عاشقت شدم. یا که مثلاً یه باری یه چیزی دیدم ازت با خودم گفتم "عه! این دختره چقدر خنگه" بعد دوباره عاشقت شدم. یا نمونه‌اش همین الان. با خودم گفتم "عه! این دختره چقدر قشنگ تو بغلم چشماشو می‌بنده" بعد برای بار هزارم عاشقت شدم.
نمی‌دانستم چه واکنشی به جمله‌هایش نشان دهم اما دوست داشتم که بازهم بگویم.

جمله‌هایش حواس پرت کن بودند اما نشد که خواسته‌ام
را به زبان بیاورم و در همان بی حرفی و بی حرکتی‌ام
سر کردم و او بود که نگفته خواند مرا.

تنش را عقب کشید و مرا هم با خودش برد و جایش را
که درست کرد، کنار گوشم پچ‌پچ‌وار گفت:
-ولی بذار بهت بگم که جدی‌ترینش کی بود!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

239#

تمام حواسم آن لحظه، پی کلماتش بود و او، ادامه داد:
-وقتی به جای بیست و دو تا، بهم بیست و سه تا شاخه گل
دادی و با جدیت و حرص بهم گفתי که کارت عاشقانه
نداری.

چیزی که گفتم، مرا برد به روزهای شادم و حسرت به
دل چنگ زد. چقدر آن روزها همه چیز خوب بود. که

فکرش را می کرد که آن روزهای شاد و رنگی برسد به
این روزهای غبارآلودِ خاکستری؟

-اون جا بود که مطمئن شدم از حسست و دستم باز شد
برای بیشتر عاشقت شدن.

نفس عمیقِ دیگری از هوای آغوشش گرفتم.
انگشتانش میان موهایم بودند و حرکاتشان خواب آور
و آرام کننده. انقباض عضلاتم درحال کم شدن بودند و
اگر همین طور ادامه می داد بعید نبود که خوابم ببرد.

-قدرت مندترینش ولی واسه همین روزاست. همین
روزهایی که درحال گذروندن شون هستیم. کاری کردی
که هی با خودم می گم "این دختره چقدر قویه"، بعد
هی عاشقت می شم و اصلاً نمی دونم با این همه عشق
باید چی کار کنم دیگه.

دروغ چرا؟ حرف‌هایش داشت خوب می‌کرد حال مرا و به مذاق رستایی که این روزها سرخورده‌تر از هر وقتی بود، خوش می‌آمد.

موهایم را رها کرد و دست‌هایش را دور تنم پیچید:

-این روزها می‌گذرن رستا. مهم نیست چقدر طولانی

باشن، مهم اینه که بالاخره می‌گذرن. ما بهم کمک

می‌کنیم که از پس سختیش بریایم. مشکل قراره

هزاربار دیگه هم تو زندگی مون پیش بیاد اما از این

به بعد اون قدر حواس مون رو بهم دیگه می‌دیم که

نداریم مشکل‌های بین مون بزرگ و آزاردهنده باشن.

حصار دستانش را تنگ‌تر کرد و لحظه‌ای بعد، به آرامی

پرسید:

-خوابیدی؟

هنوز آن قدر دل به خواب نداده بودم که متوجه کلامش نباشم اما جوابش را هم ندادم و با آن حال او، کنار گوشم، با لحن آرام و خلسه‌آوری گفت:

—هر وقت که تو بخوای و آمادگیش رو داشته باشی، یه برنامه‌ی سفر می‌چینیم؛ می‌ریم هر جا که تو بگی.

خاطره‌ی هیچ سفری در سرم، به خوشی خاطره‌ی سفر نیم‌روزه‌مان به چالوس نبود اما حتی رغبتی به تکرار آن هم نداشتیم و فکر کردن به سفر و دور شدن از خانه، مضطربم می‌کرد. فقط در خانه بود که حس امنیت داشتم. بیرون از خانه، دیوانه می‌شدم و مثل بچه‌ی دورمانده از مادر، بی‌قراری می‌کردم.

پلک‌هایم سنگین شده بودند و شروع خواب داشت تمرکزم را برهم می‌زد اما در همان حال هم لب باز کردم و مصرانه گفتم:

-دوست ندارم جایی برم.

صدایش را با تأخیر شنیدم:

-پس هیچ جایی نمی ریم!



#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

240#

بویی شبیه به تلفیقی از بوی پیاز و زعفران، گیرنده‌های بویایی‌ام را تحریک کرده بود و آن قدری قوی و ادامه‌دار بود که ناچار شدم چشم باز کنم و موقعیت‌م را تشخیص دهم؛ روی کاناپه خوابیده بودم و خبری از ناصر نبود.

لحظاتی بعد، نیم‌خیز شدم و گردن کشیدم به طرف آشپزخانه. خودش را نمی‌دیدم اما صدایش به گوشم می‌رسید که انگار داشت با کسی صحبت می‌کرد. کامل نشستم توی جایم. قبل از خواب را تا آن جایی به خاطر داشتم که توی آغوشش بودم و سرم روی سینه‌اش.

نگاهم رفت به طرف ساعت و با دیدن عددی که عقربه‌ها نشان می‌دادند، ماتم برد؛ دستی به صورتم کشیدم و برای لحظه‌ای پلک‌های سنگینم را فشردم و دوباره به ساعت نگاه کردم؛ دو ظهر را نشان می‌دادند و من، باورم نمی‌شد که این همه ساعت، خوابیده باشم.

موهایم را از توی صورتم کنار زدم و از جایم بلند شدم. قصد داشتم بروم به آشپزخانه تا بینم چه می‌کند. صدای بهم خوردن ظرف و ظروف می‌آمد. به ورودی آشپزخانه که رسیدم، دیدمش که پای گاز ایستاده. از آن زاویه دقیق نمی‌دیدم چه می‌کند اما هر دو دستش مشغول بودند.

آدم صدایش بزنم که شنیده شدن صدای آماجان، مانع شد و نگاهم را کشید به طرف گوشه‌ای که به

صورت ایستاده، تکیه‌اش داده بود به بانکه‌ی چای و این حدس را برایم به وجود آورد که دارد با آماجان تصویری حرف می‌زند.

با آن که در میدان دید هیچ کدام‌شان نبودم اما ناخواسته و ترسیده، قدمی عقب رفتم. آخرین چیزی که در دنیا می‌خواستم آن بود که کسی، آن هم با نسبتِ آماجان، مرا در آن وضعیت ببیند.

رسماً پابه‌فرار گذاشتم و با قلبی که تند می‌زد و قدم‌هایی که بی‌صدا اما بلند برمی‌داشتم‌شان، خودم را رساندم به کاناپه و ولو شدم رویش و چشمانم را فوراً بستم که خودم را به خواب زده باشم و از این طریق، دوری کرده باشم از دردسر.

خودم واقف بودم که آن روزها، تا چه اندازه زشت و نخواستنی‌ام. از موهای بی‌سروسامان و صورتِ

تکیده‌ام که فاکتور می‌گرفتم، چشم‌هایی که روح
زندگی و برق امیدواری نداشتند، بدجوری توی ذوق
می‌زدند؛ آن قدری که خودم هم دل دیدنم را در آینه
نداشتم.

از آن رستای رنگی که در این دو-سه سال اخیر ساخته
بودمش، از آن رستایی که رنگ‌به‌رنگ مو عوض
می‌کرد، ناخن‌های لاک‌خورده‌ی مرتب داشت، همیشه
بوی لوسیون و ادکلن می‌داد، یک رستای رنگ‌پریده
به‌جا مانده بود.

@Vip Roman

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

241#

رستایی که ماهها موهایش را ریشه‌گیری نکرده بود و رنگ ساقه‌ی موهایش شده بود زردِ بدرنگ، ناخن‌هایی که کوتاه_بلند، نامرتب و جویده شده بودند و نهایتاً پوستی که مدت‌ها رسیدگی ندیده بود و دیگر رنگ

کاری از EXCHANGE GROUP

روتین‌های مراقبتی روزانه و شبانه را به خودش
نمی‌دید.

صورت‌م را بردم توی بالشی که نمی‌دانم ناصر کی برایم
گذاشته بودش و آرزو کردم دوباره خوابم ببرد که
مغزم، بیشتر از این، گنجایشِ سنگینی این افکار را
نداشت و وجودم، نمی‌دانست این همه حالِ بد را
کجای خودش جا دهد اما خواب‌رفتم، از محالات بود؛
آن هم وقتی صبح، یک‌ساعت بعد از بیدار شدن، دوباره
خوابیده بودم.

در حال سروکله‌زدن با افکارِ دوست‌نداشتنی‌ام بودم که
صدای ناصر، حواسم را پرت کرد:

–مادر من! واقعاً فکر کردی تو چهل‌سالگی و با بیشتر
از ده‌سال سابقه‌ی زندگیِ مجردی هنوز نمی‌دونی کی
باید برنج رو آبکش کنم؟

جوابِ آماجان را نشنیدم. صدایش واضح نبود اما صدای خنده‌ی ناصر و جمله‌ای که در حال خندیدن گفتش را چرا:

-والا این دختره اون قدر به من گفته چهل ساله که دیگه خودمم باورم شده و فکر می‌کنم چهل سالمه! سرم را کمی فاصله دادم از بالش و گوش تیز کردم تا بدانم آماجان چه می‌گوید اما جوابش در سروصداهایی که ناصر به‌راه انداخته بود گم شد.

دوست داشتم بدانم که چه می‌گویند؛ حالا که بحث صحبت‌شان کشیده شده بود به من، دلم می‌خواست بدانم آماجان چه می‌گوید راجع به من. در این مدت، هیچ ندیده بودم که مقابل خودم، اظهار نظری کند یا چیزی را به روی خودش بیاورد اما آن لحظه، همان لحظه‌ای که ناصر گفته بود "نه! خوابه هنوز" عجیب

دلَم می خواست، بشنوم جمله هایش را؛ خصوصاً که صدای هردویشان بعد از این جمله، پایین آمده بود و من حتی جملاتِ ناصر را هم دیگر تشخیص نمی دادم. کنجکاوی و میل به دانستن، کاری با من کرد که برخلافِ میلِ جدا شدم از کاناپه و شرایطِ امنم را ترک کردم تا بروم و سردربیاورم از آن جملاتِ پیچ‌واری که عجیب حس می کردم محوریت‌شان، من و مشکلاتِ ناتمام این روزهایم باشند.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

242#

نشیده، غمگین بودم؛ آن قدری در آن روزهای اخیر،
مستقیم و غیرمستقیم، از آشنا و غریبه شنیده بودم که
دیگر ظرفیتم تکمیل بود و آستانه‌ی تحملم در این
مورد، در کم‌ترین حالتش.

پاورچین، خودم را رساندم به ورودی آشپزخانه و پشت دیوار ایستادم که دیده نشوم. تمام حواسم، متمرکز بود روی صداهایی که می شنیدم و جمله‌ی ناصر را تشخیص دادم که گفت:

— مطمئنی باید شکر اضافه کنم؟ شیرین نمی شه؟

"فقط یه قاشق" اولین جمله‌ای بود که از آماجان شنیدم؛ جمله‌ای که هیچ ربطی به آن چه که منتظر شنیدنش بودم، نداشت. گوش تیز کردم تا مابقی جمله‌هایشان را بشنوم اما کلاً اشتباه برداشت کرده بودم و موضوع لحظه‌ای صحبت‌شان هم نبودم.

آماجان داشت دستور غذایی که نمی دانستم چیست اما بوی خوبی توی خانه پخش کرده بود را موبه‌مو به ناصر می گفت؛ خیلی وقت بود که در مکالمه‌شان هم ترکی صحبت نمی کردند. بیرون از خانه را نمی دانستم

اما ناصر هر وقت که در خانه بود، با آماجان و نفیسه، فارسی صحبت می کرد و انگار یک جورهایی عادت کرده بود به این موضوع که با وجود این که فکر می کرد در خواب هستم هم فارسی حرف می زد.

خدا را شکر کردم بابتش که اگر به زبان خودشان حرف می زدند یک کلمه هم متوجه نمی شدم و هزارتا فکر و خیال می کردم، برای معنای هر جمله!

آن قدر ایستادم در آن نقطه که خسته شدم اما هیچ جمله ای نشنیدم که ولو ذره ای به من ربط داشته باشد یا در پیش کنایه یا زخم زبانی نهفته باشد اما لحظه ای آخر، قبل از آن که تماس را قطع کنند، آماجان خواسته بود به من سلام برساند، ناصر گفته بود بزرگی اش را می رساند و من می خواستم برگردم به کاناپه که دو جمله ای آخر آماجان قبل از خداحافظی، میخکوبم کرد:

—خواست به زنت باشه ناصر. مثل تخم چشمت ازش مراقبت کن.

لحنش پُر از تاکید و قطعیت بود؛ انگار که بخواهد یک وظیفه‌ی خطیر را یادآوری کند و لحنِ ناصر، پُر بود از اطمینان وقتی در جوابش گفت:

—هست؛ خیالت راحت، مراقبشم.

یک لحظه، همه چیز در سرم قاتی شد!

یک روز، یک زن، صاف توی چشمانِ بدحال من نگاه کرده و گفته بود حتماً ایرادی داشته‌ام که پسرش به من خیانت کرده!

امروز اما زنی دیگر، بی آن که بداند من شنونده‌ی حرف‌هایش هستم، از پسرش می‌خواست که مراقب من باشد، مراقب منی که یک دنیا مشکل و گرفتاری را آورده بودم به زندگی پسرش.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

243#

@Vip Roman

به گوش‌هایم اعتماد نداشتیم. می‌شد مگر آن همه انسانیت جمع شود در وجود یک آدم؟ در این اوضاع و احوال که فامیلِ درجه یکِ خود من معتقد بودند مردی مثل ناصر با ازدواج با من تلف شده است، مادرِ همین مرد از چه جنسی بود که این‌گونه رفتار می‌کرد؟ اشک حلقه‌زد توی چشم‌هایم. گریه که کار هر روز و هر ساعتِ من بود اما خیلی وقت بود که تحت تاثیر علتی جز غم، اشک نریخته بودم.

ناصر، "خدا حافظ" گفته و مکالمه را تمام کرده بود اما پرونده‌ی جدیدی که این مکالمه توی سر من باز کرده بود، حالا حالاها قصد بسته شدن نداشت. درگیرش بودم؛ آن قدری که دیگر برایم مهم نبود که آن نقطه را ترک کنم. برایم مهم نبود که ناصر بیاید و مرا در آن

وضعیت ببیند و متوجه شود که فالگوش حرف‌هایشان ایستاده‌ام. تنها چیزی که آن لحظه ته‌مانده‌های فکر و ذکر مرا به خودش مشغول کرده بود، قراری بود که ناخواسته، با خودم و خدا گذاشتم.

من که هیچ‌امیدی به زندگی خودم نداشتم چه برسد به آن که بخواهم به زندگی بخشیدن به موجود دیگری فکر کنم اما آن لحظه و تحت تاثیر آن اتفاق، وقتی چشم‌هایم خیس از اشک‌هایم بودند، قسم خوردم اگر روزی، دوباره آن روی خوش زندگی‌ام را دیدم و اگر لطف خدا تا آن‌جا شامل حالم شد که مادر بودن را تجربه کنم، برای فرزندم شبیه به آماجان مادری کنم که فرزندم فارغ از جنسیتش یکی مثل ناصر بزرگ و تربیت شود؛ که به جای زندگی گرفتن از یک انسان، زندگی دادن را بلد باشد. که به جای نابودی، سازندگی

یاد بگیرد. که به جای دورویی و جازدن و خیانت، ماندن و دوستی و معرفت بلد باشد.

من، خیلی وقت بود که در زندگی ام حتی امیدی به دعا کردن هم نداشتم و از خود خدا هم درست شدن شرایط را نمی خواستم اما آن لحظه، از اعماق وجودم خواستم که نظری به من کند، خواستم حالا که حتی با وجود ناامیدی در حال پیگیری و تحت درمانم، خودش کمک کند که من فرصت و قدرتی نصیبم شود که حداقل یک ناصر دیگر را به این دنیا هدیه دهم که عجیب جایشان خالی بود وسط این دنیای پُر از خودخواهی.

رفتم به آشپزخانه و خودم را نشانش دادم و او برای چند ثانیه به چشمان آماده‌ی باریدنم نگاه کرد و نهایتاً لبخندی تحویلیم داد و گفت:

فقط در صورتی می‌تونم باور کنم با چشم‌گریون از
خواب بیدار شدی که تو خواب دیدی افتادم تو رود و
آب منو با خودش برده.

در سکوت نگاهش کردم و آرزو کردم که بشود یک‌بار
دیگر اصالتی از جنس او را، به دنیا نشان داد.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

244#

ضربه‌ی ملایمی به شانهام زد و دوباره خندید:

– خواب بود؛ تموم شد و رفت! بین، من این جام و
ظاهراً هم که قرار نیست دست از سرت بردارم!

نمی‌دانم چرا سکوت‌م را با آن جمله شکستم:

– شنیدم که آماجان چی گفت!

لبخندش کم‌رنگ شد و بغضِ من ترکید و با سرازیر
شدن اشک‌هایم، لبخندش کلاً پر کشید و هاج و واج
نگاهم کرد:

– عه! داری راستی راستی گریه می‌کنی؟

قاشق چوبی توی دستش را رها کرد توی سینک و با
هر دو دست، بازوهایم را گرفت:

– چی شد یهو؟

نمی دانم چرا اما اشک ریختن، داشت آرام می کرد مرا؛
کاری که خیلی وقت می شد که گریه، در حقم انجام
نداده بود.

ناخواسته و میان اشک هایم، تکرار کردم:

- شنیدم که آماجان چی گفت!

سعی داشت در آغوشم بگیرد وقتی خندید:

- بیچاره شدم پس! همه اش رو شنیدی؟

اگر نمی خواستم در آغوش بگیرد مرا، دلایل دیگری

داشتم و میان حق هقم گفتمش:

- حمام نرفتم، عرق کردم توی خواب، لباسام چسبیدن

به تنم.

و با انزجاری که از خودم داشتم، بازوهایم را از میان

انگشتانش رهاندم:

- خوب نیستم اصلاً.

با حفظ لبخندش گفت:

- یعنی الان مشکل فقط حمامه؟ بری حمام و بیای،

می شه بغلت کنم؟

خیلی وقت بود که حتی فکر کردن به حمام رفتن هم از

من انرژی می گرفت، مثل انجام دادن هر کار دیگری،

ولو ضروری ترین شان.

قدمی فاصله گرفتم که دوباره نخواهد به طرفم بیاید و

با انگشتانم گونه هایم را از اشک ها پاک کردم و

برگشتم سر موضوع نیمه کاره ی قبلی مان و گفتم:

- چرا آماجان این جوریه؟

با محبت پرسید:

- چطوریه؟

شانه بالا فرستادم:

- اصلش اینه که بگه این دیگه چه زنیه که گرفتی و این دیگه چه زندگی‌ایه که برای خودت ساختی! نه که بگه مراقب من باشی.

قاشق دیگری برداشت و رفت پای گاز و محتویات تابه را پخش و پلا کرد و در همان حال گفت:

- آره اتفاقاً پارسال هم به نفیسه گفت این دیگه چه شوهریه که داری؟ گفت شوهر آدم هم مگه باید موقع راه رفتن لنگ بزنه؟

لحنش به نظر دلخور می‌رسید؛ ناراحت شده بود از آن چه گفته بودم.

- بهش گفت تو که تقصیر نداشتی تو تصادف کردنش. چند ماه هم که همه جوره پرستاریش رو کردی و بهش

سرویس دادی! دیگه وقتشه که ولش کنی به امان
خدا!

دو قدم نزدیک رفتم و با فاصله کنار گاز ایستادم:

-چرا همه چیز رو با هم قاتی می کنی؟

شانه بالا فرستاد:

-اتفاقاً تویی که داری این کار رو می کنی!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

245#

بازدمم را بیرون فرستادم:

-ولی من منظورم این نبود.

دست از پخش و پلا کردن محتویاتِ تابه کشید:

-ولی دقیقاً منظورت همینه. خودت رو بذار جای

آماجان؛ کلاهت رو قاضی کن. فکر کن مادر شدی و

بچه‌ها رفتن سر خونه زندگی شون. اگه تو اون

زندگی تقی به توقی خورد به بچه‌ها ت می گی صرفاً
به خاطر یه مشکل، عشق و احترام و معرفت رو ببوسن
بذارن کنار و برن سراغ زندگی خودشون؟

دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم. روی همان قول و
قراری که دقایقی پیش، میان خودم و خدا گذاشته
بودم و در جوابش، قاطعانه سرتکان دادم و گفتم:
نه!

شعله را خاموش کرد و چرخید به طرفم:

من عاشقتم رستا! تو انتخاب منی! من برای تو و
عشقی که بهت دارم احترام قائلم. اگه تو یه مشکل
اساسی و همیشگی هم داشتی، بازم همین روی منو
می دیدی؛ حالا که چیزی نشده، حالا که آخرای حل
کردن مشکلاتمونیم به جای امید داشتن، نباید این
حرفها رو بزنی.

نگاهش را توی صورتم گرداند و لحنش ملایم شد:

–بابا تو آگه زشت هم بودی من پات وایمیستادم!

ناخواسته و غیرقابل باور، لبخند زدم و او ادامه داد:

–انقدر خودت رو دست کم نگیر عزیز من! چون حالا یه

سری مشکلاتی پیش اومدن برای تو، برای ما، دلیل

نمی‌شه که تو زن بدی برای من باشی. چون متین یه

تصادف سخت کرده و با وجود اون همه جراحی هنوز

نتونسته مثل سابق راه بره، دلیل نمی‌شه که شوهر بدی

برای نفیسه باشه.

فاصله‌مان را با یک قدم بلند طی کرد و آمد به طرفم:

–تو انتخاب منی رستای من. مشکل تا عمر داریم

هست. این تموم می‌شه می‌ره، یکی دیگه می‌آد.

ماهاییم که نباید بذاریم چهارتا مشکل، انسانیت‌مون رو

زیر سوال ببره!

انگشتانش در حال لمس کردن بازویم بودند:

می‌دونم از حرف بقیه دلخوری. می‌دونم چیزهایی که می‌شنوی، گرون برات تموم می‌شن اما حرفِ مفت، اسمش حرفِ مفته! اگه قرار بود برای بقیه هزینه داشته باشه گفتنش، دهنشون رو می‌بستن و به خدا که اگه یه کلمه حرف می‌زدن. نباید بذاری این حرف‌ها روانت رو بهم بریزه.

هر دو بازویم را گرفت:

هر کی هر حرف مفتی زد، بزن تو دهنش؛ پای من! لحنش اصلاً شبیه به آن وقت‌هایی نبود که شوخی دارد و داشت با جدیت تمام کلمات را ادا می‌کرد:

هر کسی، با هر جایگاه و نسبتی، هر حرفی زد که بدت اومد، یکی محکم بکوب تو دهنش، اعتراضم اگه کرد بگو ناصر می‌آد باهات حساب می‌کنه!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

246#

@Vip Roman

بی حرف، در حال نگاه کردنش بودم که خندید و گفت:
- به هر کسی اگه اینو می گفتم، حداقلش این بود که یه
ماچ نصیبم می شه!

صورتتم را عمداً جمع کردم:

- به کی دیگه ممکن بود این حرف رو بزنی؟

لبخند روی لبهایش عمق گرفت و چشمانش برق
زدند. ماهها بود که گیرهای این چینی نداده بودم و
پشت این یکی هم آن افکار دیوانه کننده وجود نداشت.

شاید فقط محض شوخی گفته بودمش که از آن
حال و هوا دربیاییم؛ نمی دانم! انگشتانش را از بازویم
رساند به انگشتانم. دستم را بالا آورد و نزدیک کرد به
لبهایش، بوسید و گفت:

- به هر کی که قد تو خوشگل باشه.

دوباره انگشتانم را بوسید و خندید:

- می‌دونی که من چقدر در برابر خوشگل‌ها

ضعیف‌النفسم!

حداقل دست‌آورد من از این درمان، آن بود که ناصر،
شده بود همان ناصر همیشگی و به‌خاطر من و افکارم،
تلاش نمی‌کرد که آدم دیگری باشد؛ راحت شوخی
می‌کرد و سربه‌سرم می‌گذاشت، راحت می‌رفت، راحت
با تلفنش حرف می‌زد، راحت گوشی به‌دست می‌شد و
در کل، راحت‌تر از آن روزهایی که روزگار را سخت و
اوقاتش را تلخ می‌کردم، زندگی می‌کرد.

داشتم بی‌حرکت نگاهش می‌کردم و توی افکارم غرق
بودم که گفت:

— فردا هم نمی‌رم سرکار؛ پس فردا هم نمی‌رم. پسون
فردا هم نمی‌رم! یهو دیدی یه هفته— ده روز هم نرفتم.
پرسیدم:

— چرا اون وقت؟

سرش را کمی عقب کشید و جوابم را با تأخیر اما
عجیب داد:

— می‌خوام باهات زندگی کنم!

دستم را رها کرد و انگشتانش نوازش وار روی گونه‌ام
نشستند:

— کاری که خیلی وقته درست انجامش ندادیم.

نمی‌دانم چرا یک‌هو و ناگهانی، آن قدر از این یک جمله،
اضطراب گرفتم و او، حتماً که تغییر حالاتم را از نگاهم
خواند که گفت:

–قرار نیست سخت باشه؛ قرار نیست اذیت بشی و بابتش بترسی.

دوباره و نوازش وار، گونه‌ام را لمس کرد:

–فکر می‌کنم دیگه خودم بتونم حالت رو خوب کنم رستا. می‌دونی، یه روزایی خیلی عذاب کشیدم؛ اون روزهایی که هیچ کاری از دستم برای خوب کردن حالت برنمی‌اومد و حتی تراپیستت هم معتقد بود نباید نقش پررنگی تو اون روزها داشته باشم. اون روزهایی که ناچاراً یه چند وقتی از هم دور موندیم. خودِ خودِ عذاب بود برای من.

لبخند زد:

–اما حالا، دوباره این جاییم، دوباره پیش همیم و این به من قدرت می‌ده.

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

247#

@Vip Roman

گونه‌ام را بوسید و با عقب کشیدن سرش، ادامه داد:
- این روزهایی که صبح‌ها قبل از رفتن می‌بینمت و
عصرها که می‌خوام برگردم می‌دونم توی خونه‌ای، بهم
آرامش می‌ده. من نمی‌گم الان شرایط عالیه. من هنوز
هم عذاب می‌کشم از این که می‌بینم تو غمگین،
مضطرب و تحت فشاری اما حس می‌کنم از پس این
هم برمی‌آیم. من به عشقی که بین مونه، خیلی امید
دارم.

حس می‌کردم بیشتر از آن انرژی برای ایستادن ندارم.
حرف‌هایش نه که مضطربم کنند اما هضم و درک‌شان
برایم سنگین بود و حس می‌کردم از پیشش برنمی‌آیم؛
منی که آن روزها برای شستن دست و صورت‌م هم کلی
فکر و انرژی می‌گذاشتم، فکر کردن به کار سختی مثل
خوب شدن حال و روزمان، انرژی‌ام را خالی می‌کرد.

عقب رفتم تا بیشتر از آن در معرض انگشتان و
کلماتش نباشم و او، ظاهراً که متوجه علت اصلی
عقب‌نشینی‌ام شد که بحث را عوض کرد و پرسید:

-گرسنه‌ات نیست؟

گفتم:

-نه خیلی.

و او رفت پای گاز و در همان حال گفت:

-من برات غذا می‌کشم، تو هم می‌خوری و چیزی که
به‌هم می‌گی اینه "از فردا بمون خونه و برام غذا درست
کن"

از همان جا به ظروف روی گاز اشاره کردم و گفتم:

-اون قدری درست کردی که فکر کنم تا یه هفته لازم
نباشه غذا درست کنیم.

به جمله‌ام خندید و در حال سر زدن به قابلمه‌ی
برنجش گفت:

– یه کم اندازه‌ها دستم نیست.

سر تکان دادم:

– آره! فقط یه کم!

دوباره خندید:

– بلا شدی!

بی‌آن که جوابش را دهم برگشتم به هال. کنترل
تلویزیون را برداشتم و با روشن کردنش، روی همان
شبکه‌ای که بود ره‌ایش کردم و برای پیدا کردن
گوشی‌ام، هر جایی که به ذهنم می‌رسید را گشتم و
دست آخر توی اتاق و روی عسلی کنار تخت دیدمش.
دراز کشیدم روی تخت و گوشی روبه خاموشی‌ام را
گرفتم مقابل چشمانم. سه درصد بیشتر باتری نداشت

و همین هم برای کاری که قرار بود انجامش دهم،
کافی بود.

تنها کاری که در روز با گوشی ام انجام می دادم، آن بود
که لیست پیام ها و تماس های از دست رفته ام را ببینم.
مامان و بابا و راستین که حتماً روزی یک بار را تماس
می گرفتند و انگار با هم قرار گذاشته بودند که هر کدام
در ساعات مختلف روز تماس بگیرند.

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

248#

روزهایم آن قدر بی کار و بی اتفاق سپری می شدند که
روتین های این چینی را حفظ بودم؛ اما جان هفته ای
یکی_دوبار تماس می گرفت. نفیسه بیشتر برایم پیام
می گذاشت و انتهای پیام هایش همیشه می گفت "اگه
کاری باهام داشتی تعارف نکن" مونا هم گهگداری

برایم ویس می فرستاد. ندا، شب به شب گزارشی از کار گندم می داد و بعد از فرستادن حساب و کتاب نهایی روز، می نوشت "دلتنگ تونیم" و احتمالاً منظورش از این ضمیر جمع، خودش و گندم بودند و من هر شب قبل از خواب به خودم وعده می دادم که فردا، حتماً سری به گندم خواهیم زد اما فردا که می آمد، اراده و انگیزه‌ای برای عملی کردن وعده‌هایم به خودم وجود نداشت.

رامین هم حداقل یک روز در میان تماس تصویری می گرفت و بین همه، تنها کسی بود که نمی شد از زیربار برقراری ارتباط با او شانه خالی کنم. اگر تماسش را جواب نمی دادم، زنگ می زد به خانه، به ناصر، به مامان و همه را بسیج می کرد که مرا وا دارند به جواب دادن گوشی ام و من، دیگر برایم جا افتاده بود که این یک تماس را قبل از آن که رامین دردسرهای

بزرگ‌تری برایم درست کند، جواب دهم. چیز خاصی هم نمی‌گفت اما تأکید داشت که همان چند دقیقه را نگاهش کنم و معتقد بود دیدنش برای من خوش‌شانسی می‌آورد؛ دوستِ ناصر بود دیگر! حلال‌زاده، لحظه‌ای که داشتم بهش فکر می‌کردم، تماس گرفت و من، از ترسِ خاموش شدنِ گوشی‌ام، فوراً به شارژ زدمش و قبل از قطع شدنِ تماس جوابش دادم. توی خانه‌اش بود و در لباس‌های خانگی‌اش.

– سلام عرض شد خانم.

دراز کشیدم سر جایم و بعد از سلام پرسیدم:

– پس چرا خونه‌ای؟

خیلی جدی گفت:

– داشتم یه زن خوشبخت به دنیا اضافه می‌کردم!

هنوز این موضوع فراموشش نشده بود و پایش اگر
می افتاد؛ ابزاری می کردش برای آزار دادن من. گفتم:

-خیلی بی شعوری!

و او بی تفاوت شانه بالا فرستاد و گفت:

-همه که مثل شوهر تو باشعور و اسگل نیستن!

چپ چپ نگاهش کردم و پرسیدم:

-خوش بخت رفته یا هست؟

خندید:

-دیگه من به محض خوش بخت کردن شون می فرستم

می رن پی زندگی شون. من کارم رو انجام می دم، دیگه

بقیه اش با خداست.

سر حوصله اگر بودم، یک ساعت تمام بابت این

مسخره بازی هایش ناسزا بارش می کردم اما تنها

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

کاری که از دستم برمی آمد همان چپ چپ نگاه کردنش بود.

VIP

exchange group

#هفت_روز_شاد
#شقایق_لامعی

@Vip Roman

249#

کاری از EXCHANGE GROUP

پرسید:

-رو به راهی؟

می دانستم سرسری جواب دادن به او، کارساز نیست.

می دانستم دنبال دانستن اصل حاله است و "خوبم"

گفتن های سرسری و عادت، قانعش نمی کند. پس

همان جوابی را دادم که می خواست بشنود:

-دیروز نه، اما امروز بهترم گرچه کلاً از صبح تا حالا

فقط یه ساعتش رو بیدار بودم.

فوراً پرسید:

-هنوز قرص خواب می خوری؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان، و جواب دادم:
— نه دیگه. دوماه بیشتره که کامل قطعش کردم. گرچه
گاهی دلم می‌خواد بتونم چند تاشون رو با هم بخورم و
چند روز یه بند بخوابم.

در جواب حرف‌هایم گفت:

— دلت بیخود کرده؛ هر وقت از این اداها درآورد،
حواله‌اش بده به من خودم به حسابش می‌رسم.
چیزی نگفتم و سوال دومش را پرسید:

— جلسات رو منظم می‌ری؟

مگر ناصر می‌گذاشت از زیر رفتن یکی‌شان دربروم؟ از
آن گذشته، خودم دوست داشتم جلسات درمانی‌ام را و
شاید تنها چیزی که می‌توانست با یک رضایت نسبی،
یکی_دو ساعتی از خانه دور کند مرا، همین جلساتی

بود که البته این روزها، به خواست درمانگرم تعدادشان کم و فاصله‌ی بین‌شان زیاد شده بود.

در جواب رامین گفتم:

–قراره گروه‌درمانی رو شروع کنم.

و جوابی که او داد، در صدای ناصر که سراغم را می‌گرفت، گم شد.

چشم از صفحه‌ی گوشی گرفتم و به ناصری که در طاق در ایستاده و اعتراض می‌کرد نگاه کردم.

–باز اومدی خوابیدی که!

به گوشی اشاره کردم و گفتم:

–رامینه!

و روبه رامین توضیح دادم:

–ناصر خونه‌ست.

صورتش را جمع کرد:

- آه‌آه؛ بعد زنگ می‌زنم.

ناصر آمد و نیمه دراز کش، کنار من قرار گرفت و صورتش در قاب کوچک پایین صفحه ظاهر شد و رامین با دیدنش گفت:

- این جا یک شنبه‌ست اون جا چه خبره که خونه موندی؟!

گوشی را واگذار کردم به ناصر که حال و حوصله‌ی درِی‌وری گفتن‌هایشان بهم دیگر را نداشتم. از رامین خداحافظی کردم و به ناصر گفتم که می‌روم سرویس‌بهداشتی و لحظه‌ی آخر، قبل از خروج از اتاق، صدای رامین را شنیدم که داشت چرت‌وپرت می‌گفت: - جوون! دورت بگردم من. دیگه جز آشپزی چی کارا بلدی؟ شوهرداریم خوبه؟

هفت روز شاد (جلد دوم)

شقایق لامعی

جواب ناصر، ناسزایی بود که شد آخرین کلمه‌ای که
شنیدم و ناخواسته لبخند زدم؛ به وقتش بددهانی بود
برای خودش!

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

250#

کاری از EXCHANGE GROUP

از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم، ناصر هنوز توی اتاق بود و صدای مبهمی که به گوشم می‌رسید، می‌گفت که هنوز در حال حرف زدنند! از چه می‌گفتند که این همه حرف داشتند، خدا می‌دانست.

وارد آشپزخانه شدم و سرکی به غذاهای روی گاز کشیدم و شعله‌ی قابلمه‌ی برنجی را که داشت ته‌دیگ می‌بست اما هنوز دانه‌های رویی‌اش زنده بودند، کم کردم؛ آماجان یک چیزی می‌دانست که پنج دقیقه از صحبت‌شان را اختصاص داده بود به دم گذاشتن برنج!

بوی غذا اما کمی اشتهایم را تحریک کرده بود. برای آن که بی کار نمانم، شروع کردم به جمع‌آوری ظرف‌های شسته‌شده و با اتمام کارم آن هم با آن همه فس فس کردن، ناصر هنوز رضایت به قطع کردن تماس نداده بود!

حوصله‌ی بالا رفتن از پله‌ها را نداشتم و شروع کردم به چیدن میز و لحظه‌ای که در حال زور زدن برای باز کردن در بطری آب معدنی بودم که دارویم را بخورم، سروکله‌اش پیدا شد و اعتراض مرا شنید:

—چه عجب!

صورتش سرحال و پرانرژی بود. آمد و آن بطری آبی که موفق به باز کردنش نشده بودم را از دستم گرفت و با باز کردن و برگرداندنش به من، درحالی که نگاهش روی میز ناقصی بود که چیده بودم، پرسید:

–ناهار بخوریم؟

سرتکان دادم و او، سرراهِ رفتنش پای گاز، بوسه‌ای
هم روی گونه‌ی من نشانده و گفت:

–تو بشین من می‌کشم غذا رو!

از خدا خواسته، روی صندلی میز غذاخوری رها شدم و
او، میز را تکمیل کرد و با نشستن، روبه من، ناگهانی
گفت:

–بیا قبل از غذا دعا کنیم!

متعجب نگاهش کردم. از این عادت‌ها نداشت و گفتم:

–دو دقیقه بیشتر باهش حرف زدی، تحت تاثیرش

قرار گرفتی؟

متوجه منظورم شد و خندید:

– نه! فقط دلم یهو خواست خدا رو شکر کنم. امروز خیلی خوشحالم.

با آن که هیچ دلیلی برای توجیه خوشحالی‌اش پیدا نمی‌کردم سرتکان دادم و او خیلی کلی شکرگزاری‌اش را کرد:

– خدایا شکرت!

خنده‌ام گرفت از شکرگزاری کردنش. جوری گفته بود شکرگزاری کنیم که خودم را برای شنیدنِ ده تا جمله آماده کرده بودم و او، ادامه داد:

– خداروشکر که لبخند می‌زنی!

لبخندم در جایش ماند. به چشمانِ خوش انرژی‌اش و بعد به فرورفتگیِ بالای گونه‌ی راستش که بعد از لبخندش ظاهر شده بود، نگاه کردم و در دلم غیرارادای گفتم "خداروشکر که دارمت"

#هفت_روز_شاد

#شقایق_لامعی

251#

@Vip Roman

کمی برنج برای خودم کشیدم و رویش از خورشی که درست کرده بود و من نمی دانستم چیست. برای او هم غذا کشیدم و لحظاتی بعد هردویمان در سکوت مشغول بودیم. غذایش مزه‌ی دلچسبی داشت اما معده‌ی من این روزها کم ظرفیت شده بود که بعد از همان چند قاشق عقب کشیدم و خدا را شکر که او اصراری نکرد به بیشتر خوردنم و لحظه‌ای که دریافت غذا خوردنم تمام شده، نگاه عجیب و غریبش را دوخت به چشمانم و گفت:

-اون مسافرتی که پیشنهادش دادم و ردش کردی... سکوت کرد و من، ناچاراً "خب"ی گفتم که ادامه دهد و او هیجانی و ناگهانی گفت:

-اگه بگم می تونیم یکی-دو هفته بریم پیش رامین هم
ردش می کنی؟

شوکه از پیشنهادش، نگاهش کردم و قبل از آن که هر
فکر دیگری توی سرم بیاید، با تأخیر و مردد پرسیدم:
-می شه مگه؟

چشم هایش برق زدند:

-تو بخوای، همه چیز می شه!

هیجانِ توی دلم هنوز دست و پا درنیاورده، استیصال و
اضطراب جایش را گرفت و یک هو تغییر خُلق دادم:
-نه بابا شدنی نیست. چطوری قراره بریم؟

سرش را نزدیک آورد:

-تو به چطورش فکر نکن. همین الان داشتم راجع
بهش با رامین حرف می زدم.

گفتم:

– نمی‌دونم!

و بلافاصله بعدش با اضطراب ادامه دادم:

– نه! نمی‌خوام! چه کاریه؟ خودش تعطیلات می‌آد.

سرتکان داد:

– باشه. گفتم که هرچی که تو بگی!

تکه‌ای از قسمت کم‌تر سوخته شده‌ی ته‌دیگی که
نمی‌دانم چرا سر میز آورده بودش جدا کردم و قبل از

بردنش به طرف دهانم گفتم:

– ویزا باید چطور بگیریم؟

لبخند زد:

– می‌ریم می‌گیریم بهمون ویزا بدین!

سرتکان دادم:

-جدی باش!

به نشانه‌ی "چشم" سرتکان داد:

-تو بخوای، من جدیش می‌کنم.

دروغ نگویم، پیشنهادش وسوسه‌ام کرده بود اما

بدجوری مضطرب شده بودم.

ادامه داد:

-هم یه چند روزی آب‌وهوا عوض می‌کنیم، هم رامینو

می‌بینیم.

دستم را گرفتم میان‌مان:

-ولش کن. چه کاریه آخه؟

باز هم سرتکان داد که "باشد" و من، مضطرب از

پشت میز بلند شدم و بی‌هدف تا وسط‌ها رفتیم و

داشتم همین‌طور برای خودم تکان تکان می‌خوردم که

در آغوشش کشیده شدم و صدایش را کنار گوشم شنیدم:

—ذهنت رو مشغول نکن. فقط یه پیشنهاد بود. اصلاً دوماه براتش فکر کن و بعد تصمیم بگیر. خوبه؟

توی آغوشش چرخیدم و فقط برای تمام کردن این موضوع بود که گفتم:

—کاش بریم بخوابیم.
خندید:

—تو دلت بغل می‌خواد. خواب بهونته! وگرنه خرس هم انقدر نمی‌خوابه!

بی‌واکنش نگاهش کردم و او، برایم لبخند زد؛ کاری که هر وقت کنارم بود بی‌دلیل و با دلیل انجامش می‌داد و همین لبخندها شاید مرا وصل می‌کرد به زندگی؛
لبخندهای آدمی که هیچ‌وقت به من قول ماندن نداده

بود و یک روزی همین قول ندادن هایش، دلیل اوقات تلخی من بود اما او، بیشتر از هر کسی، فراتر از از کلمه‌ها و ورای قول و عهده‌ها، شکل ماندن داشت.

پایان

تیرماه ۱۴۰۱

اینم از پایان هفت روز شاد...

صحبتی نیست؛ گفتنی‌ها رو امیدوارم که در متن داستان گفته باشم.

ممنون از همراهی تون 🌸.

@Vip Roman

NOVEL
CHANNEL

Exchange group

@VIPROMAN



بدلی چھو سٹت ہم چنل م
عکس و لمبیں کنید

Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

